



انتشارات نیلوفر

هاینریش بل

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ۱۹۷۲

تا زمانی که

(گزیده‌ای از داستان‌ها و نقدها)

انتخاب و ترجمه‌ی کامران جمالی



تا زمانی که ...

هاینریش بُل

تا زمانی که...

(گزیده‌ای از داستان‌ها و نقدها)

انتخاب و ترجمه

کامران جمالی



انتشارات نیلوفر

سرشناسه : بول، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م. Boli, Heinrich
عنوان و نام پدید آور : تا زمانی که... (گزیده‌ای از داستان‌ها و نقدها) / هاینریش بل؛
انتخاب و ترجمه کامران جمالی.
مشخصات نشر : تهران، نیلوفر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۲۸۸ ص.
شابک : 978-964-448-465-0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده : جمالی، کامران، ۱۳۳۱ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹ / ۲۶ / ۲۶۶۵ PT
رده‌بندی دیویی : ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۸۰۹۶۸



انتشارات بهانم خیبان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

هاینریش بل

تا زمانی که...

ترجمه کامران جمالی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۴

چاپ دیبا

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

«تا زمانی که از یک زخم که این جنگ به وجود آورده است
خون می چکد، جنگ هنوز به پایان نرسیده است...»
از داستان «خبر»

فهرست

- چند سطری از مترجم ۹
- داستان کوتاه در آلمان ۱۱
۱. از مجموعه‌ی «بیگانه وقتی رسیدی به اسپا...» ۱۷
- چهره‌ی اندوهگین من ۱۹
- بیگانه وقتی رسیدی به اسپا... ۲۹
- محبوبه‌ی شمارش نشده ۴۳
- کاسبی کاسبی است ۴۷
- [نگرشی بر داستان «کاسبی کاسبی است»] ۵۵
- شمع‌هایی برای حضرت مریم ۶۱
- پای گران من ۷۷
- خبر ۸۱
- آن سوی پل ۸۷
- [نگرشی بر داستان «آن سوی پل»] ۹۵
۲. از مجموعه‌ی داستان‌های طنزآمیز «فقط نه به مناسبت کریسمس» ۹۹
- دایی ام فِرد ۱۰۱
- فقط نه به مناسبت کریسمس ۱۰۷

۱۳۹	گزارش روزانه‌ی پایتخت
۱۵۱	اتفاقی خواهد افتاد
۱۵۹	ایستگاه راه آهن سیمپرن
۱۷۳	مجموعه‌ی سکوت دکتر مورکه
۲۰۳	خندنده
۲۰۷	برای «اشمک» اشک نریز
۲۳۵	۳. داستان دیگر از بل
۲۳۷	موقعیتی که در رُمان‌های بد پیش می‌آید
۲۴۹	پیوست‌ها
۲۵۱	مقدمه
۲۵۳	نقدی بر جنگ و صلح یا کوشش در جهت نزدیکی
۲۸۵	درباره‌ی رمان

چند سطری از مترجم

این کتاب را براساس جمله‌ی یادشده از داستان خبر نام‌گذاری کردم. نام دو کتاب که گزیده‌ی داستان‌های آن را به فارسی برگردانده‌ام، در آغاز فصل مربوطه ذکر شده است. آخرین داستان، موقعیتی که در رمان‌های بد پیش می‌آید، در مجموعه‌ای به نام داستان‌نویسان پیشرو آلمان با پس‌گفتاری داهیانه با عنوان داستان کوتاه در آلمان به وسیله‌ی «فردیناند شونینگ» نشر یافته بود. پس‌گفتار و داستان یادشده را نیز به آغاز و پایان کتاب افزودم. دو نقد از نقدهای بل را نیز در پیوست کتاب ارائه داده‌ام.

دو داستان بسیار کوتاه از داستان‌های خوب مجموعه‌ی اول قبلاً توسط ناصر فرج‌اللهی به فارسی ترجمه شده بود: محبوبه‌ی شمارش‌نشده و پای گران من. پس این دو داستان ترجمه‌ی ناصر فرج‌اللهی است.

برای جلوگیری از سردرگمی آن دسته از خوانندگان که احتمالاً با تاریخ معاصر آلمان آشنایی ندارند، توالی داستان‌های هر مجموعه را برحسب توالی زمانی رویدادها مرتب کرده‌ام. داستان اول چنین می‌نماید که مربوط به دوران پیش از آغاز جنگ و اوایل حکومت فاشیست‌ها باشد. داستان دوم در زمان جنگ اتفاق می‌افتد. بقیه‌ی داستان‌های مجموعه‌ی اول دوران پس از جنگ را توصیف می‌کند. داستان آن سوی پل پیش از جنگ آغاز می‌شود و در نخستین

سال‌های پس از آن به پایان می‌رسد. مجموعه‌ی دوم بلافاصله پس از جنگ با بازگشت دایی فرد از جبهه آغاز می‌شود و کم‌کم به جامعه‌ی نوین آلمان می‌رسد. داستان اتفاقی خواهد افتاد و داستان‌های پس از آن دیگر ربطی به معضلات ناشی از جنگ ندارند. جامعه‌ای طبقاتی و صنعتی را از دیدگاهی انتقادی و با طنزی منحصر به فرد نشان می‌دهند.

پی‌نوشت‌ها تماماً از مترجم است.

ک.ج.

آبان ۶۸

داستان کوتاه در آلمان

در ادبیات آلمان داستان کوتاه بریده‌ای است از هستی که به پیش و پس، و نیز به علل و پی‌آمدهای آن بریده نمی‌پردازد. بریده‌ای که دارای ابعاد زمانی و مکانی فیلم‌نامه‌ای نیست و بالطبع نمی‌توان فیلمی از روی آن ساخت. هر فیلم سینمایی از جایی آغاز می‌شود و هنگام سیر در بستر زمان در جایی خاتمه می‌یابد. ولی داستان کوتاه، هرچند سطر اول و آخر دارد، اما پیش از سطر اول وجود داشته و پس از سطر آخر نیز به حیات خود ادامه می‌دهد. اگر با نظری سطحی به داستان کوتاه بنگریم ارائه‌ی برهه‌گونه‌ی واقعیت که در این قالب هست با تجسم یک صحنه روی یک تابلوی نقاشی امپرسیونیستی (که تمام چشم‌انداز نقاش را نشان نمی‌دهد) یکی پنداشته خواهد شد. برای آن‌که قالب داستان کوتاه آلمانی را با سبک امپرسیونیسم یکی نپنداریم لازم است که محتوای داستان کوتاه و همچنین ضرورت‌هایی که در روند تکامل اجتماعی غرب این قالب را به وجود آورده است بررسی کنیم:

تلخ‌ترین تجربه‌ی نوین‌ندگان معاصر اروپا تا به امروز (از مسأله‌ی دو جنگ جهانی که بگذریم) زندگی ساکنان پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ است، جایی که شهروندان با یکدیگر بی‌ارتباط و در برابر دردهای مشترک بی‌اعتنا هستند. در چنین جوامعی فرد، منزوی و از آینده‌ی خود بیمناک است. از سوی

دیگر پس از نخستین جنگ جهانی، در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰، که کلیه‌ی نظام‌های حکومتی غرب مورد تردید روشن‌فکران و هنرمندان آن سامان واقع شده بود، هنر داستانی به دنبال ابزار بیانی جدیدی می‌گشت که متناسب با روحیه‌ی «ضد نظام» غالب بر جوامع هنری باشد و توان بازتاباندن گسیختگی فرد از اجتماع را داشته باشد. قالب‌های هنر داستانی که قبل از پدیدار شدن چنین جوامعی وجود داشت - مثلاً نوول به مفهوم فرانسوی آن - قادر به ارائه و بازآفرینی انزوای فرد در شهرهای بزرگ نبود، چه نویسنده در قالب نوول و در چهارچوب سلسله‌مراتب ارزش‌های مسلط بر جامعه می‌نوشت، گیرم که فرد - «قهرمان» - با بخش عظیمی از این ارزش‌ها به تعارض هم برمی‌خاست و این تعارض به شکست سختی هم منجر می‌شد. اما داستان کوتاه کل این ارزش‌ها را هیچ‌انگاشت و به اخلاقیات سوداگرانه - که با جلوه‌های ظاهر فریب، در خلوت، آن کار دیگر می‌کند - خدو پاشید.

بنابراین قالب داستان کوتاه در درجه‌ی اول به خاطر نیاز نشریات پرتیراژ که طالب داستان کوتاه هستند به وجود نیامد هرچند این نشریات به عنوان مهم‌ترین عامل عَرَضی در گسترش و مقبولیت آن نقش داشتند. از سوی دیگر این قالب به هیچ‌وجه هنر داستانی درجه دوم (در قیاس با رمان) یا در شمار نوشته‌های فاقد تعهد اجتماعی نیست که برای گرم شدن چشم قبل از خواب تجویز شود. این قالب هم‌ارز و در کنار قالب رمان که از لحاظ حجم بزرگ‌تر است قرار دارد. فراموش نکنیم که رمان هم امروزه تقریباً فقط از نظر حجم با رمان‌های سنتی قابل قیاس است.

داستان کوتاه را چه گونه می‌توان تعریف کرد؟ همچنان که برای نوول و رمان هم نمی‌شود تعریفی جهان‌شمول و همیشگی به دست داد، قصه‌ی کوتاه هم در حیطه‌ی شمول تعاریف جزمی نمی‌گنجد، اما می‌توانیم برخی از جنبه‌های نوعی آن را برشماریم که خصوصیات کلی این قالب را بازگو کند، هرچند در

این کلیات نیز تردید را جایز می‌دانیم و تأکید می‌کنیم که ارزش هنری یک داستان کوتاه به هیچ وجه بستگی به همخوانی یا ناهمخوانی‌اش با جنبه‌های زیر ندارد:

یکی از ویژگی‌های داستان کوتاه این است که نمی‌توان آن را مانند نوول یا حکایت (Anekdote) بازگو کرد یا خلاصه نمود. در این قالب، راوی به عنوان مرکز ثقل حوادث وجود ندارد^۱ و نیز گروه ویژه‌ای هم مورد خطاب نیستند و او به ظاهر بی‌طرف است و اغلب تک‌گویی (Monolog) پیش می‌آید که البته با مدعای هنرمندان «جریان سیال ذهن» فرسنگ‌ها فاصله دارد. نویسنده کم‌تر ظاهر می‌شود و نمی‌خواهد راجع به حوادث بیش از اشخاص داستان اطلاع داشته باشد و از بیان و حتی دانستن آنچه در خودآگاه یا ناخودآگاه آنان می‌گذرد آگاهانه سر باز می‌زند. حوادث را تعبیر نمی‌کند، تعریف روان‌شناختی به دست نمی‌دهد و ویژگی‌های اخلاقی افراد داستان را مستقیماً شرح نمی‌دهد.^۲ فقط و فقط ثبت می‌کند و این امر کاملاً متناسب با روحیات انسان در جوامع صنعتی غرب است که اندیشه‌اش راستای خاصی ندارد – هرچند که این‌ها همه ظاهر امر است، چه همین تجسم به ظاهر بی‌طرفانه خود نوعی تعبیر است. نویسنده‌ی داستان کوتاه به سبب قالبی که برای بیان برگزیده است اجباراً از امکانات «نیمه‌هنری» که در بافت‌های بی‌شمار رمان و نوول مجاز است صرف‌نظر می‌کند. اگر قرار باشد که در چند صفحه پیامی تکان‌دهنده عرضه شود و واکنش لازم را در خواننده به وجود آورد، این پیام باید مانند آتشی باشد که بدون به وجود آوردن خاکستر بسوزد. از این لحاظ

۱. ممکن است به صورت من - روایت (Ich-Form) باشد؛ اما مسئولیت اظهارات آن «من» به عهده‌ی نویسنده‌ی داستان کوتاه نیست.

۲. نقش دیالوگ در داستان کوتاه (به‌ویژه نمونه‌ی آلمانی آن) اغلب به‌منظور نمایاندن غیرمستقیم ویژگی‌های اشخاص داستان - چه فردی و چه طبقاتی - است. در داستان‌های کوتاه آلمانی (سواى استثناها) مونولوگ بسیار بیش از دیالوگ است.

داستان کوتاه با شعر قابل قیاس است. در داستان‌های کوتاه موفق، غیرممکن به یاری اعجاز قالب ممکن می‌شود. چند نفر طی چند لحظه در برابر نورافکنی قوی قرار می‌گیرند، چند صحنه از زندگی روزمره‌ی آنان را می‌بینیم و ناگهان متوجه می‌شویم که این افراد را - و خود را در آینه‌ی وجود آنان - می‌شناسیم. شناختی که بدون خواندن آن داستان کوتاه محال بود در زندگی ما به وجود آید. آن‌گاه در حالی که ضربه‌ی وحشتناکی را تحمل کرده‌ایم می‌گوییم: این است زندگی، این است زندگی ما!

در داستان‌های کوتاه، مفاهیم «سرنوشت» و «تراژدی» راه ندارند. زیرا این دو مفهوم در تصویری از جهان فعلیت می‌یابند که دارای نظام معینی است و در آن نظام حتی شکست معنا می‌یابد (هرچند معنایی مبهم) اما داستان کوتاه گفتیم «ضد نظام» است. خواهند گفت پس گرایش داستان کوتاه به سوی نیهیلیسم است. آری به شرطی که مراد موضع‌ایدئولوژیک آن نباشد (که سخت با آن در تضاد است) بلکه مراد موضع سازش‌ناپذیر و رادیکالی باشد که از پذیرفتن ارزش‌های کوتاه‌نظرانه و بعضاً مشکوک سر باز می‌زند. اگر داستان کوتاه گرایش به سوی نیهیلیسم (از موضع‌ایدئولوژیک) می‌داشت، جهان پاک آرمانی در برخی از این داستان‌ها در خطاب عاشقانه به «تو» به وجود نمی‌آمد. قالب برش‌مانند داستان کوتاه در ضمن با نبود هرگونه ایمان (که ضرورتی ندارد حتماً معنای مذهبی آن مستفاد شود) در جهانی که روزبه‌روز بیشتر تر از خود بیگانه می‌گردد، انطباق دارد.

این‌که گفتیم داستان کوتاه، «حکایت» در معنای سنتی آن نیست، باید از جنبه‌های دیگر نیز روشن شود. همیشه هیجان «آن وقت چه شد؟» به نوول حیات می‌بخشد. در نوول زمان عمده‌ترین بُعد است و «تغییر در بستر زمان» محور آن است، به طوری که «گزارشگری» نقشی تعیین‌کننده در آن دارد. نوول از واقعه‌ها و استحاله در زندگی یک یا چند نفر حکایت می‌کند، روابط علی،

ضرورت و درصد بالای امکان حوادث را به خواننده‌ی خود نشان می‌دهد و مورد ظاهراً پیچیده را مفهوم می‌کند. اما در داستان کوتاه موفق، علی‌القاعده اتفاقات زیاد نیستند یا دست‌کم، صحنه‌های عجیب و غریب ندارد، همان زندگی روزمره است. تغییری صورت نمی‌گیرد که این تغییر به زمان بعدی عمده ببخشد. موقعیتی را نشان می‌دهد که در آن مناسباتی ظاهر می‌شوند که تا کنون ناشناخته بودند. نکبت این نوع مناسبات برای شرکت‌کنندگان در آن کاملاً پوشیده است و همین تقابل جهانِ ضد بشر و بی‌اعتنایی و عدم شناخت دردناک انسان است که دست نویسنده را به سوی قلم می‌کشاند.

داستان کوتاه نه گردشی دَوْرانی (در مفهوم تکرار تاریخ و زندگی) دارد و نه به انتهای راهی می‌رسد (نظیر داستان‌های اخلاقی سنتی که به نتیجه‌ای منجر می‌شوند) بلکه بریده‌ای از جهان - بریده‌ای ناتمام - را به هیأتی شفاف، مانند اندامی از بدن در دستگاه پرتوشناسی (رادیولوژی)، به نمایش می‌گذارد. حال گستره‌ای که مورد تدقیق واقع شده یا رخدادهایی که ارائه شده‌اند، چه به دنبال خواهند داشت، به داوری خواننده گذاشته می‌شود. پس محتوا یا پیام هنری نامحدود است. اما در عوض، قالب شدیداً فشرده و کوتاه است. هر جمله یا حتی هر واژه در داستان کوتاه، مکان دقیق خود را دارد. این تضاد پویا میان قالب و محتوا همکاری هرچه بیشتر و دقیق‌تر خواننده را می‌طلبد تا بر این تضاد فایق آید. خواننده‌ای که آمادگی این همکاری را داشته باشد، به تدریج نسبت به ساخت منسجم داستان کوتاه، شناخت خواهد یافت و از خلال آن به زندگی و به کل هستی جوامع انسانی معاصر خواهدنگریست. بدون این کوشش اغلب داستان‌های کوتاه نامفهوم جلوه می‌کنند؛ ولی همراه با این کوشش عمیق‌ترین و پایدارترین لذت هنری که معمولاً از خواندن شعرهای خوب دست می‌دهد، ایجاد می‌شود.

در زمان هیتلر که هنر نه وسیله‌ی افشا، بلکه ابزار فریب بود، این قالب

پرده در به هیچ وجه امکان ظهور در عالم ادب و هنر آلمان را نیافت. پس از جنگی که حاصل بحران‌های اقتصادی عصر ما بود، در آلمان شکست خورده و کوچک، انواع ویرانی‌ها چشم‌گیرتر بود و فریاد فاجعه از گلوهای پشیمان، رساتر به گوش می‌رسید.

نویسندگان آلمانی برای بیان آنچه می‌دیدند و می‌شنیدند، به دنبال قالبی متناسب با آن کشانده شدند. تأثیر «ارنست همینگوی» بر این قالب در آلمان غیرقابل انکار است، اگرچه رنگ و بوی آلمانی «داستان کوتاه آلمانی» را نیز نمی‌توان نادیده انگاشت.

از میان پیشروان داستان کوتاه در آلمان غربی سه تن اهمیت بیشتری دارند، اولین نام «الیزابت لانگ‌گسر» است که نیمه یهودی بود و به همین سبب مورد آزار نازی‌ها واقع شده بود. لانگ‌گسر در سال ۱۹۵۰ در پنجاه و یک سالگی به خاطر پی‌آمدهای آن صدمات از جهان رفت. دومین نام «ولفگانگ بورشرت» است که در سال ۱۹۴۷ در بیست و شش سالگی بر اثر عواقب بیماری‌های زمان جنگ جان سپرد. و سومین نفر «هاینریش بل» است. دو نفر اول به دلیل مرگ زودرس، زندگی ظاهراً به هنجار دهه‌های پس از جنگ را تجربه نکردند و کلیه‌ی داستان‌های کوتاهشان مربوط به جنگ است، اما بل در آن دهه‌ها نیز زیست و مسایل پس از جنگ را تجربه کرد و داستان‌های کوتاه بسیاری بر زمینه‌ی این تجربه‌ها نوشت. «موقعیتی که در رمان‌های بد پیش می‌آید» یکی از آن‌ها است.

۱. از مجموعه‌ی «بیگانه وقتی رسیدی به اسپا...»

چهره‌ی اندوهگین من

هنگامی که در بندر ایستاده و سرگرم تماشای کاکایی‌ها بودم، چهره‌ی اندوهگین من نظر پاسبانی را جلب کرد که در آن حوالی گشت داشت. من در آن جا محو پرواز پرندگانی بودم که برای یافتن طعمه، بیهوده با شتاب تمام به سوی آسمان اوج می‌گرفتند و سپس با همان سرعت فرود می‌آمدند. بندر به صورتی مخروبه درآمده بود. رنگ آب به سبزی می‌زد و سطح آن را لایه‌ای از روغن کثیف پوشانده بود که در آن هرگونه آشغالی شناور بود. در بندر کشتی‌ای دیده نمی‌شد، بالابرهای زده و انبارهای کالا از بین رفته بودند. به نظر می‌رسید که حتی موش‌های صحرایی هم بناهای دودزده‌ی اسکله را ترک گفته‌اند. همه جا ساکت بود. سال‌ها بود که ارتباط با خارج قطع شده بود. من کاکایی خاصی را در نظر گرفته بودم و به پرواز او دقت می‌کردم. او مانند پرستوی وحشت‌زده‌ای که توفان را پیش‌بینی می‌کند، بیش‌تر نزدیک سطح آب پرواز می‌کرد و تنها گاهی به خود جرأت می‌داد که هیاهوکنان به سوی آسمان اوج گیرد تا به کاکایی‌های دیگر پیوندد و با آنان همراه شود. در این حال تنها آرزویم این بود که تکه‌ی نانی می‌داشتم، آن را خرد می‌کردم و پیش آن‌ها می‌ریختم. دلم می‌خواست در مسیر پروازهای ناهمگون کاکایی‌ها نقطه‌ی سفیدی را به عنوان مقصد تعیین کنم که به سوی آن پرواز کنند. مایل بودم

که باریختن تکه نانی پیش این پرندگان غوغاگر، در پرواز ناهماهنگ آنان نظمی به وجود آورم. می خواستم آن‌ها را مانند طناب‌هایی که در کشتی با دست می‌کشند و سپس به آن شکل می‌بخشند، در نقطه‌ای گرد هم بیاورم. اما من هم مانند آن‌ها گرسنه بودم، من هم خسته بودم. با وجود این و با وجود غمی که در دل داشتم، باز احساس خوشبختی می‌کردم. ایستادن در بندر، دست‌ها را در جیب کردن، تماشای کاکایی‌ها و از اندوه سرشار شدن - این‌ها همه دلپذیر بود. اما ناگهان دستی آمرانه روی شانهم قرار گرفت و صدایی گفت: «با من بیاین».

ضمناً صاحب دست کوشید که شانهم را رها نکند و مرا با زور به سوی خود بچرخاند. مقاومت کردم، دست را از روی شانهم کنار زدم و به آرامی گفتم: «شما دیوانه‌این».

شخصی که هنوز پشت سرم ایستاده بود، گفت: «همقطار، بهتون هشدار می‌دم».

در جواب گفتم: «چی می‌خوانی، جناب؟»

با خشم و به صدای بلند گفتم: «جناب کی‌یه؟ ما همه همقطاریم.»
بعد به من نزدیک شد، مرا از پهلو نگاه کرد و من ناگزیر شدم که نگاه خوش‌بختم را از جولان در دوردست‌ها فرابخوانم و در چشم‌های بی‌روح او فرود بیاورم. پاسبان قیافه‌ای جدی داشت و به گاو وحشی‌ای می‌ماند که سال‌هاست چیزی جز قانون نشخوار نکرده است.

خواستم سر صحبت را باز کنم. گفتم: «آخه چرا؟...»

گفت: «به دلیل قیافه تون: قیافه‌ی غمگین تون.»

خنده‌ام گرفت.

«نخندین».

خشمش واقعی بود. ابتدا فکر کردم که چون نتوانسته است هیچ روسپی

غیرمجاز، هیچ ملوان مست، هیچ دزد و هیچ آدم فراری‌ای را توقیف کند، حوصله‌اش سررفته است. اما حالا می‌دیدم که مسأله جدی‌تر از این حرف‌هاست: او واقعاً می‌خواهد مرا توقیف کند.

«با من بیاین...»

با خونسردی پرسیدم: «چرا؟»

اما پیش از آن که به خود بجنبم، میچ دست چپم در چفت زنجیر نازکی افتاده بود. در این لحظه دریافتم که باز هوا پس است. برای آخرین بار به سوی کاکایی‌هایی که در آسمان زیبای خاکستری رنگ جولان می‌دادند، نگاه کردم و کوشیدم که بایک حرکت سریع خودم را به داخل آب پرتاب کنم. برای من غرق شدن در آن مایع کثیف، مطبوع‌تر از آن بود که در محوطه‌ی دور از چشمی، به دست گروه‌بان‌ها خفه و یا دوباره زندانی شوم. اما پاسبان بایک حرکت تند چنان مرا به سوی خود کشید که دیگر راه‌گریزی نماند.

بار دیگر پرسیدم: «آخه چرا؟»

«طبق قانون، شما مجبورین که احساس خوش‌بختی کنین.»

صدایم را بلند کردم: «اما من که احساس خوش‌بختی می‌کنم.»

سرش را تکان داد: «پس اون قیافه‌ی غمگین چی...؟»

گفتم: «اما این قانون خیلی جدیده.»

«ولی سی‌وشش ساعته که تصویب شده. و خودتون می‌دونین که هر قانونی

بیست و چهار ساعت بعد از اعلام لازم‌الاجراس.»

«اما من که این قانون رو نمی‌شناسم.»

«این دلیلی برای فرار از مجازات نیست. پریروز اعلام شده، اونم از تمام بلندگوها، در تمام روزنامه‌ها. و به همه‌ی اونایی که...» در این‌جا نگاهی تحقیرآمیز به من کرد و ادامه داد: «و به همه‌ی اونایی که از فیض داشتن روزنامه و رادیو بی‌بهرن، به وسیله‌ی اعلامیه‌هایی که هواپیماها روی

خیابان‌های مملکت ریخته‌ن، اطلاع داده شده. بالاخره به زودی معلوم می‌شه که شما سی‌وشش ساعت آخر را کجا بودین، رفیق.»

بعد مرا به دنبال خودش کشید. حالا تازه حس می‌کردم که هوا سرد است و من پالتویی ندارم. حالا تازه به درستی متوجه‌ی گرسنگی‌ام شده بودم و معده‌ام شروع کرده بود به سروصدا کردن. حالا تازه به یاد آورده بودم که کثیف و اصلاح‌نکرده و ژولیده‌ام و قوانینی هست که طبق آن‌ها هر شهروندی ناگزیر است که تمیز، اصلاح‌کرده، خوش‌بخت و سیر باشد. پاسبان مرا مانند مترسکی که او را به جای دزد گرفته‌اند و باید سرزمین رویاهایش را در کنار مزرعه ترک کند، جلو انداخت.

خیابان‌ها خلوت بود و راه کلانتری دور نبود. ولی من با وجود این که می‌دانستم که آن‌ها خیلی زود دوباره دلیلی برای توقیف‌ام پیدا خواهند کرد، باز دلم سخت گرفته بود. ناراحتی‌ام بیش‌تر از آن جهت بود که پاسبان مرا از محل‌هایی می‌برد که به جوانی من تعلق داشت و من می‌خواستم پس از تماشای بندر به دیدنشان بروم: باغچه‌های پر از بوته‌ای که در عین بی‌نظمی، زیبا، و راه‌هایی که پر از علف‌های خودرو بود. اما حالا همه‌ی این‌ها طبق نقشه، تمیز شده و به شکل‌های چهارگوش درآمده و برای واحدهای نظامی‌ای مرتب شده بود که وظیفه داشتند روزهای شنبه، دوشنبه و چهارشنبه در آن جا رژه بروند. تنها آسمان مانند گذشته بود و هوا مثل روزهایی که خاطر من سرشار از رؤیا بود.

هنگام عبور از خیابان‌ها، گاه‌گاه چشم‌ام به اعلان‌های رسمی‌ای می‌افتاد که روی در برخی از روسپی‌خانه‌ها دیده می‌شد و به کسانی مربوط بود که موهبت آزمایشات بهداشتی چهارشنبه‌ها نصیبشان می‌شد. حتی به نظر می‌رسید که به پاره‌ای از می‌فروش‌ها اجازه داده شده بود که «نشان باده‌خواری» را جلوی در، در معرض نگاه ره‌گذران بگذارند. این نشان، ظرف آبجو خوری‌ای بود از

جنس حلبی و با حاشیه‌های سه رنگ: قهوه‌ای روشن - قهوه‌ای تیره - قهوه‌ای روشن، یعنی رنگ‌های ملی. مسلماً آن دسته از افرادی که از آنان در لیست رسمی آبجو خورهای روز چهارشنبه نام برده شده بود و از موهبت نوشیدن آبجو در این روزها برخوردار می‌شدند، از شادی سر از پانمی شناختند.

آثار تحرک در چهره‌ی همه‌ی مردمی که ما به آن‌ها برمی‌خوریم، به گونه‌ی غیرقابل انکاری نمایان و هاله‌ای از سخت‌کوشی، آن‌ها را فرا گرفته بود. این امر به ویژه هنگامی محسوس‌تر بود که چشم آنان به پاسبان می‌افتاد. آن‌ها در این لحظات تندتر راه می‌رفتند و قیافه‌ای که حاکی از رضایت کامل آنان از انجام وظیفه بود، به خود می‌گرفتند. زن‌هایی که از فروشگاه‌ها بیرون می‌آمدند، می‌کوشیدند به صورت‌های خود حالتی از شادی بدهند که از آن‌ها انتظار می‌رفت. علت آن دستوری بود که طبق آن باید در چهره‌ی زن خانه‌دار به سبب وظیفه‌ای که انجام می‌دهد، شادی‌اش منعکس شود - و وظیفه‌ی زن خانه‌دار این است که با دست‌پخت مطبوع خود کارگر دولتی را شب‌ها سر حال نگاه دارد.

اما تمام این مردم با مهارت راه خود را از کنار ما کج می‌کردند، به طوری که هیچ‌یک از آن‌ها ناگزیر نمی‌شد با ما روبه‌رو شود. آن‌ها هنوز به مانرسیده در گوشه‌ای ناپدید می‌شدند. هرکسی می‌کوشید که یا به سرعت وارد فروشگاه‌ها می‌شد و یا سر‌نبش‌ها مسیر خود را تغییر دهد. شاید افرادی هم بودند که وارد خانه‌ای ناشناس می‌شدند و پشت در آن، وحشت‌زده، آن‌قدر انتظار می‌کشیدند تا صدای پای ما دور شود.

تنها یک‌بار، آن هم هنگامی که ما از چهارراهی عبور می‌کردیم، با مرد مسنی مصادف شدیم که من روی سینه‌اش نشان مخصوص معلمان مدرسه را دیدم. برای او دیگر ممکن نبود که راهش را کج کند. به ناچار، پس از آن که ابتدا طبق مقررات به پاسبان ادای احترام نمود (یعنی به نشانه‌ی تسلیم محض سه‌بار

با کف دست بر سر خود کوبید)، سعی کرد که به وظیفه‌ی قانونی خود عمل کند، وظیفه‌ای که از او الزاماً می‌خواست که سه‌بار به صورت من تف کند و مرا «خوک خیانت‌کار» بنامد. او خوب نشانه گرفت. اما هوا گرم بود و گلوی پیرمرد حتماً خشک، چون تنها چیزی که به من اصابت کرد مایع نسبتاً رقیقی بود که من آن را - برخلاف مقررات - بی‌اختیار با آستین‌ام پاک کردم. اما پاسبان در این جا به من اردنگی زد و با مشت به وسط ستون فقرات‌ام کوبید. سپس بالحن آرامی گفت: «مرحله‌ی ۱» که معنی‌اش این است: خفیف‌ترین نوع مجازات به وسیله‌ی پلیس.

معلم با شتاب از آن جا دور شد. اما جز او دیگران خوب می‌توانستند مسیر خود را از جلوی ما تغییر دهند. تنها مورد استثنا زنی بود چاق و موبور و رنگ پریده که پیش از عشرت شبانه در روسپی‌خانه‌ای، پنجره را برای تهویه‌ی قانونی باز کرده بود. زن موبور به سرعت با دست بوسه‌ای برایم فرستاد و من در ازای آن، لبخند تشکر آمیزی به او زدم. در حالی که پاسبان می‌کوشید و انمود کند که متوجه موضوع نشده است. به آقایان دستور داده شده بود که مزاحم آزادی این‌گونه خانم‌ها نشوند، آزادی‌ای که استفاده‌ی از آن برای شهروندان دیگر مجازات سنگینی به همراه داشت. با در نظر گرفتن این که این بانوان نقش مهمی در بالا بردن میزان اشتیاق به کار مردان به عهده دارند، به جاست که در مورد آنان قانون دقیقاً اجرا نشود. و این نکته‌ای است که فیلسوف جامعه‌شناس، دکتر بلای‌گت^۱، در مجله‌ی دولتی فلسفه (فلسفه‌ی کشورداری) به اهمیت آن اشاره کرده و از آن به عنوان یکی از نشانه‌های آزادی در حال رشد یاد نموده است. مقاله‌ی مذکور را من روز پیش از آن در اثنای سفر به پایتخت در آبریزگاه خانه‌ی کشاورزی یافته و خوانده بودم. البته چند صفحه‌ی روزنامه را دانشجویی - احتمالاً پسر کشاورز - با حواشی هوشمندانه‌ی خود تزئین کرده بود.

خوش‌بختانه ما اکنون به کلانتری رسیده بودیم. در همین لحظه صدای آژیرها بلند شد و مژده داد که در لحظات بعد هزاران هزار شهروند به خیابان‌ها خواهند ریخت، هزاران هزار آدم با چهره‌هایی که در آن‌ها آثار خوش‌بختی - البته به صورت خفیف - نمایان خواهد بود. (دستور داده شده بود که مردم هنگام پایان کار شادی چندانی از خود نشان ندهند، چون این امر ثابت می‌کند که کار نوعی زحمت است. در ازای می‌بایست موقع شروع آن نشاط زیاد حکم فرما باشد، پای کوبی باشد و آواز.) و همه‌ی این مردم باید به صورت من تف می‌کردند. اما صدا، صدای آژیرهایی بود که پایان کار، بلکه ده دقیقه پیش از آن را اعلام می‌کردند، چون هرکسی موظف بود که ده دقیقه‌ی آخر را وقف شست‌وشوی دقیق خود کند. و این کار طبق شعار رییس کنونی دولت انجام می‌گرفت که: خوش‌بختی با صابون.

کنار در عظیم و سیمانی کلانتری محل دو مأمور پاس می‌دادند که البته هنگام ورود من «نوازش‌های بدنی» لازم را در حقم معمول داشتند: یعنی با قنذاق تفنگشان محکم به گیج‌گام کوفتند و بالوله‌های هفت تیرشان ضرباتی به استخوان ترقوه‌ام وارد آوردند. و این کار طبق مقدمه‌ی ماده‌ی ۱ قانون مدنی انجام گرفت که می‌گوید: «برای هر پلیسی هر متخلفی (منظورشان فرد توقیف‌شده است) در حکم «کاربرد مجاز زور» به معنی مطلق آن است. اما اگر مأموری فرد متخلفی را دست‌گیر نمود، حق چنین تعبیری ندارد، چون در چنین موردی افتخار اجرای تنبیهات بدنی لازم را هنگام بازپرسی خواهد یافت.» خود ماده‌ی ۱ قانون مدنی دارای مضمون زیر است: «هر پلیسی مجاز است هرکسی را که خواست مجازات کند، اما موظف است هرکسی را که جرمی مرتکب شده است، به کیفر اعمالش برساند. برای شهروندان، براءت از مجازات وجود ندارد، فقط امکان دچار نشدن به آن هست.»

ما اکنون از راهرو دراز و بی‌روحو می‌گذشتیم که پنجره‌های زیاد و بزرگی

داشت. آن‌گاه خودبه‌خود جلوی ما دری باز شد، چون در این فاصله پاسداران ورود ما را اطلاع داده بودند. در آن روزها - از آن جایی که مردم همه خوش‌بخت، مطیع و منظم بودند و هرکسی می‌کوشید که خود را با همان مقدار صابون مقرر شده نظافت کند - ورود یک فرد متخلف (دستگیر شده) حادثه‌ی بزرگی به‌شمار می‌آمد.

وارد اتاق تقریباً خالی‌ای شدیم که فقط یک میز تحریر، یک تلفن و دو صندلی داشت. من می‌بایست در وسط اتاق بایستم. پاسبان کلاه‌اش را برداشت و نشست.

ابتدا سکوتی حکم فرما شد و حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. آن‌ها همیشه همین‌گونه عمل می‌کنند؛ و این بدترین نوع است. حس می‌کردم پوست چهره‌ام لحظه به لحظه جمع‌تر می‌شود. خسته و گرسنه بودم. حالا دیگر واپسین اثر شیرینی غم ساعتی پیش نیز از بین رفته بود، زیرا اکنون دریافته بودم که باز هوا پس است.

پس از لحظاتی چند، مردی بلندقامت و رنگ‌پریده وارد اتاق شد که او نیفورم قهوه‌ای‌رنگ بازپرس‌های مقدماتی را به‌تن داشت. او بدون این‌که حرفی بزند سر جایش نشست و به من چشم دوخت:

«شغل؟»

«شهروند عادی.»

«تاریخ تولد؟»

«اول ژانویه‌ی هزار و نهصد و یک.»

«آخرین شغل؟»

«زندانی.»

هر دو به هم نگاه کردند.

«تاریخ آزادی و محل زندان؟»

«دیروز، ساختمان ۱۲. سلول ۱۳.»

«مجاز برای اقامت در...؟»

«پایتخت.»

«حکم آزادی؟»

از جیبم حکم آزادی‌ام را بیرون آوردم و به او دادم. او ورقه‌ی مزبور را به کارت سبزرنگی منگنه کرد که اظهارات مرا روی آن می‌نوشت و ادامه داد:

«جرم دفعه‌ی پیش؟»

«قیافه‌ی بشاش.»

هر دو به هم نگاه کردند.

باز پرس مقدماتی گفت: «توضیح.»

توضیح دادم: «دفعه‌ی پیش قیافه‌ی بشاش من، روزی که دستور سوگواری عمومی داده شده بود - یعنی روز مرگ رییس دولت - توجه پلیس رو جلب کرد.»

«مدت محکومیت؟»

«پنج سال.»

«انضباط؟»

«بد.»

«دلیل؟»

«میل کم به کار.»

«تمام شد.»

بعد باز پرس مقدماتی از جایش بلند شد، به سمت من آمد و بایک ضربه سه دندان میانی جلویم را درهم شکست. این نشانه‌ی آن بود که من باید به عنوان مجرم با سابقه مشخص شوم. و این مجازات شدیدی بود که انتظارش را نداشتم. سپس باز پرس مقدماتی اتاق را ترک کرد. پس از او جوان فربه‌ی که اونیفورم

قهوه‌ای رنگی به تن داشت، وارد اتاق شد. او بازپرس بود. آن‌ها همه مرا یکی پس از دیگری کتک زدند: بازپرس، بازپرس ارشد، سربازپرس، قاضی مرحله‌ی نخست، قاضی مرحله‌ی نهایی. و ضمن همه‌ی این کتک خوردن‌ها، پاسبان هم تمام تنبیهات بدنی را - به همان صورت که قانون مقرر کرده بود - در مورد من اجرا می‌کرد. بعد مرا به جرم داشتن چهره‌ی اندوهگین به ده سال زندان محکوم کردند، همچنان که پنج سال پیش از آن مرا به دلیل داشتن چهره‌ی بشاش به پنج سال زندان محکوم کرده بودند. اما من باید سعی کنم که این بار دیگر چهره‌ای نداشته باشم. البته این به شرطی است که بتوانم ده سال آینده را در لوای شعار «خوش‌بختی و صابون» تاب بیاورم و زنده بمانم...

بیگانه! وقتی رسیدی به اسپا...^۱

وقتی اتومبیل ایستاد صدای موتورش تا مدتی شنیده می‌شد؛ جایی در بیرون، در بزرگی را با زور باز کردند. از خلال پنجره‌ی شکسته‌ای نور به داخل اتومبیل

۱. در یکی از جنگ‌های خشایارشا، پادشاه هخامنشیان با یونانیان و متحدانشان، حماسه‌ای به وجود آمد که «ویل دورانت» آن را این‌گونه توصیف می‌کند:

«در طی این احوال، لئونیداس با وجود دلیرانه‌ترین مقاومت تاریخی، بر اثر خیانت برخی از سپاهیان، در محلی به نام (دروازه‌ی گرم) مغلوب شد. عده‌ای از مردم تراخیس نه تنها راه سری و غیرمستقیم کوهستانی را به خشایارشا نشان دادند، بلکه عملاً از آن راه، او را به پشت جبهه‌ی اسپارتیان هدایت کردند. لئونیداس که، برای جلوگیری از انهدام خانواده‌ها، فقط پدران سیصد خانوار را همراه خود برداشته بود، ایستادگی ورزید، همه‌ی یاران او به قتل رسیدند و دو تن اسپارتی که زنده ماندند، یکی در پلاتایا فروافتاد و مرد، و دیگری از شدت خجلت خود را به دار آویخت... بر روی قبر قهرمانان یونانی جمله‌ای بدین مضمون نوشتند: «ای بیگانه برو به اسپارتیان بگو که ما برای اطاعت از قوانین آن‌ها در این مکان خفته‌ایم.»

تاریخ ویل دورانت - یونان باستان، ترجمه‌ی امیرحسین آریان‌پور، فتح‌الله مجتبابی، هوشنگ پیرنظر، صفحات ۲۶۰ و ۲۶۱، چاپ سال ۱۳۶۵.

بعدها شیلر، شاعر بزرگ آلمانی، در قطعه‌ی «گشت و گذار» (Der Spaziergang) این سنگ قبر را این‌طور ثبت کرد:

Wanderer, Kommst du nach Sparta, verkündige dorten, du habest uns hier liegen gesehen, wie das Gesetz es befahl.

که ترجمه‌ی آن چنین می‌شود: بیگانه وقتی رسیدی به اسپارت، آن جایان را خبر کن: ما را بر این خاک افتاده دیدی، آن‌سان که فرمان قانون ز ما خواست.

در دوران هیتلر از «فرمان قانون» که در این شعر به کار رفته است سوء استفاده‌ها به عمل آمد. چنان که خواهید خواند، فاشیست‌ها در مدارس به تبلیغ آن پرداختند؛ البته با استنباط انسان‌ستیز خود از سروده‌ی حماسی یاد شده.

می‌تابید و تازه آن وقت بود که دیدم لامپ سقف هم خرد شده و فقط سرپیچ با چند رشته سیم براق و کمی شیشه در جالامپی باقی مانده. بعد موتور از صدا افتاد و صدای فریادی از بیرون شنیده شد: «مرده‌ها رو بیارین این‌جا! مرده هم‌راتون هست؟»

راننده جواب داد: «لعنت بر شیطان! مگه خاموشی رو دیگه رعایت نمی‌کنین؟»

صدای اول دوباره فریاد کرد: «خاموشی دیگه چه فایده داره وقتی تمام شهر مثل مشعل داره می‌سوزه؟ مگه نشنیدی چی گفتم، مرده دارین یا نه؟»

– «نمی‌دونم.»

– «مرده‌ها این‌جا، می‌شنوی؟ بقیه بالای پله‌ها تو سالن نقاشی، فهمیدی؟»

– «آره بابا!»

من که هنوز نمرده بودم، پس جزو «بقیه» بودم. مرا از پله‌ها بالا بردند. اول وارد یک راهرو دراز و کم‌نور شدیم که دیوارهایش رارنگ روغنی سبز زده بودند، قلاب‌های کج، سیاه و قدیمی برای آویزان کردن لباس به دیوارها تعبیه شده بود. روی دوتا از درها پلاک‌های مینا کاری شده آویزان بود؛ ششم الف و ششم ب و بین این دو در، از پشت شیشه‌ی تابلویی با قاب سیاه، نوری ملایم از «مدئا»^۱ اثر «فوئرباخ»^۲، که دور دست رانگاه می‌کرد، می‌تابید. و بعد درهایی را دیدم با پلاک‌های پنجم الف و پنجم ب. بین این دو در عکسی از مجسمه‌ی «جوان یونانی که خار از پایش بیرون می‌کشد». آویزان بود: عکسی شگفت‌انگیز که زیر نور ملایم قرمز رنگی گرفته شده بود و این‌جا در قاب قهوه‌ای قرار داشت.

۱. Medea، در اساطیر یونان دختر شاه گلشیز (Kolches) که به یاسون (yason) در تصاحب پوست گوسفند طلایی (Vlies) کمک کرد.

۲. آنزلن فوئرباخ (Anseln Feuerbach) نقاش آلمانی (۱۸۸۰-۱۸۲۹). سبک او تلفیق عناصر کلاسیک و رومانتیسم بود.

ستون بزرگ هم در وسط، جلوی اولین ردیف پلکان درست سر جایش بود و پشت ستون یک طرح تزئینی دیواری از گیچ و از معبد «پارتنون» دیده می‌شد: شگفت‌انگیز، با برقی به رنگ زرد روشن، درست شبیه به اصلش باریک و بلند با هیأتی اساطیری و کهن. هرچیزی درست همان جایی بود که باید باشد: تابلوی رنگی از پیاده‌ی سنگین اسحله‌ی یونانی که چهره‌ای مبارزه‌جو داشت و چین‌چین‌های زره‌اش شبیه به پرهای خروس جنگی بود؛ حتی روی دیوارهای پلکان هم که رنگ زرد خورده بود، عکس‌های آن‌ها همان‌طور به ردیف، یکی پس از دیگری آویزان بود: از «امیر بزرگ»^۱ تا هیتلر... در راهرویی دراز و کم‌عرض که بالاخره چند قدمی بدون چپ و راست شدن راحت روی برانکار قرار گرفتم، عکس «فریتس خودمان»^۲ را دیدم که با زیبایی ویژه، بزرگی بخصوص و رنگ‌های اختصاصی سر جایش قرار داشت: با اون‌فورم آبی آسمانی، چشم‌های نافذ و ستاره‌ی درخشان طلایی‌رنگش روی سینه.

دوباره کج روی برانکار قرار گرفتم و از برابر نمونه‌ی چهره‌های نژادها رد شدم: کاپیتان شمالی بانگامی مثل نگاه عقاب و دهانی حاکی از حمو. زن ناحیه‌ی رودخانه‌ی موزل^۳ با هیأتی مدیترانه‌ای، کمی لاغر و آتشین! مرد چهره‌استخوانی با بینی کوفته‌ای و با سیب آدم درازش شبیه به نیم‌رخ آدم‌های فیلم‌های مربوط به کوه‌نشینان آلپ و بعد به راهروی دیگری رسیدیم و من باز برای چند قدمی راست روی برانکار قرار گرفتم و قبل از آن‌که حاملین من از پلکان دوم بالا بروند دوباره دیدمش: مجسمه‌ی یادبود جنگ جو با «صلیب آهنین» طلایی بر سینه، و روی سرش تاجی سنگی از برگ درخت غار. همه‌ی این‌ها خیلی سریع از برابر چشم گذشت. وزنم زیاد نیست و حاملین من تند می‌رفتند. شاید هم همه‌ی این‌ها اوهامی بیش نبود. تب شدیدی داشتم و

۱. امیر بزرگ، der Grosse Kurfurst، منظور پدر فریدریش کبیر است.

۲. منظور فریدریش کبیر است: نخستین پادشاه پروس.

۳. زن ناحیه‌ی موزل: Moselanerin رودخانه‌ی «موزل» از انشعابات «راین» است.

همه جایم درد می‌کرد: سرم، دست و پایم، قلبم هم طپشی دیوانه‌وار داشت. آدم تبار گرفتار چه اوهامی است.

اما وقتی از کنار چهره‌ی نژادها رد می‌شدیم، باز هم چیز دیگری دیدم: همان مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی «سزار»، «سیسرو» و «مارک آورل» - منظم کنار هم و مقابل دیوار: یک کپی برداری ماهرانه، کاملاً زرد و اصیل، باستانی و باابهت. وقتی پیچیدم ستون هرمس^۱ هم نمایان شد. درست ته راهرو که دیوارهایش به‌رنگ قرمز گل‌رُزی بود، درست ته‌ته راهرو، بالای در ورودی به‌سالن نقاشی، چهره‌ی زئوس نصب شده بود. اما با چهره‌ی زئوس هنوز خیلی فاصله داشتیم. از خلال پنجره، سرخی آتش را دیدم، همه‌ی آسمان قرمز بود. دود غلیظ و تیره‌ای به آسمان متصاعد شده بود. حاملینم دوباره مرا به سمت چپ خم کردند و باز هم پلاک‌های کوچک بالای در را دیدم: اول الف و اول ب و بین این درهای قهوه‌ای کم‌رنگ کهنه، از تابلوی نیچه که در قاب طلایی‌رنگی قرار داشت، تنها سبیل و نوک دماغش پیدا بود، چون به نیمه‌ی دیگر تابلو کاغذی چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود: «جراحی ساده». یکمرتبه به فکرم رسید: «اگه الان! اگه الان!...» و فکرم درست بود: تابلوی «توگو»، رنگی و بزرگ، با جلوه‌ای شبیه به حکاکی‌های قدیمی با چاپی باشکوه. درست در جلو، قبل از مجموعه‌ی خانه‌ها و در مقابل سیاه‌پوستان و سرباز که با اسلحه‌اش بی‌کار ایستاده بود، خوشه‌های موز را دیدم که با خوشه‌ی طبیعی موز نمی‌زد. یک خوشه سمت چپ و یکی سمت راست. روی موز وسطی خوشه‌ی سمت راست با خطی خرچنگ‌قورباغه چیزی نوشته شده بود که کار خودم بود...

و بعد در سالن نقاشی باتکان شدید باز شد و من از زیر مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی زئوس به‌داخل سالن حمل شدم و چشم‌هایم را بستم. می‌خواستم دیگر هیچ چیز نبینم. سالن نقاشی بوی ید، مدفوع، آشغال و توتون می‌داد. مرا

۱. هرمس (Hermes) از خدایان یونانی فرزند زئوس و مایا.

زمین گذاشتند و من به حاملینم گفتم: «یه سیگار بذارین دهنم، جیب بالا دست چپ.»

حس کردم کسی دست در جیبم کرد، کبریتی آتش زد و سیگار روشنی را در دهانم گذاشت. پک زدم و گفتم: «متشکرم». با خود فکر کردم: مگر نه این که هر دبیرستانی یک سالن نقاشی دارد، راهروهایی دارد که به دیوارهای سبز و زردشان قلاب‌های کج و کهنه برای آویزان کردن لباس تعبیه شده است. این‌ها دلیل چیزی نمی‌شود. آخر این که بین کلاس‌های ششم الف و ششم ب «مدئا» آویزان است و بین اول الف و اول ب سبیل نیچه را می‌بینم، چیزی را ثابت نمی‌کند. حتماً مقرراتی هست که طبق آن فلان چیز باید فلان‌جا باشد. مقررات مربوط به تزئینات ساختمان دبیرستان‌های رشته‌ی ادبی در پروس: «مدئا» مابین ششم الف و ششم ب، «جوان یونانی که خار از پایش بیرون می‌کشد» آن‌جا، سزار و مارک آورل و سیسرو در راهرو و نیچه بالای کلاسی که فلسفه می‌خوانند. طرح برجسته‌ی دیواری معبد پارتنون، یک تابلوی رنگی از سرزمین توگو. آخر «جوان یونانی که خار از پایش بیرون می‌کشد» و معبد پارتنون، از ضروریات خوب و قدیمی مدارس اند که طی نسل‌ها تثبیت شده است و مطمئناً من تنها فردی نیستم که به سرم زد روی یک موز بنویسم: «زننده باد توگو». لوس بازی‌هایی که در مدارس درمی‌آورند همه مثل هم است. تازه این امکان هم وجود دارد که تب داشته باشم و در اوهام به سر ببرم. دیگر درد نداشتم. در اتومبیل حالم هنوز خوب نبود. هر بار که به یک دست‌انداز کوچک می‌رسیدیم، فریادم به آسمان می‌رفت. خندق‌هایی که بمب‌ها به وجود آورده بودند باز بهتر بود: اتومبیل مثل کشتی در فرورفتگی میان دو موج بالا و پایین می‌رفت. اما حالا گویا آمپولی که جایی در تاریکی به بازویم زده بودند، اثر کرده است. حس کرده بودم که سوزنی پوست بدنم را سوراخ می‌کند و پایم داغ می‌شود.

فکر کردم: نه، این حقیقت ندارد. این همه راه را طی کرده‌ایم؟ تقریباً سی کیلومتر؟ از این گذشته من که چیزی حس نمی‌کنم. این را کدام حس جز بینایی‌ام به من می‌گوید؟ کدام حس به من می‌گوید در مدرسه‌ام هستم، مدرسه‌ای که همین سه ماه پیش ترکش کرده بودم؟ هشت سال زمان کمی نیست. بعد از هشت سال باید تنها به چشم‌هایم اعتماد کنم؟

با پلک‌های بسته همه چیز را یک بار دیگر مرور کردم، مثل یک فیلم: راهروی پایین، دیوارهای سبز، پله، دیوارهای زرد، مجسمه‌ی یادبود جنگ‌جو، راهرو، پله، سزار و سیسرو و مارک آورل... هر مس، سبیل نیچه، توگو، چهره‌ی زئوس... سیگار را تف کردم و داد زدم. داد زدن همیشه خوب بود، به شرطی که بلند داد می‌زدم. داد زدم، مثل دیوانه‌ها فریاد کردم. حتی وقتی یک نفر خودش را روی من خم کرد، باز هم چشم‌هایم را باز نکردم. نفس کسی را حس کردم، گرم بود و بوی توتون و پیاز می‌داد. صدایی به آرامی پرسید: «چی شده؟»
«نوشیدنی و یه سیگار، جیب بالا.»

دوباره دستی در جیبم رفت، باز کبریتی روشن شد و یک نفر سیگار روشنی در دهانم گذاشت.

پرسیدم: «کجاایم؟»

«تو بندورف.»^۱

گفتم: «متشکرم.» و پک زدم.

با این حساب گویا در بندورف بودم، یعنی شهر خودم، و اگر تب شدیدی نداشتم مسلم بود که در یک دبیرستان رشته‌ی ادبی به سر می‌بردم. در مدرسه بودنش هیچ شکی نبود مگر یک نفر با صدای بلند نگفته بود: «بقیه توی سالن نقاشی.» من یکی از «بقیه» بودم، زنده بودم، زنده‌ها ظاهراً «بقیه» بودند. بنابراین سالن نقاشی این‌جا بود. و اگر درست شنیده باشم چه دلیلی دارد که

درست ندیده باشم، با این حساب این هم باید درست باشد که سزار، سیسرو و مارک آورل را تشخیص داده‌ام، و این‌ها تنها در دبیرستان رشته‌ی ادبی وجود دارد؛ تصور نمی‌کنم که این عالی‌جنابان در راهروی مدارسی که رشته‌های دیگر تدریس می‌شود، نصب شوند.

بالاخره برایم آب آورد: باز از دهنش بوی توتون و پیاز می‌آمد و من بی‌اختیار چشم‌هایم را باز کردم: مردی را دیدم که اونیفورم آتش‌نشانی به تن داشت و صورتش خسته و پیر و ریشش نزده بود و صدای پیری را شنیدم که گفت: «بخور رفیق!» خوردم. آب بود، آب چه چیز خوبی است. طعم فلزکتری را حس کردم، خیلی خوشم آمد، هنوز چه قدر آب داشت! اما مأمور آتش‌نشانی کتری را از دهنم کشید و رفت. داد زدم، مأمور برنگشت، فقط شانه‌هایش را با خستگی بالا انداخت و رفت. فردی که کنار من دراز کشیده بود آهسته گفت: «داد و بیداد فایده‌ای ندارد، بیش‌تر از این آب ندارن، شهر آتیش گرفته، مگه نمی‌بینی؟»

از سالن تاریک بیرون رانگاه کردم، آتش صدای خفه‌ای داشت و سرخی‌اش را از پشت پرده‌ی سیاه می‌شد دید، قرمز پشت سیاه، مثل بخاری‌ای که تازه در آن چوب انداخته باشند. شهر را دیدم، درست گفته بود: داشت می‌سوخت. از او پرسیدم: «اسم این شهر چیه؟»
گفت: بندورف.

«متشکرم.»

گاهی پنجره‌هایی را که مستقیماً در مقابل چشمانم بود و گاهی سقف را نگاه می‌کردم، سقف هنوز عیب نکرده بود، سفید و صاف با کناره‌ی باریک به سبک کلاسیک. اما سقف سالن نقاشی در همه‌ی مدارس یا لاقل در دبیرستان‌های خوب رشته‌ی ادبی، کناره‌های باریک به سبک کلاسیک دارد. این‌که واضح است.

دیگر نمی‌شد زیرش زد که در سالن نقاشی یک دبیرستان رشته‌ی ادبی در شهر بندورف بستری بودم.

بندورف سه دبیرستان رشته‌ی ادبی داشت: دبیرستان فریدریش کبیر، دبیرستان آلبرتوس و شاید نیاز به گفتن نداشته باشد که نام سومین دبیرستان آدولف هیتلر بود. مگر در دبیرستان فریدریش کبیر تابلوی فریتس خودمان برای جلب توجه، به ویژه رنگی، به ویژه زیبا و به ویژه بزرگ به دیوار پلکان نصب نشده بود؟ من هشت سال تمام در این مدرسه بودم. ولی مگر نمی‌شد که در مدارس دیگر هم این تابلو برای جلب توجه، همان‌جا و به همان صورت نصب شده باشد، به طوری که با اولین نگاه به چشم بیاید؟

صدای شلیک توپخانه‌ی سنگین را در بیرون شنیدم. غیر از آن، صدای چندانی به گوشم نمی‌رسید. فقط بعضی وقت‌ها صدای بلعیدن شعله‌های آمد و بعد صدای سقوط تکه‌ای از یک شیروانی از توی تاریکی شنیده می‌شد. توپخانه خونسرد و منظم شلیک می‌کرد. به خود گفتم: آفرین توپخانه! می‌دانم حرف خوبی نزدم، اما خوب یابد، گفتم. توپخانه چه آرامش‌بخش بود، آدم را سر حال می‌آورد: صدای گرفته و خفه، مثل صدای ارگ لطیف و کمی ظریف. استثنایی بود. به نظر من توپخانه همیشه یک چیز منحصر به فرد در خود دارد، حتی وقتی که شلیک می‌کند. این نغمه‌ای است که کامل شده‌اش را بعد از جنگ می‌توان شنید. در کتاب‌های مصوّرّی که به یاد مقتولین جنگ چاپ می‌شود... و بعد به این فکر افتادم که اگر قرار باشد باز هم یادبودهایی برای سربازان تهیه کنند که مزین به «صلیب آهنین» طلایی بزرگ‌تر و تاج و برگ غار سنگی بزرگ‌تر باشد، چند نام داخل لیست می‌شود؟ و ناگهان به یادم آمد که اگر واقعاً در مدرسه‌ی خودم باشم، نام من هم داخل لیست می‌شود:

مجسمه‌ی سنگی من. و در دفتر یادبود زیر اسمم می‌نویسند: «از جبهه به مدرسه رفت و به خاطر... کشته شد.» هنوز نمی‌دانستم به خاطر چی و این را

هم نمی دانستم که در مدرسه‌ی قدیم خودم هستم یا نه. حالا دیگر لازم بود که بدانم. روی مجسمه‌ی یادبود چیز بخصوصی نبود و آنچه بود چیزی را ثابت نمی کرد، مثل همه‌ی مجسمه‌های یادبود دیگر، مجسمه‌ای ساخت کارخانه که از یک مرکز دریافت می شد.

به سالن نقاشی نگاه کردم، اما تابلوهایش را پایین آورده بودند. و آن نیمکت‌ها که در گوشه‌ای روی هم انبار شده بود و آن همه پنجره‌های باریک و بلند کنار هم برای آن که نور بیش‌تری به داخل بتابد - چیزی که در هر سالن نقاشی هست - چه چیزی را ثابت می کرد؟ قلبم به من جواب نمی داد. انگار نه انگار که من در این اتاقک بوده‌ام و هشت سال تمام گلدان می کشیدم و خطوط مختلف را تمرین می کردم. گلدان‌های بلوری باریک که به طرزی شگفت‌انگیز به تقلید از گلدان‌های رومی ساخته شده بود و معلم روی سکویی در جلوی سالن قرارشان می داد. همه نوع خط را هم تمرین کرده بودم: خط گرد، خط آنتی‌کوا، خط رومی و خط ایتالیایی. مدرسه که بودم از هیچ چیز به اندازه‌ی این ساعت‌ها متنفر نبودم. نفرت‌انگیزترین ساعت‌های مدرسه‌ام بود. هیچ وقت هم نتوانستم گلدان بکشم یا آن خطوط را نقاشی کنم! اما حالا بد و بیراه‌هایم، آن همه نفرت‌م از این دیوارهای خفه و کسالت‌بار چه شد؟ از درونم هیچ چیز نشنیدم و فقط سرتکان دادم که: ای‌وای!

کارم همیشه فقط پاک کردن بود. مدادم را می تراشیدم، پاک می کردم... ولی حاصلش هیچ. یادم نمی آمد که چطور مجروح شده بودم. فقط می دانستم که نمی توانم دست‌هایم و پای راستم را تکان بدهم. فقط پای چپم کمی حس داشت. فکر کردم دست‌هایم را آن قدر محکم به بدنم چسبانده‌اند که نمی توانم تکانشان بدهم. آن قدر درد گرفت که فریاد کشیدم. بلاانقطاع فریاد کردم. باز هم لذت بخش بود. عصبانی هم بودم که چرا نمی توانم دست‌هایم را تکان بدهم. دکتر آمد، عینکش را برداشت، چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهم کرد. چیزی

نگفت. پشت سرش مأمور آتش‌نشانی که به من آب داده بود، ایستاده بود. بیخ گوش دکتر چیزی گفت و دکتر عینکش را زد. از پشت عینک ته‌استکانی، چشم درشت آبی و مردمک‌های اندکی لرزانش را خوب می‌دیدم. آن قدر نگاهم کرد که من نگاهم را از او برداشتم. آهسته گفت: «الان نوبت شما می‌شه!»

بعد بیماری را که کنار من بستری بود پشت تخته سیاه بردند. تخته سیاه سه‌لثی را از هم باز کرده و عمود رو به دیوار قرار داده بودند و شکاف میان دیوار و تخته سیاه با ملافه پوشیده شده بود. پشت ملافه نور زیادی بود. تا وقتی که ملافه را کنار زدند و او را بیرون آوردند، چیزی نمی‌شد دید. حاملین من با قیافه‌ای خون‌سرد او را به طرف در بردند. دوباره چشم‌هایم را بستم و به خود گفتم: «بالاخره باید بفهمی چه جراحی داری و در مدرسه‌ی خودت هستی یا نه.» همه چیز سرد و بی‌روح بود. مثل این که مرا در موزه‌ای در شهر اموات می‌گردانند. در دنیایی که به اندازه‌ی بی‌روحی‌اش غریبه بود؛ اگرچه حس بینایی‌ام تشخیصش داده بود، اما فقط حس بینایی‌ام. واقعاً راست بود که همین سه ماه پیش این‌جا نشسته بودم، گلدان می‌کشیدم و خط باستانی تمرین می‌کردم؟ که زنگ تفریح نان‌مربایی‌ام را برمی‌داشتم و از کنار نیچه، هرمس، توگو، سزار سیسرو و مارک آورل رد می‌شدم و بدون عجله به راهروی پایین می‌رفتم که «مدئا» به دیوارش نصب شده بود؟ و بعد به سراغ «بیرگلر» فراش می‌رفتم تا در آن آلونک خفه شیر بخورم، جایی که می‌شد خطر کرد و یواشکی یک سیگار چاق کرد؟

حتماً کسی را که کنار من بستری بود بردند پایین، قسمت مرده‌ها. شاید مرده‌ها را به همان آلونک قهوه‌ای بیرگلر می‌بردند که بوی شیر و گرد و خاک و توتون بدبویش را می‌داد.

حاملین من بالاخره برگشتند. حالا نوبت من بود که پشت تخته سیاه بروم، از کنار در ردم کردند و آن‌جا دیدم که حدسم درست بود. زمانی که نام مدرسه

«دبیرستان توماس» بود، صلیبی بالای این در آویخته بود که آن را برداشتند. اما رد صلیب به رنگ زرد تیره و تر و تازه روی دیوار باقی مانده بود. رد صلیب واضح واضح بود، واضح تر از خود صلیب که پایش کشیدند. این رد، روی گچ کاری های دیوار که دیگر کثیف شده بود، تمیز و زیبا باقی مانده بود. یک بار آن قدر عصبانی شدند که همه ی دیوار را دوباره رنگ زدند، اما فایده نداشت: رنگ زارنگ را خوب انتخاب نکرده بود و رد صلیب به رنگ زرد مایل به قهوه ای باقی ماند. رنگ دیوار صورتی بود. فحش دادند فایده نداشت: صلیب سر جایش بود. قهوه ای و واضح روی رنگ صورتی دیوار. فکر می کنم بودجه شان برای رنگ ته کشیده بود و کار دیگری از دستشان بر نمی آمد. صلیب سر جایش قرار داشت. و اگر کسی با دقت نگاه می کرد، حتی رد کجی هم دست راست، بالای تیر افقی صلیب می دید. آن جا یک شاخه درخت شمشاد، سال های سال به دیوار آویخته بود. فراش در آن سال ها که هنوز نصب صلیب در مدارس مجاز بود، شاخه را آن بالا چسبانده بود.^۲ همه ی این ها در همان لحظه ای به خاطر آمد که از کنار در رد شدم تا به پشت تخته سیاه که نور زیادی داشت حمل شوم. روی میز عمل قرار گرفتم. خود را کاملاً واضح اما کوچک و مچاله شده در شیشه ی شفاف لامپ دیدم: ریز و سفید، یک بسته ی کوچک و کم حجم به رنگ خاک. مثل جنینی لاغر مردنی: این من بودم آن بالا. پزشک مرا روی پشتم چرخاند و خودش مقابل میز وسایل پزشکی ایستاد. مأمور آتش نشانی با چهره ای مصمم و پرچین جلوی تخته سیاه ایستاده بود و به من لبخند می زد. غمگین و خسته می خندید. صورت ریشو و چرکش خواب آلود بود. از کنار شانهاش روی تخته سیاه که کاملاً چرب و کثیف شده بود، جمله ای خواندم. این تنها چیزی بود که قلبم از اول ورودم به این خانه ی اموات احساس

۱. برای درک کنایات بل بد نیست بدانیم که می گویند هیتلر قبل از آن که به سیاست پردازد نقاش ساختمان بود و مخالفانش بعدها به او «رنگرز براونا» (Anstreicher von Braunau) لقب دادند. البته چند تابلو هم کشیده است.
۲. برای تزئین صلیب.

کرد. احساس وحشت و نفرتی عمیق در گوشه‌ی متروکی از قلبم بیدار شد و ضربان قلبم تندتر شد: دست خط من روی تخته‌سیاه، بالای همه‌ی نوشته‌ها؛ دست خط خودم را که می‌شناسم: حتی با وضوحی دردناک‌تر از موقعی که آدم خودش را در آینه می‌بیند، خطم را شناختم. کوچک‌ترین امکان شکی باقی نمانده بود. چیزهای دیگری که دیده بودم مطلبی را ثابت نمی‌کرد. نه مدئا و نه نیچه، نه نیم‌رخ شبیه به آدم‌های فیلم‌های مربوط به کوه‌نشینان آلپ و نه موزاز سرزمین توگو. این چیزها در هر مدرسه‌ای وجود داشت. اما مگر در مدارس دیگر هم با خط من روی تخته‌سیاه می‌نوشتند؟

هنوز آن‌جا بود، عبارتی که در زندگی یأس‌آلود همین سه ماه پیش باید می‌نوشتیم: بیگانه! وقتی رسیدی به اسپا...

یادم هست که تخته‌سیاه کوچک بود و معلم نقاشی فحش داد که چرا نتوانستم درست تقسیم‌بندی کنم و حروف را درشت انتخاب کرده بودم. خودش هم درحالی‌که سرش را تکان می‌داد زیر آن ناچار به همان درشتی نوشت: بیگانه! وقتی رسیدی به اسپا...

این جمله هفت بار نوشته شد: با دست خط من، خط آنتی‌کوا، خط فراکتور، خط کج، خط رومی، خط ایتالیایی و خط گرد: بیگانه! وقتی رسیدی به اسپا... مأمور آتش‌نشانی به دنبال خطاب آهسته‌ی پزشکی به کناری رفت و حالا همه‌ی عبارت را می‌دیدم که فقط کمی ناقص بود، چون حروف را درشت و نقطه‌ها را زیاد انتخاب کرده بودم. وقتی نیش سوزنی را بالای ران چپم حس کردم با بالاتنه به طرف بالا پریدم. می‌خواستم به دست‌هایم تکیه کنم اما نتوانستم. به خودم نگاه کردم و همه‌چیز را دیدم. لختم کرده بودند. دست نداشتم و پای راستم هم نبود و ناگهان بالاتنه‌ام افتاد پایین چون نتوانستم به دست‌هایم تکیه کنم. داد زدم و مأمور آتش‌نشانی با وحشت به من نگاه کرد، اما دکتر فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و سرنگ را که آهسته و آرام به طرف پایین می‌رفت همچنان فشار می‌داد. می‌خواستم دوباره به تخته‌سیاه نگاه کنم،

بیگانه! وقتی رسیدی به اسپا... / ۴۱

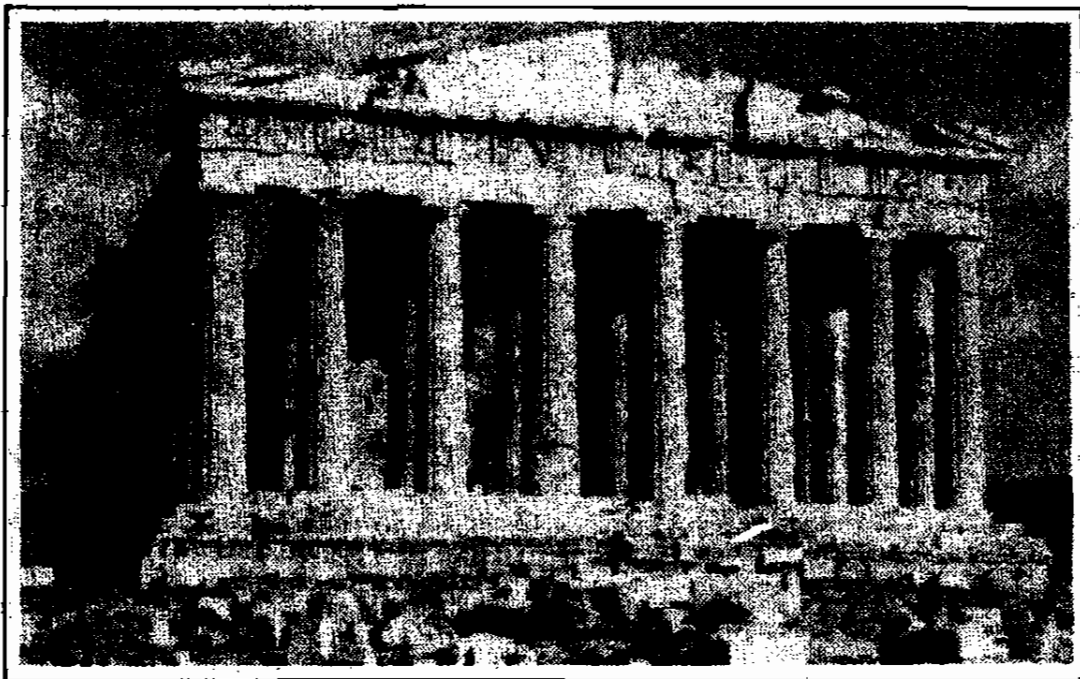
اما ما مور آتش‌نشانی کاملاً نزدیک من ایستاده بود و تخته سیاه را سد کرده بود. شانه‌هایم را محکم گرفته بود و من فقط بوی اونیفورم چرب‌اش را حس می‌کردم و فقط صورت خسته و غمگینش را می‌دیدم. و تازه آن وقت شناختمش. بیرگزر بود.

آهسته گفتم: «شیر.»



جوان یونانی که خار
از پایش بیرون می‌کشد.

معبد پارتنون



محبوبه‌ی شمارش نشده

پاهایم را وصله پینه کردند و شغلی به من دادند که بتوانم بنشینم: مردمی را که از روی پل جدیدالتأسیس عبور می‌کنند می‌شمارم. این که قابلیتشان را با اعداد به اثبات برسانند مسرورشان می‌کند. این پوچی بی‌معنی منتج از تعدادی رقم، مستشان می‌کند و سرتاسر روز، بله سرتاسر روز دهان خاموشم مثل ساعت کار می‌کند و عددی به اعداد اضافه می‌کنم تا بعد از ظهر فتح یک رقم را تقدیمشان کنم. وقتی که حاصل یک نوبت کارم را به اطلاعشان می‌رسانم گل از گلشان می‌شکفتد و هرچه رقم بالاتر باشد، بیشتر می‌شکفتد و دیگر دلیلی دارند تا سر راحت بر زمین بگذارند، چرا که روزانه هزاران نفر از روی پل جدیدشان عبور می‌کنند...

اما آمارشان درست نیست. متأسفم، اما درست نیست. هر چند بلام اعتماد کسی را جلب کنم اما آدم غیر قابل اعتمادی هستم. موجب خوش حالی‌ام می‌شود که دور از چشم آن‌ها گاه کسی را عمداً از قلم بیندازم و یا بعضاً اگر احساس همدردی کنم، چند تایی را اضافه به آنان هدیه کنم. اقبالشان در دست من است، وقتی که عصبانی‌ام، وقتی که سیگاری ندارم دود کنم، حد متوسط را می‌دهم و گاهی کم‌تر از حد متوسط را، وقتی که قلبم به تپش می‌افتد و سر حال هستم، بلند نظری‌ام را در یک عدد پنج رقمی جاری می‌کنم. دلشان به همین

خوش است! هربار فوراً نتیجه‌ی کار را از دستم می‌قاپند و برق از چشمانشان می‌پرد و ضربه‌ای به شانهام می‌زنند. هیچ بویی هم نمی‌برند! و بعد شروع می‌کنند به ضرب و تقسیم کردن و درصد گرفتن که من سردر نمی‌آورم. حساب می‌کنند که امروز در هر دقیقه چند نفر از روی پل رد شده‌اند. عاشق آینده در گذشته‌اند، تخصصشان در همین آینده در گذشته است، من هم متأسفم که همه‌ی حساب‌هایشان غلط از آب درمی‌آید.

وقتی که محبوبه‌ی کوچولوی من روی پل می‌آید - و او دوبار در روز می‌آید - آن وقت است که خیلی ساده قلبم از تپش می‌افتد. ضربان خستگی‌ناپذیر قلبم قطع می‌شود تا زمانی که او به داخل آن خیابان مشجر بپیچد و از نظر ناپدید شود. و کلیه‌ی کسانی را هم که در این مدت از روی پل عبور می‌کنند، از ایشان پنهان می‌کنم. این دو دقیقه متعلق به خودم است، فقط به خودم تنها، و نمی‌گذارم این را از من بگیرند. و عصرها هم که از بستنی‌فروشی برمی‌گردد همین‌طور - در این میان پی برده‌ام که در یک بستنی‌فروشی کار می‌کند - وقتی که از آن طرف پیاده‌رو از مقابل دهان خاموشم که می‌شمارد، که ناگزیر است بشمارد، می‌گذرد، دوباره قلبم از کار می‌افتد و تازه زمانی مجدداً شمارش را از سر می‌گیرم که او دیگر از نظر ناپدید شده است. و کلیه‌ی کسانی که این سعادت نصیبشان می‌شود که در این دقایق از مقابل دیدگان نابینایم رژه بروند، قدم به ابدیت آمار نمی‌گذارند: سایه - مردها و سایه - زنها، موجودات بیهوده‌ای که در آمار «آینده در گذشته» وارد نخواهند شد.

واضح است که دوستش دارم، اما او چیزی در این باره نمی‌داند و من هم تمایلی ندارم مطلع شود که از چه راه عجیب و غریبی تمام حساب و کتاب‌ها را برهم زده است. او می‌بایست نامطلع و معصوم باقی بماند و با موهای بلند خرمایی‌رنگش، با پاهای ظریفش در بستنی‌فروشی راه برود و انعام بسیاری دریافت کند. دوستش دارم. پروا واضح است که دوستش دارم.

اخيراً تحت کنترل قرار گرفتم. همکارم که در آن طرف می‌نشیند و اتومبیل‌ها را شمارش می‌کند به موقع خبرم کرد و من خیلی حواسم را جمع کردم. دیوانه‌وار شمارش می‌کردم، طوری که کیلومترشمار هم نمی‌توانست بهتر از این بشمارد.

سرآمارگر شخصاً آن طرف، در سمت مقابل ایستاده بود و بعداً نتیجه‌ی یک ساعت را با نتیجه‌ی یک ساعت کار من مقایسه کرد. مال من یکی کم‌تر از مال او بود. محبوبه‌ی کوچولویم از مقابلم گذشته بود. به هر قیمتی بود در زندگی نمی‌گذاشتم این طفل زیبا را به «آینده در گذشته» حمل کنند. این محبوبه‌ی کوچولوی من نبایستی تقسیم، ضرب و دریک پوچ در صدگیری شده مسخ شود. از این‌که ناگزیر بودم بشمارم بدون این‌که بتوانم با نگاه دنبالش کنم قلبم جریحه‌دار شد. از همکارم که در آن طرف مجبور به شمارش اتومبیل‌هاست خیلی ممنون شدم. موضوع صاف به زندگی‌ام مربوط می‌شد.

سرآمارگیر به شانه‌ام نواخت و گفت که من خوب، صدیق و قابل اطمینان هستم. «در ساعت یکی کم و زیاد شمردن عیب چندانی ندارد. ما به هر حال در صدی رو برای از قلم افتادن‌های حتمی در نظر می‌گیریم. می‌خوام پیشنهاد کنم که شمارو برای شمارش گاری اسبی‌ها بذارن.»

از گاری اسبی بهتر نمی‌شود. گاری اسبی مورد معرکه‌ای است که هرگز سابقه نداشته است. در روز حداکثر بیست و پنج تا گاری اسبی می‌گذرد و هر نیم ساعت یک بار در مغز آدم شماره‌ی بعدی می‌افتد. واقعاً معرکه است!

اگر گاری اسبی را به من واگذار کنند، عالی می‌شود. بین ساعت چهار تا هشت ابداً هیچ گاری اسبی مجاز به عبور از روی پل نیست و در آن صورت می‌توانم به گردش یا به بستنی‌فروشی بروم، می‌توانم مدت زیادی خود را به تماشای او مشغول کنم یا شاید او را تا جایی سر راه منزلش برسانم، محبوبه‌ی کوچولوی شمارش نشده‌ی من...

کاسبی کاسبی است

حالا این قاچاق فروش هم برای ما درست کار شده؛ مدت ها بود او را ندیده بودم، ماه ها؛ و امروز در یکی از محلات دیگر شهر، سر چهارراهی شلوغ کشفش کردم. صاحب اتاقی چوبی است که رنگ سفید تندی به آن زده اند که چشم را خیره می کند، سقفی مجلل، محکم و نوی نواز جنس روی، اتاقک را در مقابل باران و سرما محافظت می کند، در آن جا سیگار و آب نبات چوبی می فروشد، حالا همه ی کارهایش قانونی است. اولش خوش حال شدم؛ اصولاً دیدن این که زندگی کسی به روال صحیح افتاده باشد باعث خوش حالی آدم می شود. چون وقتی با او آشنا شدم وضعیتش بد بود، هر دوی ما ناراحت بودیم. هنوز کلاه های کهنه ی سربازیمان را به سر داشتیم و من هر وقت پولی به دست می آوردم پیش او می رفتم و گه گاه با هم گپ می زدیم – درباره ی گرسنگی، درباره ی جنگ... و اگر پول نداشتم گه گاه سیگاری از او هدیه می گرفتم و یک بار هم کوپن نان برایش بردم، چون در آن زمان برای یک نانوا سنگ می بردم.

گویا وضعیتش حالا خوب شده است. خیلی روبه راه به نظر می رسد. لپ هایش آن سفتی را دارد که تنها تغذیه ی منظم با غذاهای چرب و چیلی به وجود می آورد، در چهره اش اعتماد به نفس موج می زد، دیدم که به دختری

کوچولو و کثیف فحش‌های بد می‌دهد و او را بیرون می‌راند، چون برای خرید یک آب‌نبات چوبی پنج‌فینیک کم داشت. در همان حال زبانش را در دهان‌بازش - مثل کسانی که می‌خواهند خرده‌گوشت‌ها را از لای دندان‌هایشان درآورند و خرده‌گوشت‌ها گیر کرده است - می‌جنباند. کارش زیاد بود؛ سیگار و آب‌نبات چوبی زیادی از او می‌خریدند.

شاید نمی‌بایست چنین کاری می‌کردم: نزدیکش رفتم، «ارنست» خطابش کردم و می‌خواستم با او گپ بزنم. آن وقت‌ها همه‌ی ما همدیگر را «تو» خطاب می‌کردیم و قاچاق‌فروش‌ها هم به همه تو می‌گفتند. خیلی تعجب کرد، نگاه حیرت‌زده‌ای به من کرد و گفت: «منظور شما چیه؟» دیدم مرا شناخته، اما این که خودش هم شناخته شود برایش چندان اهمیتی ندارد.

سکوت کردم، طوری رفتار کردم که گویی هیچ‌گاه او را «ارنست» خطاب نکرده بودم، چون کمی پول هم با خود داشتم چند دانه سیگار خریدم و رفتم. باز هم برای مدتی او را نگاه کردم. قطاری نمی‌آمد و خودم هم هیچ رغبتی نداشتم به خانه بروم. آدم‌هایی که آن‌جا می‌آیند همیشه پول می‌خواهند. خانم صاحب‌خانه برای کرایه‌خانه می‌آید و مردی که پول برق را جمع می‌کند برای گرفتن پول برق. از همه‌ی این‌ها گذشته در خانه حق سیگار کشیدن ندارم. خانم صاحب‌خانه بو می‌کشد، بعد خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید: «پول سیگار داری اما پول کرایه‌خونه نداری؟» آخر سیگار کشیدن و عرق خوردن برای فقرا گناه است. می‌دانم گناه است، به همین دلیل این کارها را یواشکی می‌کنم، سیگار را بیرون خانه می‌کشم و فقط گاه‌گاهی که خوابم نمی‌برد و همه‌جا ساکت است، وقتی می‌دانم بوی دود تا صبح از بین می‌رود آن وقت در خانه هم سیگار می‌کشم.

بدبختی این جاست که شغل هم ندارم. حالا باید هرکسی شغلی داشته باشد (آن‌ها می‌گویند) آن وقت‌ها همه‌شان می‌گفتند: شغل مهم نیست، سرباز لازم

است. حالا می‌گویند هرکسی باید شغلی داشته باشد. حالا یکمرتبه می‌گویند: هرکس که شغلی نداشته باشد تنبل است. اما بی‌خود می‌گویند. من تنبل نیستم، اما نمی‌خواهم کارهایی را که از من توقع دارند انجام دهم: هموار کردن ویرانه‌ها، حمل سنگ و... بعد از دو ساعت کار، عرق از هفت چاکم سرازیر می‌شود، چشم‌هایم سیاهی می‌رود و وقتی هم به دکترها مراجعه می‌کنم می‌گویند چیزی نیست. شاید از اعصاب باشد، آن‌ها امروز خیلی راجع به اعصاب نطق می‌کنند. اما من فکر می‌کنم این‌که فقرا اعصابشان قوی باشد هم گناه است. این‌که فقیری اعصابش قوی باشد از تحمل آن‌ها خارج است. اما من مطمئناً اعصاب ندارم. مدت‌ها سرباز بودم. گمان می‌کنم نه سال شاید هم بیشتر، درست نمی‌دانم. آن وقت‌ها خیلی دلم می‌خواست شغلی داشته باشم، علاقه‌ی زیادی داشتم تاجر شوم، اما آن وقت‌ها... اصلاً چرا راجع به آن حرف می‌زنم، حالا که دیگر حوصله‌ی تاجر شدن هم ندارم؛ بیش از هرچیز دلم می‌خواهد در رختخواب دراز بکشم و در رویا فرو بروم؛ آن وقت با خود حساب می‌کنم که برای ساختن پلی به این عظمت یا ساختمانی به این بزرگی چند هزار روز باید کار کنند. و به یاد می‌آورم که تنها در عرض یک دقیقه می‌توانند پل و ساختمان را ویران کنند. پس دیگر چرا کار می‌کنند؟ به نظر من چنین کاری بی‌مورد است. گمان می‌کنم چیزی که مرا دیوانه می‌کند این باشد که باید سنگ حمل کنم، یا ویرانه‌ای را هموار کنم که در آن دوباره یک کافه بسازند.

همین الان گفتم دلیلش اعصاب است، اما فکر می‌کنم دلیلش بیهودگی کار است. در واقع امر برای من علی‌السویه است که حضرات چه فکر می‌کنند. اما بی‌پولی را چه کار کنم، آخر باید پول داشت. این یکی را نمی‌توان دست‌کم گرفت. کنتوری وجود دارد و لامپی و طبیعی است که گاه روشنایی لازم است، روشنش می‌کنیم و آن وقت پول است که در داخل لامپ می‌سوزد. گیرم

روشنایی هم لازم نباشد، حق اشتراک را که باید پرداخت. تازه اجاره را چه می‌توان کرد؟ ظاهراً باید اتاقی داشت. آن اوایل در زیرزمینی سکونت داشتم، پُر بدک نبود. بخاری‌یی داشتم که زغالش را کش می‌رفتم؛ اما مچم باز شد، روزنامه‌نویس‌ها آمدند عکس‌م را گرفتند، مقاله‌ای با یک عکس چاپ شد: فلاکت یک از جنگ بازگشته. باید اسباب‌کشی می‌کردم. کارمند اداره‌ی مسکن گفت که پای حیثیت او در میان است، و من مجبور شدم اتاق را کرایه کنم. طبیعی است که گاهی عایدی‌یی دارم. معلوم است: خرید می‌کنم، زغال سنگ حمل می‌کنم و در گوشه‌ای در زیرزمین باسلیقه و تمیز روی هم انبار می‌کنم. این کار را خیلی خوب انجام می‌دهم، پول زیادی هم برایش نمی‌گیرم. طبیعی است که عایدی زیادی ندارم، هیچ‌وقت برای کرایه‌خانه کفایت نمی‌کند، گاهی فقط برای پول برق، چندسیگار و نان کفایت می‌کند...

همین الان که کنار خیابان ایستاده بودم به همه‌ی این چیزها فکر کردم. قاچاق‌فروشی که حالا برای ما درست کار شده گاهی با سوء ظن به من نگاه می‌کند. این کثافت مرا خیلی خوب می‌شناسد، وقتی آدم دو سال تقریباً هرروز با کسی صحبت کرده باشد، او را خوب می‌شناسد. شاید فکر می‌کند که می‌خواهم چیزی از او بدزدم. آن قدر ناشی نیستم که این جادست به دزدی بزنم. این جا که آن قدر شلوغ است و هر دقیقه یک قطار تراموا می‌آید، این جا که حتی پلیسی در گوشه‌ای ایستاده. من در جاهایی کاملاً متفاوت با این جا دزدی می‌کنم. طبیعی است که گاهی دزدی می‌کنم: زغال سنگ و از این قبیل. هیزم هم. تازگی‌ها حتی از یک نانوايي هم نان دزدیدم. خیلی سریع و بی‌دردسر. خیلی راحت نان را برداشتم و بیرون رفتم. با خونسردی راه می‌رفتم، به اولین پیچ که رسیدم شروع کردم به دویدن. دیگر اعصاب برای آدم می‌ماند؟

اما در یک چنین جایی دست به دزدی نمی‌زنم، اگرچه گاهی خیلی ساده است، اما اعصاب برایم نمانده، قطارهای زیادی آمدند، مال من هم آمد، با

رسیدن این قطار با وضوح کامل ارنست را دیدم که زیرچشمی مرا می‌پایید. این کثافت هنوز دقیقاً می‌داند کدام قطار مربوط به من است. اما من اولین ته‌سیگار را که دور انداختم، دومین سیگار را روشن کردم و سر جایم ماندم. آن قدر مرد هستم که ته‌سیگار را دور بیندازم. یک نفر در آن دور و بر می‌پلکاید و ته‌سیگار جمع می‌کرد. آدم باید فکر دوستان هم باشد. هنوز هستند کسانی که ته‌سیگار جمع می‌کنند. لازم نیست افراد معینی باشند. در اسارت، سرهنگ‌هایی را می‌دیدم که ته‌سیگار جمع می‌کردند. اما این یکی سرهنگ نبود. او را زیر نظر گرفتم. او شیوه‌ای مخصوص به خودش داشت. مانند عنکبوت که در تار خود کز می‌کند، در تل ویرانه‌ای مستقر می‌شد و تا یک قطار از راه می‌رسید یا راه می‌افتاد از ستاد خود بیرون می‌آمد و با خیال راحت از کنار جدول خیابان عبور می‌کرد و ته‌سیگارها را جمع می‌کرد. چه قدر دلم می‌خواست پیش او بروم و با او گپ بزنم. احساس می‌کنم او از ما است اما می‌دانم بیهوده است. این پسرک‌ها چیزی بروز نمی‌دهند. نمی‌دانم چه به سرم آمده بود، هرچه بود آن روز رغبت نمی‌کردم به خانه بروم. حتی کلمه‌ی خانه را نمی‌خواستم بشنوم. دیگر همه چیز برایم علی‌السویه شده بود. صبر کردم یک تراموای دیگر هم برود و سیگار دیگری روشن کردم. نمی‌دانم چه کم داریم، شاید روزی دانشمندی به این موضوع پی ببرد و در روزنامه‌ها اعلام کند؛ آن‌ها برای هرچیز توضیحی دارند. اما آرزوی من جز این نیست که مثل زمان جنگ اعصابی قوی برای دزدی داشته باشم. آن وقت‌ها چه سریع و بی‌دردسر انجام می‌گرفت. آن وقت‌ها - زمان جنگ - هر وقت چیزی برای دزدی وجود داشت، مجبورمان می‌کردند به دزدی برویم؛ دستور بود: «اوبکنند!» و ما هم برای دزدی کردن راه می‌افتادیم. دیگران فقط در بلع و بدمستی شرکت می‌کردند و غنایم را به خانه می‌فرستادند و دیگر هیچ، اما دزدی را ما می‌کردیم. حالا اعصابشان بی‌عیب است و شرافتشان بی‌لکه.

در راه بازگشت به خانه نیز با همان شیوه که از جبهه جیم شده بودند از تراموا که درست در محل سکونتشان از سرعتش می‌کاست، پیاده می‌شدند بی آن‌که کرایه بدهند. پس از طی پیچ کوتاهی وارد خانه می‌شدند و حالا: ویتترین شیشه‌ای اشیای لوکس سر جایش بود، فقط در کتابخانه کمی گرد و خاک به چشم می‌خورد، خانم در زیرزمین سبب زمینی انبار کرده بود و ترشی انداخته بود. خانم به شیوه‌ی مرسوم در آغوش گرفته می‌شد و فردای آن روز هنگام پرس‌وجو بود که شغلشان را حفظ کرده بودند یا نه: حفظ کرده بودند. هیچ‌کس از هیچ چیز بو نبرده بود، از صندوق بیمه‌های اجتماعی نیز برخوردار بودند. بعد کمی «نازی» زدایی کردند. مثال کسانی که به سلمانی می‌روند تا پشم و پیلی مزاحم را از خود دور کنند. بعد سخن از مدال‌ها، جراحات و عملیات قهرمانانه به میان آمد و معلوم شد آدم تا چه حد می‌تواند پررو باشد: «ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم.» حتی بلیط هفتگی تراموا هم پخش شد، یعنی اوضاع به حال عادی برگشته است.

و اما ما: ما در تراموا همچنان می‌رفتیم و منتظر بودیم به ایستگاهی برسیم که آن‌قدر آشنا باشد که بتوانیم ریسک کنیم و پیاده شویم: به چنین ایستگاهی نرسیدیم. چند نفری مسافت کوتاهی را همچنان طی کردند و بعد جایی پایین پریدند و وانمود کردند که به مقصد رسیده‌اند.

و اما ما: در تراموا همچنان می‌رفتیم و کرایه خود به خود افزایش می‌یافت، تازه برای بار بزرگ و سنگینی که همراهمان بود نیز باید اضافه‌بار می‌دادیم: برای این توده‌ی به سنگینی سرب و پراز هیچ که دنبال خود می‌کشیدیم، و حالا: خیل کنترل‌چی بلیط؛ شانه‌هایمان را بالا می‌انداختیم و جیب‌های خالی‌مان را نشانمان می‌دادیم. پایینمان که نمی‌توانستند بیاندازند، تراموا به سرعت می‌رفت. و در ضمن ما انسان بودیم. اما نام ما یادداشت می‌شد، دوباره، سه‌باره... و قطار هر بار تندتر و تندتر می‌رفت... زرنگ‌ترها باز هم به سرعت

جایی پایین می‌پریدند، از عده‌ی ما دائماً کم‌تر می‌شد و جرأت و رغبت پایین‌پریدنمان هم کم‌تر می‌شد. پنهانی تصمیم می‌گرفتیم که به محض آن‌که به ایستگاه آخر رسیدیم بار را برای دفتر اشیای گمشده بگذاریم تا به مزایده بگذارند و بزنیم به چاک. اما به این ایستگاه آخر نمی‌رسیدیم، کرایه بیش‌تر می‌شد، قطار سریع‌تر می‌رفت و کنترل‌چی‌ها بیش‌تر به ما مشکوک می‌شدند. ما دار و دسته‌ی به‌شدت مظنونی هستیم.

سومین‌ته‌سیگارم را دور انداختم و به طرف ایستگاه رفتم. حالا می‌خواستم به خانه بروم. سرم گیج رفت. نباید باشکم خالی آن‌قدر سیگار کشید، خودم می‌دانم. دیگر به جایی که آشنای قاچاق‌فروش من حالا تجارت قانونی انجام می‌دهد نگاه نکردم. یقیناً حق ندارم دلخور باشم، لیاقتش را داشت، در لحظه‌ی مناسب از قطار پایین‌پرید، اما نمی‌دانم این هم جزو کاسبی‌اوست که به بچه‌ها این‌طور توپ و تشر بزند چون پنج‌فینیک برای آب‌نبات چوبی کم دارند؟ شاید این هم جزو معاملات قانونی است.

کمی قبل از رسیدن قطارم، بیکارِ همکارم دوباره از کنار جدول خیابان عبور کرد و درحالی‌که از مقابلِ صف منتظرین تراموا سان می‌دید ته‌سیگار جمع می‌کرد. منتظرین تراموا از این منظره خوششان نمی‌آمد، می‌دانم. خیلی دلشان می‌خواست این چیزها وجود نداشته باشد، اما وجود دارد...

ارنست را دوباره وقتی نگاه کردم که سوار تراموا شده بودم، اما ارنست رویش را برگرداند و داد زد:

— شکلات، آب‌نبات، سیگار، آزادِ آزاد!

نمی‌دانم چه شده اما باید بگویم که آن وقت‌ها بیش‌تر از او خوشم می‌آمد، آن وقت‌ها که کسی را برای نداشتن پنج‌فینیک از خود نمی‌رانند. اما حالا یک کاسبی درست و حسابی راه انداخته و کاسبی کاسبی است.

نگرشی بر داستان «کاسبی کاسبی است»

یکی از نمونه‌های داستان کوتاه که تقریباً از تمام جنبه‌های «داستان کوتاه موفق» برخوردار است همین داستان است. نماد (سمبل) تا حد تصویر شاعرانه، هنری می‌شود و یک دوره از زندگانی قشر محرومی از مردم آلمان در موجزترین شکل باز آفریده می‌گردد.

با همان جمله‌ی اول زمان تقریبی وقوع داستان به دست داده می‌شود و در طول داستان با اشاراتی این زمان تشخص بیشتری می‌یابد. کلماتی مانند قاچاق‌فروش، حمل سنگ، نازی‌زدایی، کوپن نان، آشنایان به تاریخ معاصر آلمان را به یاد سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ می‌اندازد. مطلب دیگری که زمان وقوع داستان را به طور دقیق‌تر نشان می‌دهد این جملات است:

«صاحب‌اتاقکی چوبی است که رنگ سفید تندی به آن زده‌اند که چشم را خیره می‌کند. سقفی مجلل، محکم و نوبی نو از جنس روی...» یا این عبارت: «شکلات، آب‌نبات، سیگار، آزادِ آزاد!» مدت کمی پس از اصلاح نظام پولی^۱ در آلمان می‌بایست تأکید می‌شد که شیرینی‌جات و تولیدات دخانیات «آزاد» به فروش می‌رسد (و در نتیجه ارزان) و تنها در هفته‌ها و ماه‌های پس از این اصلاحات بود که اتاقک‌ها و دگه‌های «نوی نو بارنگ سفید تند که...»

1. Währungsreform

به وجود آمد.

هاینریش بل شِگِرِد «آن وقت‌ها» و «حالا» را علاوه بر این داستان در داستان خبر «die Botschaft» نیز به کار گرفته است. دوران حکومت هیتلر و جنگ دوم جهانی با «آن وقت‌ها» و زمان وقوع داستان با «حالا» بیان می‌شود. رودروی «آن وقت‌ها» و «حالا» در این داستان بسیاری از مسایل پشت پرده‌ی سیاست آن روز آلمان را نشان می‌دهد. مابین «آن وقت‌ها» و «حالا» زمانی بینابینی گنجانده شده است: «در راه بازگشت به خانه با همان شیوه که از جبهه جیم شده بودند از تراموا... پیاده می‌شدند.»

این زمان بینابینی البته به گذشته تعلق دارد، اما آغاز زمان حال داستان نیز هست. در این زمان است که دو نماد ارائه می‌گردند که کلید درک داستان نیز محسوب می‌شوند: تراموا و همچنین بار مسافری: «توده‌ی به سنگینی سرب و پر از هیچ.» تراموا نماد جنگ است و در طی مسافتی عده‌ای غریبه را دور هم جمع کرده است و مسافران پس از طی این مسافت از یکدیگر جدا می‌شوند. اما مسافرانی که تجربیات بیش‌تری از آن فاجعه کسب کرده‌اند، آن‌هایی که شاهد مصایب بیش‌تری بوده‌اند نمی‌توانند به راحتی از آن پیاده شوند، یعنی قادر نیستند آن خاطرات وحشتناک دوران فاشیسم را که سراسر مرگ، ویرانی و بیهودگی بود (توده‌ی به سنگینی سرب و پر از هیچ) را به جا بگذارند و دنبال زندگی نوینی بروند. راوی با ابتلا به نوستالژی شدید و یاد حسرت‌بار اخلاقیات خود و دوستانش در آن دوره: این‌که می‌خواست تاجر شود، همه‌ی دوستان یکدیگر را تو خطاب می‌کردند، با کودکی به خاطر نداشتن پنج فینینگ پرخاشگرانه صحبت نمی‌کردند و... نشان می‌دهد که قادر نیست آن دوران را به سادگی فراموش کند.

سوداگرانی که از جنگ بهره‌مند شده‌اند و در زمان حال وقوع داستان بهره‌ی صلح عایدشان می‌شود، آوازه‌گر این مطلب اند که «ما فقط وظیفه‌مان را

انجام می‌دادیم»؛ افکار عمومی نیز که در اروپای غربی (به‌ویژه آلمان) اغلب تحت تأثیر همین آوازه‌گری‌های تلویزیونی - روزنامه‌ای است، به تکرار آن می‌پردازد.^۱ کسانی که می‌خواهند این باور را به جامعه تحمیل کنند، همان‌هایی هستند که وقتی از تراموا (که اتفاقاً در مقابل منزل آن‌ها نگه می‌دارد) پیاده شده و به خانه می‌روند «ویتترین شیشه‌ای اشیای لوکس» شان سر جایش هست و تنها صدمه‌ای که جنگ به خانه‌ی پرزرق و برقشان وارد آورده، کمی گرد و خاک است که روی کتاب‌های تزیینی‌شان نشانده است. این‌ها همان کسانی هستند که نه تنها سیگار کشیدن و مشروب خوردنشان جرم نیست، بلکه کارهای قانوناً خلافشان نیز جرم به حساب نمی‌آید. هاینریش بل نمونه‌ای از صدماتی را که یک خانواده‌ی بورژوازی آلمانی از جنگ متحمل می‌شود در داستان فقط نه به مناسبت کریسمس (Nicht nur zur Weihnachtszeit) نشان می‌دهد.

جنگ در نظر قهرمان آن داستان، «زن عمو میلا»، غولی است که می‌خواهد درخت کریسمس او را (که مزین به تزیینات بسیار گران‌قیمتی است) بر بایند؛ به عبارت دیگر تنها صدمه‌ای که خانواده‌ی «زن عمو میلا» در سراسر شش سال جنگ (۱۹۳۹-۱۹۴۵) متحمل شد، فقدان تزیینات درخت کریسمس بود. اما

۱. البته در آلمان دهه‌ی هشتاد از تأثیر مطبوعات هوچی نسبت به دهه‌های پیش از آن به مقدار زیادی کاسته شده است. تأثیری که هاینریش بل با آثارش به‌ویژه رمان کوتاه آبروی از دست رفته‌ی کاتارینا بلوم در زمینه‌ی افشای این گروه از ژورنالیست‌ها و پالایش افکار عمومی به جا گذاشت، با اندکی مسامحه شبیه به نقشی بود که چارلز دیکنز در انگلستان در قرن نوزدهم، به وسیله‌ی رمان‌هایش در چندین زمینه‌ی اجتماعی ایفا کرد. بل علاوه بر آن رمان، در بسیاری از داستان‌های کوتاه‌اش نیز به افشای روزنامه‌نویس‌های ناپاک پرداخته است. در زمینه‌ی هنر و نقد، داستان، مجموعه سکوت دکتر مورکه (Doktor Morkes gesammeltes Schweigen)، در حیطه‌ی اقتصاد، راه‌آهن سیمپرن (Der Bahnhof von Zimpren) و در حوزه‌ی سیاست رمان کوتاه نام برده، مشت آلوده‌ی ژورنالیست‌های آن‌چنانی را باز کرده است. رمان پیش‌گفته توسط لنکرانی ترجمه و چاپ شده است و داستان‌های مذکور در این پانویس و همچنین دو داستان که در متن به آن‌ها اشاره شده است، در همین مجموعه به فارسی ترجمه شده است.

شوهر همین زن در طول جنگ از طریق تجارت اندوخته‌های خود را افزایش داد.

خانواده‌هایی از این دست پس از جنگ به وسیله‌ی ژورنالیست‌های خاص خود مطبوعات اندیشه‌ساز را بازسازی کردند. خانم‌ها و آقایان مؤدبی که در صف تراموا ایستاده‌اند (افکار عمومی) راوی داستان و «پسرکی» را که ته‌سیگار جمع می‌کند، انگل می‌دانند، آنان میل ندارند مناظری از این قبیل وجود داشته باشد، حال آن‌که راوی صادق آن روزگار می‌گوید: «اما وجود دارد.»

بسیاری از آدم‌های مثبت داستان‌های بُل تک‌روهای «نه» گویی جلوه می‌کنند که گویا کلمه‌ی «آری» را نیاموخته‌اند، اما هنگامی که آغوش باز آنان را برای برقراری دوستی و رابطه با هم‌دردانشان مشاهده می‌کنیم، پی می‌بریم که تک‌روی عارضه‌ای است که شرایط اجتماعی به آدم‌های محروم داستان‌های بُل تحمیل کرده است. راوی این داستان نمی‌تواند حقیقتی را فراموش کند و همین حافظه‌ی صادق اوست که در مقابل هموطنانش از او سیمایی تک‌رو ترسیم می‌کند. این حقیقت این است که طراحان اندیشه‌های رسمی (که پس از سقوط هیتلر تغییر بنیادی در ترکیب آن‌ها حاصل نشد) «آن وقت‌ها» به تبع منافع دیروزشان با سرودهای پرطنین به ستایش سرباز می‌پرداختند، در حالی که راوی می‌خواست تاجر شود و کار کند، «حالا» که شیرهی او را در طی نه سال سربازی، که شش سالش در جنگ گذشت، کشیده‌اند و جوانی‌اش را به باد داده‌اند. به تبع منافع امروزی خود آوازه‌خوان ترانه‌ی کار شده‌اند.

راوی خود را کاملاً محق می‌داند: در جنگ مافوق‌ها او را به دزدی می‌فرستادند و امروز اعصابشان آرام و شرافتشان بی‌لکه مانده است. وظایف دشوار دوران جنگ تماماً به عهده‌ی همین افراد بود و امروز نیز انجام شاق‌ترین کارها را از آن‌ها توقع دارند.

باری، در سال ۱۹۴۵ با تسلیم آلمان، صلح برقرار شد، اما زندگی راوی حساس داستان بهتر نشد و تازه در این دوران است که قاچاق‌فروش تازه‌به‌دوران‌رسیده با کاسبی قانونی تغییر اخلاق داده و راوی درباره‌ی او می‌گوید: «آن وقت‌ها بیشتر از او خوشم می‌آمد، آن وقت‌ها که کسی را برای نداشتن پنج‌فینیک از خود نمی‌راند.»

شمع‌هایی برای حضرت مریم

اقامتم در این شهر موقتی بود. حوالی عصر در ساعت معینی می‌بایست نماینده‌ی شرکتی را ملاقات کنم که در نظر داشت در صورت امکان به توزیع کالایی بپردازد که فکر ما را تماماً به خود معطوف کرده بود: شمع‌ها. با این فرض که کمبود برق وضعیتی طولانی است، همه‌ی پولمان را در راه این کار بزرگ تولیدی سرمایه‌گذاری کردیم. ما بسیار پرکار، صرفه‌جو و درست‌کاریم، و اگر می‌گوییم: ما، البته منظورم همسرم است و خودم. ما تولیدکننده، توزیع‌کننده و فروشنده‌ایم. تمام مراحل حرکت در این نظام پربرکت تجارت به عهده‌ی خودمان است: ما نماینده، کارگر، بازاریاب و کارخانه‌داریم.

اما بی‌گدار به آب زدیم. این روزها نیاز به شمع کم شده است. جیره‌بندی برق ملغی شده و اغلب کافه‌های زیرزمینی هم دوباره با برق روشن می‌شود، و درست لحظه‌ای که جدیت، کوشش و مشکلات طی شده در زمینه‌ی کار داشت به ثمر می‌رسید، درست در این لحظه بازار شمع کساد شد. هرچه کوشیدیم خود را به فعالیت تجاری در زمینه‌ی مذهب وصل کنیم - به کسانی که توزیع کالا برای انجام مراسم مذهبی به عهده‌ی آنان است - بی‌نتیجه ماند. در این مغازه‌ها شمع به اندازه‌ی کافی انبار شده بود، تازه از مال ما هم بهتر؛ شمع‌های آن‌ها به نوارهای سبز، قرمز، آبی و زرد که ستاره‌های طلایی روی آن‌ها گلدوزی شده

است مزین است: شبیه مار که دور عصایی پیچیده باشد، و به آن‌ها هیأتی زیبا و به یادماندنی می‌دهد. اندازه و ضخامتشان نیز متفاوت است در حالی که شمع‌های ماهمه ساده و به یک اندازه است. اندازه‌شان تقریباً یک و جب است: صاف، زرد و بی‌زرق و برق، تنها زیبایی‌شان نیز سادگی‌شان است.

باید اقرار می‌کردیم که در حسابمان اشتباه کرده بودیم؛ در برابر کالاهای پرزرق و برق که در مغازه‌های فروش کالا برای مراسم مذهبی وجود دارد شمع‌های ما حقیر می‌نمود و هیچ‌کس چیز حقیر نمی‌خرد. حتی آمادگی ما برای کاهش قیمت، فروش ما را بالا نبرد. از سوی دیگر طبیعتاً پولی در بساط نداریم که طرح دیگری بریزیم یا به تولید دیگری دست بزنیم، آخر درآمدی که از فروش اندک شمع‌ها داریم برای گذران زندگی و تأمین هزینه‌های جانبی که مدام افزایش می‌یابند، به زحمت کفاف می‌کند؛ چون برای ملاقات خریداران واقعی یا ظاهری باید مدام در سفر باشم، باید مدام قیمت‌ها را پایین بیاورم و می‌دانم هیچ چاره‌ی دیگری برایمان نخواهد ماند جز آن‌که قسمت اعظم شمع‌ها را که باقی مانده است به حراج بگذاریم و از راه دیگری پول در بیاوریم. چیزی که مرا به این شهر کشانده بود نامه‌ی یک نماینده‌ی معتبر بود که به طور ضمنی گفته بود که تعداد معتنا بهی از شمع‌ها را به قیمت مناسب خواهد فروخت. با حماقت حرفش را باور کردم، به سفری طولانی رفتم و جوانک را ملاقات کردم. آپارتمانش با دست و دل‌بازی، مجلل، باشکوه و پرزرق و برق مبلمان شده بود. در دفتر کار بزرگی که از من پذیرایی کرد نمونه‌های متنوع اجناسی به چشم می‌خورد که برای او سودآور بود. در اتاق قفسه‌های درازی مزین به مجسمه‌های گچی ماری‌ترز، مجسمه‌های یوسف نجار، پول‌های عهد ماریا ترز و قلب خونین مسیح قرار داشت و همچنین بانوان تواب بلوند با چشم‌های گیرا به چشم می‌خوردند که بر پایه‌های گچی‌شان نام بانوان تواب به زبان‌های مختلف، با حروفی باشکوه در رنگ‌های طلایی یا قرمز حک

شده بود: Magdalena, Maddalena, Madeleine؛ تصویر تولد عیسی در طویل، کامل یا جزء جزء، گاوها، خرها، عیسای کودک از موم یا گچ، چوپانان و فرشتگان در رده‌های گوناگون سنی: شیرخوارگی، نوباوگی، کودکی، کهولت؛ برگ‌های نخل گچی با دعاهایی از طلا یا نقره، لگن آب متبرک از فولاد، گچ، مس و گل رس: مقداریشان با سلیقه و تعدادیشان بی سلیقه ساخته شده بود.

خودش - جوانکی گشاده‌رو با صورتی سرخ - تعارف کرد بنشینم، ابتدا خود رابه دروغ نسبت به این معامله علاقه مند نشان داد و سیگار برگی به من تعارف کرد. مجبور شدم برایش توضیح بدهم که چرا در مسیر چنین تولیدی قرار گرفتم. گفتم: آنچه جنگ برای ما به عنوان ارثیه باقی گذاشت فقط انبوهی پیه بود که همسرم در مقابل خانه‌ی ویران‌شده‌ی ما از چهار کامیون که در آتش می سوخت نجات‌شان داد و بعدها هیچ‌کس مدعی مالکیت آن نشد. تقریباً یک چهارم سیگار برگم دود شده بود که ناگهان بی مقدمه گفتم: «متأسفم که شما رو تا این‌جا کشوندم، من یه طور دیگه فکر می‌کردم.» رنگ پریدگی ناگهانی من گویی برای او خیلی عجیب بود. ادامه داد: «عرض کردم، واقعاً از صمیم قلب متأسفم. اما با در نظر گرفتن همه‌ی امکانات به این نتیجه رسیدم که جنس شما روی دستمون می‌مونه. روی دستمون می‌مونه! باور کنین! متأسفم!» لبخند زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و دستش رابه طرف من دراز کرد. سیگار برگ روشن را همان‌جا گذاشتم و رفتم.

هوادیگرتاریک شده بود و شهر برای من کاملاً غریبه بود. اگرچه با وجود همه‌ی این‌ها سبک‌بالی خاصی در خود حس می‌کردم اما این احساس خوفناک نیز به من دست داده بود که نه فقط فقیرم، فریب خورده‌ام، قربانی یک فکر اشتباهم، بلکه تحقیر شده نیز هستم. یقیناً من برای رقابت و تولید و تجارت ساخته نشده‌ام. حتی با قیمت تحقیرآمیز هم شمع‌های ما فروش نمی‌رفت، این شمع‌ها بسیار بدتر از آن بودند که از بازار رقابت کالاهای مراسم مذهبی

پیروزمند سر بر آورند. مثل این که از هیچ راهی نمی توانستیم از شرشان خلاص شویم، و اینها همه در زمانی بود که شمع‌هایی بدتر از شمع‌های ما فروش می‌رفت. من هیچ‌گاه رمز تجارت را کشف نخواهم کرد، گیرم که همراه همسرم رمز تولید شمع را کشف کرده باشم.

باز حمت زیاد چمدان سنگینم را که پر از شمع بود به ایستگاه تراموا کشیدم و مدت‌ها منتظر ماندم. تابستان بود، تاریکی لطیف و زلال بود. چراغ‌ها در چهارراه‌ها می‌سوختند، مردم در میان شب پرسه می‌زدند، همه جا ساکت بود، کنار باغچه‌ی گرد و بزرگی ایستاده بودم که در حاشیه‌اش ساختمان ادارات - تاریک و خالی - قرار داشت. پشت سرم پارک کوچکی بود. صدای شرشر آب را می‌شنیدم و وقتی پشت سرم را نگاه کردم مجسمه‌ی مرمری زنی قدبلند را دیدم که از پستان‌های سفتش جریان آب باریکی در حوضچه‌ی مسی می‌ریخت. سردم شد و حس کردم خسته‌ام. قطار بالاخره آمد، صدای ملایم موسیقی از کافه‌های پرنور به گوشم رسید، اما راه‌آهن در ناحیه‌ی خلوت و ساکت شهر قرار داشت. تابلوی برنامه‌ی حرکت قطارها فقط عزیمت قطاری را نشان می‌داد که مرا تنها تا نیمه‌راه شهرمان می‌برد و استفاده از آن مستلزم این بود که تمام طول شب را در ایستگاه راه‌آهن کثیف یک منطقه‌ی بی‌هتل سرکنم و آبگوشت مشمئزکننده‌ی آن را بخورم. چرخ‌های زدم به جلوی ایستگاه راه‌آهن برگشتم. در زیر نور فانوسی گازسوز پول‌هایم را شمردم: ۹ مارک، بلیط برگشت و چند سکه‌ی ده‌فینگی. چند اتومبیل در آن جا پارک شده بود که به نظر می‌آمد باید تا ابد منتظر بمانند، چند درخت کوچک مثل تازه‌سربازان به زمین افتاده بودند. به خود گفتم: نونهال‌های شجاع، نونهال‌های خوب، نونهال‌های مطیع. تابلوهای سفید پزشکان بر سردر چند خانه‌ی تاریک به چشم می‌خورد. از پنجره‌ی بزرگ یک کافه به مجموعه‌ی صندلی‌های راحتی خالی نگاه کردم که یک نوازنده‌ی ویولن هق‌هق‌گریه‌اش را برای آنان

چنان می‌نواخت که سنگ را البته، اما انسان را به سختی می‌توانست تکان دهد. بالاخره بر صدر کلیسایی سیاه‌رنگ، یک تابلوی سبزرنگ کشف کردم: مسافرخانه. وارد شدم. پشت سرم صدای تراموا را شنیدم که به محله‌ی پرنورتر و پررفت و آمدتر برمی‌گشت. راهرو خالی بود. به سمت راست پیچیدم و وارد اتاقی شدم که چهار میز و دوازده صندلی داشت. جعبه‌های حلبی محتوی آبجو در کنار شیشه‌های لیموناد سمت چپ روی پیش‌خوان قرار داشت. همه چیز تمیز و ساده بود. یک دیوارپوش سبز کفیی با میخ‌های مسی به شکل گل رز با قاب باریک قهوه‌ای دیوار را پوشانده بود. روکش صندلی‌ها نیز از مخمل لطیفی به رنگ سبز بود. پرده‌های زرد کم‌رنگ با فاصله‌ی کمی از پنجره کشیده شده بود و پشت پیش‌خوان دریچه‌ای به آشپزخانه باز می‌شد. چمدان را زمین گذاختم، صندلی‌یی را به طرف خود کشیدم و نشستم. خیلی خسته بودم.

این جا خیلی ساکت بود، از راه آهن هم (که در فاصله‌ای دور با مراکز تجاری شهر قرار داشت) ساکت‌تر بود. سرسرای تاریک و دم‌کرده که پر از صداهای آهسته‌ی فعالیتی غیر قابل رؤیت بود: فعالیت پشت‌گیشه‌های در بسته، فعالیت پشت موانع چوبی.

گرسنه هم بودم و بی‌فایده‌ی کامل این سفر رنجم می‌داد. از این که مدتی را در این فضای لطیف و ساده تنها می‌گذراندم خوش حال بودم. خیلی دلم می‌خواست سیگار بکشم اما سیگاری در کار نبود و حالا از این که سیگار برگ را پیش آن تاجر بزرگ کالاهای مراسم مذهبی گذاشته بودم پشیمان شدم. اگر چه باید از بی‌نتیجه ماندن این سفر در رنج می‌بودم، اما احساس سبکی در درونم قوی‌تر می‌شد، احساسی که نامی برای آن نمی‌شناختم و برای خودم هم نمی‌توانستم توضیح بدهم. اما شاید خوش‌حالی درونی‌ام از این بود که برای همیشه از حرفه‌ی اجناس مربوط به ایمان بیرون می‌آمدم.

بعد از جنگ بی‌کار نمانده بودم؛ نظافتچی شده بودم، زباله حمل کرده بودم، زمین‌شور و بنا شده بودم، شن می‌بردم و آهک می‌آوردم، تقاضای کار پشت تقاضای کار می‌دادم. کتاب‌ها را زیور و کرده و با دقت این انبوه پیه را به کار انداخته بودم؛ بی‌اتکا به همه‌ی آن‌هایی که می‌توانستند تجربیاتشان را در اختیار من قرار دهند، شیوه‌ی تولید شمع را یافتم. شمع‌های زیبا، ساده و خوبی که بارنگ زرد لطیفی‌رنگ آمیزی شده بود که به آن‌ها اصالت موم آب‌شده‌ی زنبور عسل را می‌داد. دست به هر کاری زدم تا خرج زندگی‌ام را درآورم، همان‌طور که مردم به‌سادگی می‌گویند: «کار کنی پول در می‌آید!» با وجودی که بی‌نتیجه ماندن کامل آن همه زحمات باید غمگینم می‌کرد، سرشار از نوعی احساس شادمانی بودم که قبلاً نمی‌شناختمش. من هیچ‌وقت گداصفت نبودم، به آدم‌هایی که در سوراخ‌های تاریک چمباتمه می‌زدند شمع هدیه می‌دادم. از هیچ موقعیتی برای پول‌دار شدن نامشروع استفاده نکردم. بعد از گرسنگی‌کشیدن‌ها با ذوق و شوق خود را وقف این کسب و کار کردم، اما با وجودی که می‌توانستم به‌خاطر صداقت مسلم، توقع پاداش داشته باشم، خوش‌حال بودم که ظاهراً مستحق پاداش نیستم.

برای مدت کوتاهی فکر کردم: شاید بهتر می‌بود. همان‌طور که آشنایی به ما توصیه کرد. وا‌کس تولید می‌کردم، اجزای دیگری به ترکیب اصلی اضافه می‌کردم، دستورالعمل‌هایی می‌یافتم، قوطی مقوایی می‌خریدم و پرشان می‌کردم.

در این فکرها بودم که خانم مهمان‌دار وارد شد، زنی باریک‌اندام و مسن، لباسش سبز بود، به سبزی بطری‌های آبجو و لیموناد که روی پیش‌خوان قرار داشت. دوستانه گفت: «عصر به‌خیر.» جواب سلامش را دادم. پرسید:

«بفرمایین؟»

«به اتاق، اگه اتاق خالی دارین.»

گفت: «حتماً! چه قیمتی؟»

«ارزون‌ترین.»

با خوش حالی گفت: «عالیه! خوردنی چی؟»

«حتماً! نون و یه کمی پنیر و کره...» نگاهی به بطری‌های روی پیش‌خوان

کردم: «و شراب.» گفت: «البته! یه بطری؟»

«نه، نه! یه لیوان - چه قدر می‌شه؟»

پشت پیش‌خوان رفت. قلاب را کشید تا دریچه را باز کند، مکثی کرد و

پرسید:

«دیگه؟»

«متشکرم، همین.»

دستش را زیر میز کرد. مداد و دفتر یادداشت را درآورد. آهسته می‌نوشت و

حساب می‌کرد و دوباره همه جا ساکت شده بود. از هیأت ایستاده‌ی او - با

وجود همه‌ی سردی‌ها - گرمای آرامش‌بخش نیت پاکی می‌تراوید. از این

گذشته وقتی به نظرم آمد که در حسابش مرتباً اشتباه می‌کند بیش‌تر از او خوشم

آمد. هر قلم جنس را به آهستگی می‌نوشت، درحالی‌که چین به پیشانی

می‌انداخت، جمع می‌زد، سرش را تکان می‌داد، دوباره خط می‌زد، همه چیز را

از نو می‌نوشت، دوباره جمع می‌زد... و این بار بدون آن‌که چین به پیشانی

بیندازد جمع زد، و حاصل جمع را با مداد خاکستری در پایین نوشت؛ بعد

آهسته گفت: «شش مارک و بیست فینیک - نه بیخشین ۶ مارک.»

لبخند زدم: «عالیه! سیگار برگم دارین؟»

«البته» دوباره دستش را زیر پیش‌خوان برد و بسته‌ای را جلوی من گرفت.

دو سیگار برگ برداشتم و تشکر کردم. زن با کلماتی نامفهوم غذای مرا از

دریچه سفارش داد و از آن جا رفت.

هنوز نرفته بود که در باضربه‌ای باز شد و پسر جوان و لاغری که ته‌ریشی

داشت و بارانی روشن تنش بود ظاهر شد، پشت سرش دختری بدون کلاه با مانتویی کرم‌رنگ دیده می‌شد. هر دو به آهستگی و با حجب‌نزدیک‌تر آمدند، عصر به خیری گفتند و به طرف پیش‌خوان رفتند. پسرک ساک چرمی و رنگ‌ورورفته‌ی دختر را در دست داشت، و اگرچه به طرزی آشکار سعی می‌کرد طبیعی جلوه کند، اعتماد به نفس و رفتار مردی را داشته باشد که هر شب را با دوست دخترش در هتل صبح می‌کند، اما لب پایش می‌لرزید و قطرات کوچک عرق از ته ریشش آویزان بود. دوتایی مانند منتظران در مغازه همان جا ایستادند. بی‌کلاهی و یک ساک به عنوان تنها بار و بانه، به آن‌ها منظره‌ی فراریانی را می‌داد که به ایستگاه مرزی رسیده باشند. دختر زیبا بود، پوست بدنش شاداب بود و سرخی شفاف و گرمی داشت و موی سنگین و قهوه‌ای‌اش که دور شان‌اش ریخته بود برای پاهای ظریفش تا اندازه‌ای سنگین به نظر می‌آمد. پاهایش در کفش‌های سیاه و خاک‌آلود با حالتی عصبی تکان می‌خورد، گویی لازم می‌دید که مرتب پای را که ستون بدنش کرده است عوض کند. چند دسته موی پسرک دائم روی پیشانی‌اش می‌افتاد که به سرعت آن‌ها را پس می‌زد، دهان کوچک و گردش از تصمیمی دردناک اما لذت‌بخش حکایت می‌کرد. هر دو آشکارا از نگاه کردن به یکدیگر ابا داشتند، با هم صحبت نمی‌کردند، و من خوش حال بودم از این که می‌توانستم با سیگارم لاس بزنم، از ته آن تکه‌هایی را باز بکنم، به باقی مانده‌اش با تردید نگاه کنم، یک بار دیگر روشن کنم و باز دودش کنم. حس می‌کردم که هر ثانیه انتظار برایشان عذاب‌آور بود، چون دختر— او نیز می‌خواست شجاع جلوه کند و خوش‌بخت به نظر آید— حالا پای را که ستون بدنش بود بیش‌تر عوض می‌کرد، مانتویش را مرتب می‌کرد و مرد جوان بیش‌تر دست به پیشانی‌اش می‌کشید که حالا دیگر مویی برای پس زدن روی آن نیفتاده بود. بالاخره زن دوباره پیدایش شد، آهسته گفت: «عصر به خیر!» و شیشه‌ها را روی پیش‌خوان گذاشت.

من فوراً از جا پریدم و به خانم مهمان‌دار گفتم: «کمکی از دست من برمیاد؟» با تعجب به من نگاه کرد، لیوان را روی پیش‌خوان گذاشت، در بازکن را به من داد و به مرد جوان گفت: «بفرمایین؟» وقتی سیگار را در دهانم گذاشتم و در بازکن را در چوب‌پنبه فرو کردم، شنیدم که مرد جوان پرسید:

«دو تا اتاق برای ما دارین؟»

خانم مهمان‌دار پرسید: «دو تا؟» و من در این لحظه در بطری را باز کرده بودم و نیم‌رخ دختر را دیدم که یکمرتبه سرخ شد، پسرک لب‌پایینش را محکم تر گاز گرفت و در حالی که دهانش را خیلی کم باز کرده بود، گفت: «بله، دو تا.» خانم مهمان‌دار به من گفت: «خیلی متشکرم.» لیوانم را پر کرد و به دستم داد. سر میز خودم رفتم، شراب ملایم را جرعه‌جرعه نوشیدم و تنها آرزویم این بود که تشریفات ناگزیر این زوج با رسیدن غذای من باز هم به تعویق نیفتد. اما ثبت‌نام در دفتر مسافرخانه، پر کردن برگه و ارائه‌ی کارت شناسایی کرم‌رنگ، سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردم، انجام شد؛ و وقتی مرد جوان در ساک چرمی را باز می‌کرد تا کارت‌های شناسایی را بیرون بیاورد، کاغذ چرب و چیلی‌کیک، کلاهی مچاله‌شده، بسته‌های سیگار، یک کلاه کپی بی‌لبه و یک کیف پول قرمز کهنه دیدم.

در تمام این مدت دخترک سعی می‌کرد حالت طبیعی داشته باشد. بابتی علاقه‌ی به بطری‌های لیموناد، رنگ سبز دیوارپوش کف و میخ‌های به‌شکل گل‌رز چشم دوخته بود، اما سرخی چهره‌اش دیگر محو نشد، و وقتی بالاخره همه‌ی کارها تمام شد، دوتایی با عجله و بدون خداحافظی با کلیدهایشان رفتند بالا. غذای من هم خیلی زود میان دریاچه ظاهر شد. خانم مهمان‌دار بشقاب آورد و وقتی یکدیگر را نگاه کردیم برخلاف انتظارم لبخند نزد، بلکه خیلی جدی نگاهش را از من برداشت و گفت:

«نوش جان.»

گفتم: «متشکرم.» او همان جا ایستاد.

به آهستگی شروع به خوردن کردم. نان، کره و پنیر خوردم. هنوز هم کنار من ایستاده بود. گفتم: «لبخند بزنین!» واقعاً لبخند زد، آهی کشید و گفت: «کاری از دستم برنمیاد.»

«مگه می‌خواستین کاری بکنین؟»

با قاطعیت گفت: «معلومه!» و روی صندلی کنار من نشست، «می‌خواستم کاری بکنم، جلوی بعضی کارها رو بگیرم. حیف که دو تا اتاق خواست؛ اگه یکی می‌خواست...» مکث کرد.

گفتم: «اون وقت چه کار می‌کردین؟»

با عصبانیت جمله‌ی مرا تکرار کرد: «اون وقت چه کار می‌کردین؟! اون وقت مینداختمش بیرون!»

به آهستگی گفتم: «چرا؟» و آخرین لقمه را در دهانم گذاشتم. سکوت کرد. با خود فکر کردم: چرا؟ راستی چرا؟ مگر عاشقان در این دنیا حق ندارند؟ مگر این شب‌ها به اندازه‌ی کافی رؤیایی نیستند؟ آیا در دیگری هم به روی آنان باز است؟ درهای آلوده‌تر چرا، اما منظور دری است که بتوان آن را پشت سر بست. به لیوان خالی‌ام نگاه کردم و لبخند زدم.

خانم مهمان‌دار در این مدت از جا بلند شده بود، دفتر قطورش را با انبوهی پرسش‌نامه آورده و دوباره کنار من نشسته بود. وقتی داشتم پرسش‌نامه را پر می‌کردم نگاهم می‌کرد. به سؤال شغل که رسیدم مکث کردم، سرم را بلند کردم و به چهره‌ی خندان او نگاه کردم. به آرامی پرسید: «چرا تردید دارین؟ مگه شغل ندارین؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونین؟»

«نمی‌دونم کارگرم، بازار یابم، کارخونه دارم، علاقم، نماینده‌ام، چی‌ام... اما

اگر نماینده‌ام نماینده‌ی کی‌ام...»، بعد با سرعت نوشتم «نماینده» و دفتر را به او پس دادم. برای یک لحظه به فکرم خطور کرد که به او پیشنهاد خرید شمع بدهم، اگر قبول می‌کرد بیست تا برای یک لیوان شراب یا ده تا برای یک سیگار برگ، نمی‌دانم چرا پیشنهاد نکردم، شاید فقط برای این که خسته بودم، بی‌اندازه سست، اما صبح روز بعد خوش حال شدم که این کار را نکرده بودم. سیگار برگ خاموش شده‌ام را دوباره روشن کردم و بلند شدم. زن دفتر را بسته، ورقه را لای آن گذاشته بود و خمیازه می‌کشید.

پرسید: «فردا صبح قهوه می‌خواهین؟»

«نه، متشکرم. فردا صبح خیلی زود باید برم راه آهن. شب به خیر.»

گفت: «شب به خیر.»

اما روز بعد تا دیروقت خوابیدم. در راهرویی که شب سرسری نگاهش کرده بودم و با قالی‌های عنابی‌رنگی مفروش بود، تمام شب سکوت حکم فرما بود. اتاق هم ساکت بود. شرابی که تابه حال نخورده بودم خواب‌آلودم کرده بود اما در عین حال حالم را نیز سر جایش آورده بود. پنجره باز بود و من مقابل آسمان آرام و سرمه‌ای تابستان فقط بام سیاه کلیسای روبه‌رو را می‌دیدم. دورتر، سمت راست، سوسوی‌رنگارنگ چراغ‌های شهر دیده می‌شد، هیاهوی آن منطقه‌ی پررفت و آمدتر هم به گوش می‌رسید. باسیگار برگ در رختخواب دراز کشیدم تا روزنامه بخوانم اما فوراً خوابم برد... وقتی بیدار شدم ساعت از هشت گذشته بود. قطاری که می‌خواستم با آن بروم حرکت کرده بود و من از این که به موقع بیدار نشده بود ناراحت بودم. حمام کردم و تصمیم گرفتم صورتم را در سلمانی اصلاح کنم؛ پایین رفتم. اتاق سبز کوچک حالا روشن و خوش‌منظر بود. آفتاب از میان پرده‌های نازک به درون می‌تابید. با تعجب به میزهای چیده‌شده، خرده‌نان‌ها، ظرف‌های خالی مربا و قوری‌های خالی قهوه نگاه کردم. چنین پنداشته بودم که تنها مشتری این ساختمان ساکت من هستم.

صورت حساب را به دختری خوش رو و پرداختم و رفتم. بیرون که رفتم اول مردد بودم. سایه‌ی خنک کلیسا احاطه‌ام کرده بود. کوچه تنگ و تمیز بود. سمت راست کنار در ورودی مسافرخانه، نانوايي مغازه‌اش را باز کرده بود. نان‌ها و نانک‌ها به رنگ قهوه‌ای روشن و زرد در ویتترین برق می‌زدند. خط سفیدی از قطرات شیر تا کنار دری که ظرف‌های شیر جلوی آن قرار داشت روی زمین کشیده شده بود. تنها بنای آن سوی خیابان، دیواری با سنگ‌های سیاه چهارگوشه بود. از میان دری بزرگ به شکل نیم‌دایره چمن سبزی را دیدم و رفتم تو. آن‌جا در باغ یک دیر ایستاده بودم. عمارتی بود قدیمی با شیروانی مسطح که لبه‌های پنجره‌های سنگی‌اش با آهکی اندود شده بود که سفیدی‌اش آدم را به هیجان می‌آورد. این عمارت در وسط چمن‌زاری سرسبز قرار گرفته بود: تابوت‌های سنگی در سایه‌ی درختان بید مجنون. راهبی آهسته و بی‌میل از راه کاشی‌کاری شده به طرف کلیسا می‌رفت. وقتی از کنارم گذشت باتکان دادن سر سلام کرد. من هم با سر جواب سلامش را دادم و وقتی وارد کلیسا شد دنبالش راه افتادم بی‌آن‌که بدانم چرا.

کلیسا خالی بود. قدیمی و ساده بود. وقتی بر حسب عادت دستم را در لگن آب متبرک فرو بردم و رو به محراب زانو زدم، دیدم از شمع‌هایی که معلوم بود تازه خاموش شده بودند یک ستون باریک دود در محیط شفاف آن‌جا به هوا برمی‌خاست. کسی دیده نمی‌شد، به نظر نمی‌آمد در آن صبح دیگر دعایی خوانده شود. بی‌آن‌که عمدی در کار باشد بانگاه، هیکل سیاهی را دنبال کردم که به شکل موقتی و ناشیانه جلوی محراب زانو زده بود و بعد در یکی از حجره‌ها ناپدید شد. نزدیک‌تر رفتم و شگفت‌زده ایستادم: آن‌جا یک اتاقک اعتراف قرار داشت، دختر دیشبی به فاصله‌ی یک نیمکت با آن زانو زده بود، صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده بود و مرد جوان ظاهراً بی‌علاقه کنار حجره ایستاده بود، ساک چرمی در یک دستش و دست‌دیگرش آزاد و آویزان بود و

محراب را نگاه می‌کرد...

در آن سکوت، صدای ضربان قلبم را شنیدم: تندتر، بلندتر، به شدت تحریک شده؛ و احساس کردم مرد جوان مرا نگاه می‌کند، چشمان به چشم هم افتاد، مرا شناخت و قرمز شد. دختر جوان هنوز هم همان جا زانو زده و صورتش را پوشانده بود، هنوز دود ظریفی به ضخامت نخ که دیگر به سختی دیده می‌شد بالا می‌رفت، روی نیمکتی نشستم، کلاهم را کنار خودم و چمدانم را روی زمین گذاشتم، گویی تازه آن موقع از خواب بیدار شدم، تا آن موقع مثل این بود که فقط حس بینایی‌ام کار می‌کرد، بی‌هیچ کششی: کلیسا، باغ، خیابان، دختر و پسر - تزئیناتی که بابی علاقه‌اش از کنارشان رد شدم. اما حالا که به محراب نگاه می‌کردم چه قدر دلم می‌خواست که مرد جوان هم برود اعتراف کند. از خودم پرسیدم: آخرین باری که اعتراف کردم کی بود؟ تقریباً یادم نیامد، احتمالاً هفت سال پیش، اما وقتی بیش‌تر فکر کردم به چیز بدتری پی بردم؛ گناهی نکردم بودم، بی‌شیله پيله به جست‌وجو پرداختم، باز هم گناهی نیافتم که ارزش اعتراف کردن داشته باشد. چه قدر غمگین شدم! حس کردم کثیفم، پر از چیزهایی که باید شستشان، اما هیچ‌کدام چیزهایی نبودند که بشود با خشونت و قاطعیت، با استواری و وضوح نام‌گناه بر آنها نهاد. قلبم هر لحظه تندتر می‌زد. شب قبل به این زوج جوان حسد نبرده بودم، اما حالا به آن هیأتی که با تمام وجود زانو زده بود و هنوز هم صورتش را پوشانده بود حسد می‌بردم. مرد جوان کاملاً بی‌حرکت و بی‌علاقه همان جا ایستاده بود.

من مثل طشت آبی بودم که مدت‌ها در معرض هوا قرار گرفته باشد؛ در نگاه اول پاک به نظر می‌رسد. هیچ چیز جز آب زلال در آن پیدا نمی‌شود: کسی سنگ، کثافت و زباله در آن نریخته است، این طشت در راهرو یا زیرزمین خانه‌ی منزهی قرار داشته است؛ در کف پاک این طشت هیچ چیز ناپاکی نمی‌توان دید. همه چیز زلال است و آرام؛ اما کافی‌ست در این آب چنگی بزنی،

آن وقت لجنی مشمئزکننده و لزج، بی صورت و بی هیأت و تقریباً بدون بُعد از دست‌هایت سرازیر می‌شود. تنها حس لامسه به وجود آن پی می‌برد. و اگر دست را عمیق‌تر در کف آن فروکنی قشری ملموس‌تر از این لجن لزج، نفرت‌انگیز و بی‌شکل پیدا خواهد شد، لجنی که نمی‌دانی اسمش چیست؛ رسوبی اشباع‌شده و سربی از جنس این ریز - دانه‌های بی‌نام لزج و کثیف که منتج از قرار گرفتن در همان هوای منزّه است. نمی‌توانستم دعا کنم، فقط صدای طپش قلبم را می‌شنیدم و منتظر بودم که دختر به اتاق اعتراف برود. بالاخره دست‌هایش را بلند کرد. برای یک لحظه صورتش را دوباره روی دست‌هایش گذاشت، بلند شد و به داخل اتاق چوبی رفت.

مرد جوان هنوز هم از جایش تکان نخورده بود، بی‌اعتنا، بی‌تعلق خاطر به آن مکان، با ته‌ریش، رنگ‌پریده، هنوز هم چهره‌اش از تصمیمی ظریف اما قاطع حکایت می‌کرد. وقتی دختر برگشت، پسرک ناگهان ساک را زمین گذاشت و وارد اتاق چوبی شد...

هنوز هم نمی‌توانستم دعا کنم، هیچ صدایی با من یا در من سخن نمی‌گفت، هیچ حرکتی نبود، فقط ضربان قلب من بود، نمی‌توانستم بی‌صبری‌ام را مهار کنم، بلند شدم، چمدان را گذاشتم همان‌جا باشد، از عرض راهرو رد شدم و جلوی نیمکتی در مقابل یکی از غرفه‌ها ایستادم.

زن جوان در نیمکت جلوترین ردیف در مقابل مجسمه‌ی کهنه‌ی مریم که روی محراب کاملاً نو و ساده‌ای قرار داشت زانو زده بود. چهره‌ی مریم مقدس خشن اما خندان بود، قسمتی از بینی‌اش کنده شده بود، رنگ آبی تابلویش ترک خورده بود و ستاره‌های طلایی روی آن، حالا دیگر فقط به صورت لکه‌هایی روشن به چشم می‌خوردند؛ عصای اقتدارش خرد شده بود، و از کودکی که در دست داشت فقط پشت سر و قسمتی از پاهایش باقی مانده بود. قسمت میانی - تن - از بین رفته بود و او خندان، این پیکر ناقص را در دست داشت. مدال افتخار

ناچیزی بود بر سینه‌ی صاحب کلیسا. دعا کردم: «ای کاش می‌توانستم دعا کنم.» خود را خشن، بی‌فایده، کثیف و نادم حس کردم، هیچ‌گناهی نتوانستم برای خود بتراشم؛ تنها مایلمکم قلبم بود که به شدت می‌تپید و آگاهی به این‌که کثیفم... وقتی مرد جوان از پشت سر من رد می‌شد بدنش با تماس نرمی به بدن من مالیده شد، با ترس از جا پریدم و به اتاقک اعتراف رفتم...

وقتی علامت صلیب را روی سینه‌ام کشیدم آن دو کلیسا را ترک کرده بودند. راهب پرده‌ی بنفش اتاقک اعتراف را کنار زد، دریچه را باز کرد، و آهسته و بی‌میل از کنار من گذشت. دوباره زانوهایش را (مثل افراد تازه‌کار) در برابر محراب خم کرد. آن قدر صبر کردم تا او ناپدید شد، بعد به سرعت عرض راهرو را طی کردم، خودم هم زانوهایم را خم کردم، چمدانم را در برابر همان غرفه آوردم و درش را باز کردم: همه‌شان آن جا بودند: دسته‌شده با دست‌های ظریف همسرم: باریک، ساده؛ به پایه‌ی سرد و ساده‌ی مجسمه‌ی مریم نگاه کردم و برای اولین بار از این‌که چمدانم سنگین‌تر از این نیست احساس پشیمانی کردم. بعد اولین دسته را باز کردم و چوب کبریتی آتش زدم...

در حالی‌که هر شمع را در شعله‌ی شمع‌های دیگر داغ می‌کردم همه را به پایه‌ی سرد مجسمه چسباندم که موم نرم‌شده را به سرعت سفت می‌کرد؛ همه را چسباندم تا تمام پایه‌ی مجسمه از شعله‌های لرزان و ناآرام پوشیده شد و چمدان من هم کم‌کم خالی شد. چمدانم را همان‌جا گذاشتم، کلاهم را با عجله برداشتم، بار دیگر در مقابل محراب زانو زدم و رفتم؛ به نظر آمد که دارم فرار می‌کنم...

و تازه وقتی به طرف راه آهن می‌رفتم همه‌ی گناهانم را به یاد آوردم و قلبم از همیشه سبک‌تر بود...

پای گران من

فرصت مناسبی به من دادند. کارتی برایم فرستادند که به اداره مراجعه کنم و من به آنجا رفتم. اداره چی‌ها خیلی مهربان بودند، کارتم را گرفتند و گفتند: «هووم»

من هم گفتم: «هووم»

کارمند پرسید: «کدوم پا؟»

«راست.»

«کامل؟»

«کامل.»

دوباره گفتم: «هووم»

بعد به جست‌وجو در میان اوراق گوناگون پرداخت و تعارف کرد که بنشینم. بالاخره ورقه‌ای را که ظاهراً در جست‌وجویش بود پیدا کرد و گفت: «فکر کنم این جاکاری براتون باشه. یه کار مناسب که در ضمنش بتونین بشینین.

واکس زدن کفش دم‌یه توالت عمومی تو میدون جمهوری. چه طوره؟»

گفتم: «بلد نیستم واکس بزنم، کفشای خودم به همین خاطر همیشه تو ذوق

می‌زد.»

گفتم: «خب یاد می‌گیرین. هر کاری رو می‌شه یاد گرفت. آلمانی جماعت

همه کارس. اگه بخواین می تونین مجاناً دوره بینین.»

گفتم: «هووم»

«پس باشه؟»

گفتم: «نه، نمی خوام، مستمری بیش تری می خوام.»

بالحنی ملایم و دوستانه جواب داد: «مگه عقلتون کم شده.»

«نه که نشده. احدی نمی تونه پامو بم برگردونه. حالا دیگه چوب لای چرخ

می ذارن و حتی دیگه سیگارم نمی ذارن بفروشم.»

به پشتی صندلی به طور کامل تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت: «دوست

عزیز، پای شما بی اندازه گرونه. این طور که این جانوشته ۲۹ سال دارین، قلبتون

سالمه و اصلاً آدم کاملاً سالمی هستین، از فرق سر تا نوک پا. شما هفتاد سال

عمر می کنین. بفرمایین حساب کنین، ماهی هفتاد مارک، سالی دوازده بار، پس

چهل و یک ضربدر دوازده ضربدر هفتاد. بفرمایین حساب کنین. بدون بهره، و

این فکر رو هم نکنین که پای شما تنها مورده، تازه تنها شما هم نیستین که به

احتمال زیاد عمر طولانی نصیبتون می شه. و اون وقت بیش تر شدن مستمری!

می بخشید، ولی شما عقل از سرتون پریده.»

مثل او به صندلی تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «فکر می کنم پای

منو خیلی دست کم می گیرین. پای من ارزشش بیش تر از ایناس. این پا، پای خیلی

گرونیه. من در واقع نه تنها قلبم بلکه مغزم کاملاً سالمه. حواستون رو

جمع کنین.»

«وقت من خیلی تنگه.»

گفتم: «حواستون رو جمع کنین. آخه این پازندگی خیلی ها رونجات داده

که الان همشون مستمری چرب و نرمی می گیرن. ماجرا این بود که: من تک و

تنها یه جایی اون جلوها موضع گرفته بودم و باید می پاییدم که اونا کی سر

می رسن، تادیگران بتونن به موقع فلنگو ببندن. ستادهای فرماندهی پشت جبهه

در خطر بودن و اونا می خواستن درست به موقع در برن. نه زودتر نه دیرتر. اولش دو نفر بودیم. اما اون گلوله خورد و مرد و دیگه هیچ خرجی نداره. درسته که متأهل بود ولی زنش سالمه و می تونه کار کنه، لازم نیست بترسین. اون جدا کم خرج بود. فقط چهار هفته خدمت کرد. هیچ هزینه ای نداشت مگه یه کارت پستال و یه کم نون ارتشی. اون وقتش هم سرباز حرف گوش کنی بود و دست کم خودش رو راحت دم گلوله داد. حالا تنها من اون جا به حالت درازکش بودم و می ترسیدم. هوا سرد بود و منم می خواستم فرار کنم. آره داشتم فرار می کردم که...»

مرد گفت: «وقت من خیلی تنگه»، و دنبال مدادش گشت.

گفتم: «نه گوش بدین جای خوبش مونده. درست موقعی که می خواستم فرار کنم پام این طوری شد. و از اون جایی که دیگه مجبور بودم تو حالت درازکش باقی بمونم، به خودم گفتم: حالا خبرشون کن و خبرشون کردم. و اونا همگی زدن به چاک. درست به ترتیب. اول لشکر بعدهنگ، بعدش گردان والی آخر. قشنگ به ترتیب. مسخره س، اونا اصلاً یادشون رفت منو با خودشون ببرن. می فهمین: این قدر هول بودن! واقعاً که مسخره س، اگه پامو از دست نداده بودم، همشون مرده بودن. تیمسار، سرهنگ، سرگرد. همین طور قشنگ به ترتیب و مجبور نبودین مستمری بی بهشون بدین. حالا شما حساب کنین پای من چند می ارزه، تیمسار پنجاه و دو سالشه، سرهنگ چهل و هشت سالشه و سرگرد پنجاه سالش، همشون کاملاً سالم، از قلب گرفته تا مغز و با شیوهی زندگی نظامیشون لا اقل هشتاد سالی رو عمر می کنن، مثل هیندنبورگ. حالا بفرمایین حساب کنین. صد و شصت ضربدر دوازده ضربدر سی، به طور متوسط بگیریم سی، درسته؟ پای من به طرز سرسام آوری گرون تموم شده. یکی از گرون ترین پاهایی که می تونم تصور کنم. می فهمین؟»

گفت: «ولی شما عقل از سرتون پریده.»

جواب دادم: «خیر، عقلم سر جاشه. متأسفانه قلبم به همون اندازه سالمه که مغزم و متأسفم که چرا دو دقیقه قبل از اون که پام این طوری بشه کشته نشدم، در اون صورت کلی پول صرفه جویی می شد.»

سؤال کرد: «کار رو می خواین؟»

گفتم: «نه» و رفتم.

خبر

دهکوره‌های حقیری را می‌شناسید که در آن‌ها، انسان این سؤال بی‌جواب را از خود می‌کند: چرا راه آهن در آن مکان ایستگاه ساخته است؟ جایی که لایتناهی بر فراز چند خانه‌ی کثیف و یک کارخانه‌ی نیمه‌ویران به حالت جمود درآمده است؟ مزارعی آن را محصور کرده‌اند که به ملعنت بی‌حاصلی جاودانی گرفتار شده‌اند؟ جایی که بایک بار دیدن، فلاکت آن احساس می‌شود، چون درخت در آن نیست و برج یک کلیسا هم به چشم نمی‌خورد؟ باری، مردی که کلاه قرمز به سر دارد و قطار را بالاخره، بالاخره راه می‌اندازد، پشت تابلویی که نامی درشت بر آن منقوش است، ناپدید می‌شود؛ گویی به او پول می‌دهند که دوازده ساعت در روز - تن‌پوش کسالت بر تن - بخوابد! افق خاکستری بر فراز مزارع لم‌یزرع که هیچ‌کس چیزی در آن‌ها نمی‌کارد.

با وجود این من تنها فردی نبودم که از قطار پیاده شدم. پیرزنی با بسته‌ی قهوه‌ای بزرگی از کوپه‌ی مجاور من پیاده شد، اما وقتی از ایستگاه کوچک و کثیف خارج شدم آب شد و در زمین فرورفت و من برای لحظه‌ای احساس درماندگی کردم چون نمی‌دانستم از چه کسی آدرس بگیرم. اصلاً معقول نبود که آن معدود خانه‌های آجری با پنجره‌های مرده و پرده‌های سبز و رنگ‌ورورفته، مسکونی باشند. عمود بر این شبه‌خیابان، دیواری سیاه کشیده

شده بود که به نظر می‌آمد فرو خواهد ریخت. به طرف دیوار ظلمانی رفتم، چون می‌ترسیدم در یکی از این خانه‌های اموات را به صدا درآورم؛ بعد پیچیدم، و در کنار تابلوی کثیفی که کلمه‌ی «رستوران» را به‌سختی روی آن خواندم، بر زمینه‌ی آبی تابلویی دیگر با حروف سفید «خیابان اصلی» واضح و روشن خوانده می‌شد. باز معدودی خانه که منظره‌ای قناس به وجود آورده بود. سیمان‌های ریخته‌شده، و روبه‌رو - دیوار خفه‌ی کارخانه، همچون مانعی برای دخول به قلمرو فلاکت؛ فقط از روی احساس به سمت چپ پیچیدم، اما بی‌غوله در آن نقطه ناگهان به انتهارسید؛ دیوار حدود ده متر دیگر کشیده شده بود و بعد میدانی تخت به رنگ خاکستری تیره که درخشندگی بسیار خفیف سبزرنگ آن، جایی در افق، هم‌ارتفاع آسمان، پیش می‌رفت؛ در من این احساس خوفناک به وجود آمده بود که در انتهای جهان در مقابل مگاکی لایتناهی ایستاده‌ام، گویی نفرینم کرده‌اند که خیزاب این یأس مطلق که مرا به گونه‌ای مرموز به خود می‌خواند، پس از برخورد به ساحل مرانیز به ژرفای پرسکوت خود فرو برد.

سمت چپ، خانه‌ای کوچک و کتابی قرار داشت، از آن خانه‌هایی که کارگران پس از اتمام کار برای خود می‌سازند، لرزان و تقریباً دودل به آن نزدیک شدم. ابتدا از دروازه‌ی کوچکی رد شدم که فقر و آلودگی‌اش به یادماندنی بود و یک بوته‌ی لخت گل‌دشتی^۱ تا بالاتر از سطح آن رشد کرده بود، بعد شماره‌ی خانه را دیدم و مطمئن بودم که درست آمده‌ام، در مغازه‌ها به رنگ سبز روشن که مدت‌ها بود رنگ اولیه‌ی خود را از دست داده بودند، آن قدر محکم قفل شده بودند که گویی تخته شده‌اند؛ شیروانی کوتاه خانه که سطح زیرینش را می‌توانستم با دست لمس کنم، با صفحه‌های زنگ‌زده‌ی حلبی وصله‌پینه شده بود. سکوت غیرقابل وصفی حاکم بود: آن ساعتی که شفق نفس تازه می‌کند که خاکستری و مقاومت‌ناپذیر تا کران دورستان نفوذ کند. یک

لحظه در مقابل در خانه تأمل کردم، آرزو کردم که ای کاش کشته شده بودم، آن وقت‌ها... به جای آن که حالا این جا ایستاده باشم تا وارد این خانه شوم. وقتی دستم را برای دق الباب بالا بردم صدای خنده‌ی پر عشوهِ زنی را از داخل خانه شنیدم. این خنده‌ی مرموز که نامفهوم است و بر حسب خُلقیات آن لحظه یا آدم را سر حال می‌آورد و یا قلب را جریحه‌دار می‌کند. به هر حال فقط زنی می‌تواند این طور بخندد که تنها نباشد، و دوباره تأمل کردم. این خواست بلعنده و نابودکننده در من قوت گرفت که خود را در لایتناهی خاکستری شفق پرتاب کنم که حالا داشت پایین می‌آمد و بر فراز کرانی پردامنه گسترده می‌شد و مرا می‌خواند، می‌خواند... با تمام نیرویی که برایم باقی مانده بود محکم به در کوبیدم.

ابتدا سکوت شد، بعد پیچ‌پیچ و بعد صدای قدم‌ها، قدم‌های آهسته‌ی دمپایی... و بعد در باز شد. زنی بلوند و سرخ و سفید را دیدم که در من تأثیر انوار غیر قابل وصفی را داشت که تا آخرین زوایای تابلوهای تیره‌ی «رامبراند» را روشنی می‌بخشند. زن روبروی من مانند چراغی به‌رنگ سرخ طلایی در مقابل این لایتناهی خاکستری و سیاه می‌سوخت. با جیغ آهسته‌ای خود را عقب کشید و در را با دست‌های لرزان نگاه داشت، اما وقتی کلاه سربازی‌ام را از سرم برداشتم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «عصر به خیر» تشنج ناشی از وحشت در چهره‌ی جذاب ولی بی‌حالتش فروکش کرد، لبخندی زورکی زد و گفت: «بله». در سایه روشن ته راهروی کوچک، پیکر عضلانی مردی مانند هیأتی در مه ظاهر شد. آهسته گفتم: «می‌خواستم با خانم برینک صحبت کنم.» این صدای بی‌طنین دوباره گفت: «بله». و با حالتی عصبی در را چهارطاق کرد. هیأت مرد در تاریکی محو شد. وارد اتاق تنگی شدم که در آن اسباب و اثاثیه‌ی فقیرانه‌ی زیادی بیش از گنجایش‌اش قرار گرفته بود و بوی غذای بد و سیگار عالی به فضای آن تحمیل شده بود. دست سفیدش به طرف کلید برق سرید و حالا که نور بر او

می تابید به نظر من رنگ پریده و آب شده آمد، تقریباً به شکل جسد، فقط موهای قرمز روشنش گرما داشت و رنگی از حیات. با دست های هنوز لرزانش لباس قرمز تیره اش را در بالای چاک سینه های سفتش به هم فشرد، اگرچه تکه ها محکم بسته شده بودند، گویی می ترسید که ممکن است به او چاقو بزنم. نگاه چشم های خیس و آبی اش خوف آلود و وحشت زده بود، گویی در دادگاهی محاکمه می شود که خوب می داند حکم آن چه خواهد بود. حتی عکس های ارزان و بانمک دیواری نیز مانند اعلام جرم هایی به نظر می آمدند که به تابلوی اعلانات نصب شده باشند.

با صدای گرفته ای گفتم: «ترسین!» و در همان لحظه پی بردم که این بدترین حرفی بود که می شد با آن سر صحبت را باز کرد. اما پیش از آن که ادامه بدهم بسیار آهسته گفتم: «همه چیز رو می دونم... اون مرده... مرده!» فقط توانستم با سر تأیید کنم. بعد دست در ساکم کردم که آخرین دارایی ها را به او بدهم، اما صدایی وحشی در راهرو صدا کرد: «گیتا!» با تردید به من نگاه کرد، بعد در را محکم باز کرد و جیغ زد: «پنج دقیقه صبر کن - آه!» و در را محکم به هم زد. می توانستم حدس بزنم که مرد چه گونه با ترس پشت بخاری خزید، نگاه سرمست از یکدندگی و برتری اش را به من دوخت. حلقه ی نامزدی، ساعت و دفترچه ی خدمت نظام را با عکس های رنگ و رو رفته، روی رومیزی مخملی سبز رنگ قرار دادم. این جا بود که ناگهان زد زیر گریه: وحشی و ترسناک مثل حیوان. خطوط صورتش به طور کامل درهم برهم شد، چهره اش تبدیل به غلبنه ای نرم و بی شکل شد. دانه های کوچک و زلال اشک از لای انگشتان کوتاه و گوشت آلودش به زمین می غلطید. روی کاناپه سر خورد و دست راستش را به میز تکیه داد، در حالی که دست چپش با اشیای فقر زده بازی می کرد. یادمان ها، گویی، همچون هزاران دشنه پیکرش را می خلیدند و این جا بود که به چیزی پی بردم: تا زمانی که از یک زخم که این جنگ به وجود آورده است خون

می چکد، جنگ هنوز به پایان نرسیده است، نه! به هیچ وجه.

همه چیز را: نفرت، هراس و یأس را مانند سرباری از خود دور کردم و دستم را روی شانه های لرزان و دلربایش گذاشتم، و حالا وقتی چهره ی شگفت زده اش را به طرف من برگرداند، برای اولین بار شباهت چهره ی او با عکس آن دختر زیبا و ظریف را مشاهده کردم، دختری که شاید چندصدبار اجباراً عکسش را تماشا کرده بودم، آن وقت ها...

«این اتفاق کجا افتاد؟ بشینین! تو شرق؟» از چهره اش پیدا بود که هرآن ممکن است دوباره گریه اش بگیرد.

«نه، تو غرب، تو اسارت... ما بیش تر از صد هزار نفر بودیم.»

«کی؟» نگاهش هیجان زده، هشیار و تا حد غیرطبیعی سرزنده بود، تمام اعضای صورتش سفت و جوان بود، حالتی داشت که گویی زندگی اش به جواب من بستگی دارد:

«ژوئن ۴۵»

یک لحظه به فکر فرو رفت و لبخند زد. لبخندی واقعی و بی گناه، و حدس زدم که لبخندش برای چیست.

اما ناگهان حالتی به من دست داد که گویی خانه می خواهد روی سرم خراب شود. بلند شدم. بدون آن که یک کلمه حرف بزند در را برایم باز کرد و می خواست من اول بروم، اما من مُصِرّاً ایستادم تا او پیش از من از در بیرون رفت، و وقتی دست کوچک و چاقش را به دست من داد با هقهقی خشک گفت: «می دونستم، می دونستم، وقتی اون رو اون وقت ها... موضوع مربوط به سه سال پیشه... وقتی اون رو تا ایستگاه راه آهن بدرقه کردم.» و بعد بسیار آهسته گفت: «منو سرزنش نکنین.» این حرف تا مغز استخوانم اثر کرد. خدای من! مگر من شکل قاضی ها هستم؟ و قبل از آن که بتواند مانع من شود این دست کوچک و نرم را بوسیدم، و این برای اولین بار بود که در سراسر عمرم دست

زنی را بوسیده بودم.

بیرون هوا تاریک شده بود و مثل کسانی که وحشت میخکوبشان کرده باشد، پشت در قفل شده ایستادم.

صدای هق هق او از داخل خانه می آمد، بلند و وحشی، به در تکیه داده بود، فقط ضخامت چوب در مرا از او جدا می کرد و در این لحظه آرزو کردم که ای کاش خانه روی سرش خراب می شد و او را مدفون می کرد.

بعد کورمال کورمال و با احتیاطی غیرعادی که گویی می ترسیدم هر آن در مغاکی سقوط کنم، تا ایستگاه راه آهن رفتم. در خانه های اموات چراغ های کم نوری می سوخت و به نظر می آمد که این دهکوره بزرگ و بزرگ تر شده است. حتی پشت دیوار سیاه هم فقط لامپ های کوچکی وجود داشت که ظاهراً می بایست محوطه های تا حد بی پایان بزرگ را روشن کند. شفق سنگین و فشرده شده بود، مه آلود، شرجی و غیر قابل نفوذ. در سالن انتظار کوچک و در معرض کوران باد بجز من، یک زن و شوهر مسن سرمازده در گوشه ای کز کرده بودند. مدت درازی منتظر ماندم، دست هایم را در جیب فرو کرده و کلاهم را تا گوش هایم پایین کشیده بودم، چون از سمت ریل ها باد سردی می وزید و شب مانند پیکره ای غول آسا هر آن پایین و پایین تر می آمد.

مرد، پشت سر من شکوه کنان گفت: «کاش می شد آدم یک کمی نون بیش تر و یک کمی توتون داشته باشه.» باز هم به طرف جلو خم شدم تا توازی باریک شده ی ریل ها را در دورستان، مابین نورهای خفیف ببینم.

اما در به سرعت باز شد و مرد کلاه قرمز با چهره ای وظیفه شناس چنان فریاد زد که گویی در سالن انتظار ایستگاه بزرگی ایستاده است. «قطار عادی به مقصد کلن نود و پنج دقیقه تأخیر دارد!»

این احساس به من دست داد که تا آخر عمر به اسارت افتاده ام.

آن سوی پل

داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم در واقع محتوایی ندارد، شاید اصلاً داستان نباشد، اما هرچه هست باید تعریفش کنم. پیش‌پرده‌ای از این قصه ده سال پیش به‌روی صحنه آمد و چند روز پیش نمایش‌نامه کامل شد.

دو سه روز پیش از روی همان پلی می‌گذشتیم که زمانی استوار و پهن بود؛ آهنین مانند سینه‌ی «بیسمارک» در مجسمه‌های متعددش، تغییرناپذیر شبیه به مقررات اداری؛ پلی عریض با چهار رشته خط آهن بر فراز رودخانه‌ی «راین»؛ که روی چندین ستون سنگین بنا شده بود. در آن سال‌ها هفته‌ای سه‌بار با قطاری واحد از روی آن عبور می‌کردم: شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها. آن زمان کارمند «اتحادیه‌ی سراسری سگ‌های شکاری خانگی» بودم، شغلم نوعی پرونده‌کشی بود با درآمدی بخور و نمیر. البته چیزی از سگ سرم نمی‌شد؛ آخر سواد درست و حسابی‌یی ندارم. باری هفته‌ای سه‌بار از «کونیگزشتات» که محل اداره‌ی مرکزی ما بود تا «گروندرهایم» که شعبه‌ای در آن‌جا داشتیم، می‌رفتم و مکاتبات فوری، پول و «موارد ناتمام» را از آن‌جا با خود می‌بردم.

این آخری‌ها در یک کیف دستی بزرگ و زردرنگ قرار داشت. آخرش هم از این «موارد ناتمام» سر در نیاوردم، آخریک قاصد که بیش‌تر نبودم.

صبح‌ها از خانه مستقیماً به ایستگاه تراموا می‌رفتم و با قطار ساعت هشت

رهسپار «گروندرهايم» می شدم. سه ربع در راه بودم. آن روزها هم می ترسیدم از روی پل بگذرم. آن همه اطمینانی هم که دوستان تحصیل کرده ام راجع به استحکام پل به من می دادند هیچ تأثیری در من نداشت. چه کار کنم؟ خوب می ترسیدم. صرف تقاطع خط آهن و پل مرا به وحشت می انداخت. این قدر صداقت دارم که این وحشت را به زبان بیاورم.

«راین» شهر ما پهنای عجیبی دارد. هربار با نوعی دلواپسی لرزش ملایم پل را حس می کردم، الاکلنگی ترسناک به طول ۶۰۰ متر... و بعد صدای آرامش بخش حرکت چرخ های قطار روی زمین سفت و بعد باغچه ها و دست آخر کمی قبل از «کالن کاتن» یک خانه: خانه ای دو طبقه که نگاه ام را به خود میخکوب می کرد.

خانه روی زمین ناهموار بنا شده بود. چشم هایم را از آن بر نمی داشتم. ساختمانی بسیار تمیز با نمایی قرمز، حاشیه ی پنجره ها و قسمت پایین دیوار به رنگ قهوه ای سیر بود. در طبقه ی دوم سه پنجره و در طبقه ی اول دو پنجره به چشم می خورد. در ورودی در انتهای پلکانی با سه ردیف پله در وسط ساختمان قرار گرفته بود. هربار - اگر باران شدیدی نمی بارید - دختری مثل دوک در حالی که عروسکی تمیز و بزرگ در دست داشت، روی پلکان نشسته بود و با اخم به قطار نگاه می کرد. نگاهم هربار به کودک می افتاد و پس از آن متوجه پنجره ی سمت چپ می شدم.

هربار زنی را در آن جا می دیدم که سطلی در کنارش بود و با زحمت زیاد به پایین خم شده و با قاب دستمال مشغول تمیز کردن بود. (هربار حتی اگر باران مثل لوله ی آفتابه می بارید و دخترک هم روی پله نشسته بود.)

همیشه او را می دیدم: پشت گردنی استخوانی که از روی آن تشخیص می دادم مادر دخترک است، و بعد شاهد حرکت قاب دستمال به عقب و جلو بودم. این حرکت یک نواخت موقع تمیزکاری.

خیلی دلم می خواست که نگاهم را از اثاثیه و پرده ها نیز بی نصیب نگذارم؛ اما این زن استخوانی، این کلفت مادام العمر چنان نگاهم را می زد دید که قبل از آن که به خود بیایم قطار صدها متر دور شده بود. شنبه ها، دوشنبه ها و چهارشنبه ها. گویا ساعت هر بار حدود هشت و ده دقیقه بود. آخر قطارها در آن دوران به طرز حیرت انگیزی دقیق بودند؛ و هنگامی که قطار خانه را پشت سر می گذاشت، تنها فرصت یک نگاه به پشت ساختمان برایم باقی می ماند که تمیز، لال و گنگ بود. فکرم چنان به این زن و آن ساختمان معطوف شده بود که هیچ چیز دیگری بین راه نظرم را چندان به خود جلب نمی کرد. ایستگاه های بین راه «کالن کاتن»، «برودر کوتن» یا «زولن هایم» چیز چندان جالبی در خود نداشتند. اندیشه ام از بیخ و بن به آن خانه معطوف شده بود. از خود می پرسیدم: راستی چرا این زن هفته ای سه بار نظافت می کند؛ به نظر نمی آمد در آن خانه آن قدرها ریخت و پاش شود، پررفت و آمد هم که به نظر نمی رسید؛ اصلاً ظاهری مهمان نواز نداشت. خانه ای بود جمع و جور و تمیز اما بداخم. وقتی با قطار ساعت ۱۱ از «گروندر هایم» برمی گشتیم و چند دقیقه قبل از ۱۲، بعد از ایستگاه «کالن کاتن» پشت خانه را می دیدم، زن در آخرین پنجره ی سمت راست مشغول پاک کردن شیشه ها بود. عجیب این که شنبه ها و دوشنبه ها در آخرین پنجره ی سمت راست و چهارشنبه ها در پنجره ی وسط مشغول کار بود. قاب دستمالی در دست داشت و یک بند می سایید. دستمالی به رنگ قرمز تیره دور سرش بسته بود. هنگام بازگشت هیچ گاه دخترک را نمی دیدم و در آن دقایق که به احتمال قوی دقایقی قبل از ظهر بود - آخر قطارها در آن دوره به طرز حیرت انگیزی دقیق بودند - قسمت جلوی خانه لال و گنگ و در خانه بسته بود.

اگرچه کوشش من در این است که در داستانم تنها به توصیف چیزهایی پردازم که خود شاهد عینی آنها بوده ام، اما این حق را نیز برای خود محفوظ

می‌دارم که پس از سه ماه رفت و آمد این استنتاج را مجاز بدانم که زن به احتمال زیاد روزهای سه‌شنبه، پنج‌شنبه و جمعه پنجره‌های دیگر را تمیز می‌کرد. این استنتاج بدو آسان‌تر بود کم‌کم به یقین تبدیل شد. در تمام طول راه، از کمی قبل از «کالن کاتن» تا «گروندرهایم» در این موضوع غور می‌کردم که در کدام بعد از ظهرها و پیش از ظهرها احتمالاً پنجره‌های دیگر این دو طبقه تمیز می‌شد.

می‌نشستم و یک نقشه‌ی روزانه‌ی نظافت روی کاغذ رسم می‌کردم. سعی داشتم از مشهودات سه پیش از ظهر خود نتیجه‌گیری کنم که در سه بعد از ظهر و در سه روز کامل دیگر چه کارهایی می‌توانست انجام شود. این تصور عجیب در من قوت گرفته بود که زن بلاانقطاع مشغول به این کار بود. من او را در حالت دیگری ندیده بودم. همیشه خم شده بود. با چه زحمتی! - مثل این بود که نفس نفس او را هم می‌شنیدم. (ساعت همیشه ۸ و ۱۰ دقیقه بود.) و قاب دستمال را چه حریصانه می‌سایید، مثل این بود که نوک زبانش را در میان لب‌های به هم فشرده‌اش می‌دیدم. (ساعت همیشه چند دقیقه قبل از ۱۲ بود.) فکر این خانه لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد و این مشغولیت ذهنی، مرا در کارم سهل‌انگار کرده بود. آری، سهل‌انگار شده بودم. بیش از حد تعمق می‌کردم. حتی یک بار کیف دستی «موارد ناتمام» را جا گذاشتم. این کار خشم رییس قسمتم را در «اتحادیه‌ی سراسری سگ‌های شکاری خانگی» برانگیخت. طوری که احضارم کرد و در حالی که از خشم به خود می‌لرزید گفت:

«گرابووسکی، شنیدم پرونده‌ی «موارد ناتمام» رو جا گذاشتین! کار، کاره گرابووسکی!»

سکوت لجبازانه‌ی من او را عصبانی‌تر کرد:

«گرابووسکی قاصد، به شما اخطار می‌کنم! اتحادیه‌ی سراسری سگ‌های شکاری خانگی آدم‌های فراموش‌کار و نمی‌خواد، فهمیدی؟! ما به دنبال افراد با استعدادتری هستیم.»

نگاه تهدیدآمیزی به من کرد. اما چند لحظه بعد قیافه‌اش عوض شد و با مهربانی پرسید:

«ناراحتی بی‌داری؟»

من آهسته اقرار کردم:

«بله.»

به آرامی پرسید:

«جریان چیه؟»

من فقط سرم را تکان دادم.

«کمکی از دست من برمیاد؟ بگین چه کار کنم؟»

با خجالت گفتم:

«یه روز مرخصی آقای رییس، دیگه هیچی.»

با اشاره‌ی سر، سخاوتمندانه موافقتش را اعلام کرد:

«باشه! حرفامو زیاد جدی بگیر. خب، هرکی ممکنه یه دفعه یه چیزی

یادش بره. از این مورد گذشته ما همیشه از شما راضی بودیم.»

عرش را سیر کردم. این گفت‌وگو روز چهارشنبه اتفاق افتاد و فردای آن روز

یعنی پنج‌شنبه مرخصی داشتم. دلم می‌خواست برنامه‌ای را که در پیش داشتم

دقیق انجام دهم. سوار قطار ۸ صبح شدم.

این بار وقتی به پل رسیدم، بیش‌تر از بی‌تابی می‌لرزیدم تا از ترس. زن

مشغول تمیز کردن پلکان جلوی خانه بود. با اولین قطار از «کالن کاتن» برگشتم

و حدود ساعت ۹ دوباره از کنار آن خانه رد شدم:

طبقه‌ی فوقانی، پنجره‌ی وسط، قسمت جلوی ساختمان. آن روز این راه را

چهاربار رفته‌ام و برگشتم و برنامه‌ی پنج‌شنبه را روی نقشه‌ی نظافت به پایان

رساندم. پلکان جلوی خانه، پنجره‌ی میانی قسمت جلوی خانه، پنجره‌ی میانی

طبقه‌ی فوقانی، زمین قسمت پشت خانه و اتاق جلویی طبقه‌ی فوقانی.

ساعت ۶ که برای آخرین بار از کنار خانه رد شدم، مرد خمیده‌ای را مشاهده کردم که آرام، آرام در باغچه‌ی خانه کار می‌کرد و دخترک در حالی که عروسک تمیزش را در دست داشت، او را مثل یک نگهبان زیر نظر گرفته بود. زن دیگر به چشم نمی‌خورد.

اما تمام این پیش‌پرده ده سال پیش روی صحنه آمد. چند روز پیش مجدداً از روی همان پل، رد می‌شدم که... خدایا!... چه بی‌خیال در «کونیگزشتات» سوار قطار شدم! ماجرا را به‌طور کلی فراموش کرده بودم. سوار قطاری شدم که از واگن‌های یک ترن باری تشکیل شده بود. به راین نرسیده بودم که اتفاق عجیبی افتاد. در مقابل چشم ما در داخل واگن‌ها یکی پس از دیگری سکوت مطلق برقرار می‌شد. چیز غریبی بود، قطار پانزده، بیست و اگنی ماشیه به یک خط نورانی شده بود که نقاط روشنش یکی پس از دیگری خاموش شوند؛ و بعد، صدای وحشت‌آور قطار روی زمینی که زیرش خالی بود. باورش مشکل بود. ناگهان صدایی شنیدم شبیه به این که قطار را از زیر چکش می‌زدند. لال شدیم و نگاه کردیم: هیچ! هیچ! چپ و راستمان هیچ! یک تهی ترسناک. در دور دست علفزارهای ساحلی، کشتی‌ها و آب را می‌شد مشاهده کرد. اما کدام چشم تاب چنین نگاه‌هایی را داشت؟ سرها گیج می‌رفت. هیچ! اصلاً هیچ! چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی زن دهقانی حاکی از این بود که بدون به‌کار بردن کلمات دارد دعا می‌کند. چند نفری با دست‌های لرزان سیگار روشن کردند. حتی کسانی هم که در گوشه‌ی واگن بیست و یک بازی می‌کردند، می‌ترسیدند. همگی صدای رسیدن واگن‌های جلویی را به زمین سفت شنیدیم. همه به یک چیز فکر می‌کردیم: آن‌ها از مهلکه جستند. اگر حادثه‌ای رخ دهد آن‌ها می‌توانند به پایین بپرند، اما ما، سرنشینان یک واگن به آخر اطمینان داشتیم که سقوط

خواهیم کرد. این اطمینان در چشم‌ها و صورت‌های رنگ‌پریده‌مان آشکار بود. پهنای پل درست به اندازه‌ی ریل‌ها بود. اصلاً ریل‌ها، خود، پل را تشکیل داده بودند و حاشیه‌ی واگن‌ها از پل بیرون زده بود و در هیچ‌جا قرار داشت و پل می‌لرزید، گویا می‌خواست ما را در هیچ‌جا پرتاب کند... اما بعد ناگهان صدای اطمینان‌بخشی به گوشمان رسید، صدا هر لحظه به مانزدیک‌تر می‌شد، کاملاً مفهوم، و بالاخره زیر واگن ما هم کمی تاریک‌تر و سفت‌تر شد، چه صدای خوبی! نفسی به راحتی کشیدیم و جرأت کردیم نگاهی به بیرون بیندازیم: باغچه‌ها! عجب! باغچه‌ها! در یک طرفه‌العین منطقه را شناختم. هرچه به «کالن کاتن» نزدیک‌تر می‌شدیم احساس عجیبی که در قلبم بود بیش‌تر شکل می‌گرفت. برای من تنها یک سؤال مطرح بود:

خانه هنوز آن‌جا است؟ و بعد خانه را دیدم، اول از دور از میان شاخ و برگ چند درخت در باغچه‌ها نمای قرمز رنگ را دیدم که هنوز تمیز بود و هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. دچار هیجانی شده بودم که کلمه‌ای برای توصیف آن نمی‌شناختم. تمام اتفاقات ده سال پیش و آنچه در این فاصله به وقوع پیوسته بود، مانند تصویرهای درهم و برهمی وحشی و خشن از مقابل چشمم گذشت. پس از آن، خانه با قدم‌های غول‌آسایی که قطار برمی‌داشت در مقابل چشمم قرار گرفت. و بعد زن را دیدم. پلکان جلوی خانه را تمیز می‌کرد. نه، او نبود. پاها جوان‌تر بود و کمی چاق‌تر، اما حرکاتش همان بود. همان حرکت یک‌نواخت و عادی هنگام مالیدن قاب‌دستمال به شیشه.

قلبم نمی‌زد، پاک از کار افتاده بود. زن فقط برای یک لحظه سرش را بلند کرد و من دختر کوچولوی آن زمان را شناختم، همان صورت لاغر مردنی و اخمو، و در چهره‌اش حرفی به سوزندگی اسید بود، یک اسید بدبو. مثل سالاد فاسد. وقتی ضربان قلبم به حالت عادی برگشت، به خاطر آوردم که امروز پنج‌شنبه است.

نگرشی بر داستان «آن سوی پل»

هایریش بل به این سؤال که نویسنده برای نوشتن به چه چیز احتیاج دارد این‌گونه پاسخ می‌گوید:

«چشم‌هایی تیزبین، نه کاملاً نمناک و نه خیس بلکه کمکی نمود.» سپس به نظم و نثر مکش مرگ‌ما و «خوش آیند» طرفداران هنر برای هنر در فرانسه‌ی قبل از انقلاب کبیر اشاره می‌کند و می‌گوید:

«اما مردم فرانسه به آن قطعات «روستایی» با انقلابی پاسخ دادند که پی‌آیندهایش را با وجود بُعد زمانی ۱۵۰ ساله هنوز لمس می‌کنیم و از آزادی‌هایش بهره‌مند می‌شویم بی‌آن‌که بر علل آن کاملاً آگاه باشیم.» و به دنبال آن با اشاره به «چارلز دیکنز» می‌گوید:

«اما در آغاز قرن نوزدهم مرد جوانی در لندن می‌زیست که گذشته‌ی خوش‌آیندی نداشت؛ پدرش ورشکست شده و به زندان افتاده بود. مرد جوان در کارخانه‌ی تولید واکس کفش به کار پرداخته بود... زود به نوشتن رمان دست زد و در رمان‌هایش درباره‌ی مطالبی نوشت که خود شاهد عینی آن بود؛ چشم‌هایش زندان‌ها، گداخانه‌ها و مدارس انگلستان را دیده بود و آنچه مرد جوان دیده بود چندان خوشایند نبود، اما او راجع به آن مطالب قلم زد و حیرت‌انگیز آن‌که کتاب‌هایش را خواندند، بسیار هم خواندند. مرد جوان به

موفقیتی دست یافت که کم‌تر نویسنده‌ای به آن رسیده است: زندان‌ها اصلاح و نوان‌خانه‌ها و مدارس کاملاً بازرسی و ترمیم شدند... او چشم‌هایی بسیار تیزبین داشت، چشم‌هایی که معمولاً خشک خشک نیست، اما تر هم نیست، بلکه کمکی نمود... چشم‌های او به قدری خوب می‌دید که می‌توانست به توصیف چیزهایی هم پردازد که خود ندیده بود.»

مضمون این داستان بسیار کهنه است: دختری که مادرش کلفت بوده است خود نیز باید کلفت شود و یحتمل دختر او نیز بعدها کلفت خواهد شد. بالعکس آن‌که در خانواده‌ای ثروتمند زاده شده با مرده‌ریگ پدرش در رفاه خواهد زیست و احتمالاً فرزندش نیز. تنها تفاوتی که این نسل با نسل پیش از خود پیدا می‌کند این است که «پاهای کمی چاق‌تر» می‌شود. حیرت‌انگیز آن‌که دختر بچه‌ی آن روزها درست در همان نقطه‌ای مشغول تمیز کردن پله‌هاست که مادرش ده سال پیش پنج‌شنبه‌ها همان جا را نظافت می‌کرد. پلی که «آهنین مانند سینه‌ی بیسمارک در مجسمه‌های متعددش...» بود نیز رو به خرابی می‌گذارد اما «مقررات اداری» که به منظور بهره‌کشی تعیین شده است همچنان پابرجاست و دختر بچه جانشین مادر شده است. و آن‌نگاهی که به سوزندگی یک اسید است و مانند سالاد فاسد بدبوست به کیست؟ به نظامی که حامل چنین تبعیض‌هایی است که محمولش زنی است که در کودکی از روی پله شاهد رنج‌های مادرش بود و حالا دخترش (که در این داستان او را نمی‌بینیم) از روی همان پله (البته اگر باران مثل لوله‌ی آفتابه نبارد) باید شاهد کار طاقت‌فرسا و شبانه‌روزی او باشد. گفتیم مضمون بسیار کهنه است اما در قالبی چنان هنرمندانه عرضه شده است که هیچ‌کس این قصه را غیر هنری ارزیابی نخواهد کرد.

قهرمان داستان کارمند اتحادیه‌ی عجیب و غریبی است. «اتحادیه‌ی سراسری سگ‌های شکاری خانگی».

«بل» با این «اتحادیه»، بوروکراسی و نهادهای نالازم دوران نازیسم و نهادهای پول‌هدردهی را نشان می‌دهد که ملزوم جنگ است. خلاقیتی که مولود ذهن «هاینریش بل» است با مصالحتی که در کوچه‌ها و خیابان‌های شهرهای بزرگ ریخته است چنین شاهکاری را آفریده است. هیچ آب و رنگ عجیب و غریب هم به آن نداده است مگر اندکی مبالغه: عنصری که در بسیاری از آثار «بل» به چشم می‌خورد. بر عنصر مبالغه در این اثر نیز چندان پا نخواهیم فشرد اگر بدانیم که ماجرای این داستان در ابتدای نخستین دهه‌ی پس از جنگ به پایان می‌رسد. یعنی بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ میلادی.

۲. از مجموعه داستان‌های طنزآمیز
«فقط نه به مناسبت کریسمس»

دایی ام فرد

دایی ام فرد تنها فردی است که خاطرات سال‌های پس از ۱۹۴۵ را برای من قابل تحمل می‌سازد. بعد از ظهر روزی تابستانی از جنگ برگشت، لباس ساده به تن داشت، تنها مایملکش یک جعبه‌ی حلبی بود که با بند به گردنش بسته بود، حامل بار سبک چندته‌سیگار هم بود که آن‌ها را با دقت در یک قوطی حلبی کوچک قرار داده بود. مادرم را بغل کرد، خواهرم را و مرا بوسید، تمجمج‌کنان کلمات «نان، خواب، توتون» را به زبان آورد، روی کاناپه غلتید و به خاطر می‌آورم که بسیار بزرگ‌تر از کاناپه بود، به طوری که مجبور شد یا زانوهایش را خم کند یا آن‌ها را از کاناپه آویزان کند. هر دو امکان، مناسبی شد که با غضب در باره‌ی جد و آباء پدر بزرگ و مادر بزرگ مان که این کاناپه‌ی پرارزش را مدیون آن‌ها هستیم، اظهار نظر کند. آن نسل نجیب را بیس و خپل نامید، سلیقه‌ی آن‌ها را در انتخاب رنگ صورتیِ نچسب آن تحقیر کرد، اما بدون هیچ احساس ناراحتی روی همین کاناپه به خواب‌های طولانی فرو می‌رفت.

خود من هم در آن موقع در خانواده‌ی خوش‌نام‌مان فعالیتی متناسب با آن شرافت خانوادگی نداشتم: پدرم کشته شده بود و مادرم مستمری ناچیزی دریافت می‌کرد، وظیفه‌ی من این بود که تقریباً هر روز قسمتی از مایملک نجات‌یافته‌مان را [در بازار سیاه] به پول نزدیک کنم، یا بانان، زغال و توتون

تاخت بزنم. زغال در آن دوران مناسبتی برای بزرگ‌ترین تجاوزها به حریم «مالکیت» بود، عملی که بعدها با لغت خشن «دزدی» نام‌گذاری شد. به این ترتیب من هرروز برای دزدی یا معامله از خانه بیرون می‌رفتم، و مادرم با وجودی که ضرورت این عمل ناشایست را درک می‌کرد، صبح‌ها مرا که برای انجام وظایف شاقم خانه را ترک می‌کردم، با چشمان اشک‌آلود نگاه می‌کرد. در چنین شرایطی می‌بایست یک بالش رابه‌نان، یک فنجان رابه‌آرد و سه جلد کتاب «گوستاوفریتاگ» رابه‌پنجاه گرم قهوه تبدیل کنم: وظایفی که با جدیت یک ورزشکار اما با کمی خشونت و ترس انجام می‌دادم و این به آن دلیل بود که «معیارهای ارزش» (بزرگ‌ترها آن زمان این عبارت رابه‌کار می‌بردند) به‌طور کامل جابه‌جا شده بود و من هرازگاهی به ناحق در مظان اتهام بی‌صدافتی قرار می‌گرفتم چون ارزش یک شیئی مورد معامله به‌هیچ‌وجه با تلقی مادرم از ارزش آن همخوان نبود. بد تکلیفی بود واسطه‌گری میان دو جهان ارزش‌ها که به‌نظر می‌رسید دارند به‌یکدیگر نزدیک می‌شوند.

ورود دایی فرد در همه‌ی ما توقعاتی را برانگیخت که مردی نیرومند در آدم برمی‌انگیزد. اما در ابتدا ما یوسمان کرد. در همان روز اول اشتهای او مرا دلواپس کرد و وقتی بلافاصله این دلواپسی را با مادرم در میان گذاشتم از من خواهش کرد فعلاً صبر کنم تا دایی فرد «خودش را پیدا کند». تقریباً هشت هفته طول کشید تا او «خودش را پیدا کند». با وجود همه‌ی بد و بیراه‌هایش به کاناپه‌ی کوچک، به‌راحتی روی آن می‌خوابید، روزها را به چرت زدن می‌گذراند یا با صدای دردآلودی برای ما توضیح می‌داد که موقع خواب ترجیح می‌دهد به چه حالتی قرار گرفته باشد.

به‌نظر من حالت دونده‌ی دو سرعت پیش از شنیدن صدای طپانچه را در آن زمان به حالت‌های دیگر ترجیح می‌داد. دوست داشت بعد از غذا درحالی که به پشت افتاده و زانوهایش را بالا آورده است، یک تکه‌ی بزرگ نان را ریزریز

کند و بالذت زیاد بخورد، بعدیک سیگار پیچد و تاهنگام شام بخوابد. جثه‌ی او خیلی بزرگ بود، رنگی پریده داشت و زخمی به شکل تاج گل روی چانه‌اش بود که به چهره‌اش حالت مجسمه‌ی ترک خورده‌ی مرمری می‌داد.

با این که اشتهای او برای غذا و خواب مرا کماکان نگران می‌کرد، اما خیلی دوستش داشتم. تنها کسی بود که می‌توانستم با او حداقل در باره‌ی بازار سیاه نظریه پردازی کنم و حرفمان نشود. او ظاهراً در زمینه‌ی دشمنی این دو جهان ارزش‌ها نسبت به یکدیگر آدم مطلعی بود.

هرچه از او خواستیم که از جنگ چیزهایی برایمان نقل کند به خرجش نرفت. می‌گفت ارزش تعریف کردن ندارد. تنها موردی که گه‌گاه برای ما تعریف می‌کرد معاینه‌ای بود که مطلب مهمش ظاهراً از این قرار بود که فردی نظامی با صدایی خشن به او دستور داد که در یک لوله‌ی آزمایش ادرار کند، دستوری که دایی فرد نتوانسته بود فوراً اجرا کند و برای پیشرفت‌های نظامی‌اش از همان آغاز یک مورد منفی به حساب آمد.

می‌گفت که علاقه‌ی جالب توجه رایش آلمان به ادرارش سوء ظنی در او برانگیخت که در تمام شش سال او را همچنان به حالت تردید نگاه داشته بود. دایی فرد حسابدار بود و وقتی چهار هفته‌ی اول بازگشت او روی کاناپه‌ی ما گذشت، مادرم با ظرافت درخواست یک خواهر از او خواست که راجع به شرکتی که قبلاً در آن کار می‌کرد تحقیق کند. او با زیرکی این تحقیق را به من واگذار کرد، اما آنچه من پس از یک ساعت جست‌وجوی پرزحمت در یکی از مناطق ویران شهر یافتم چیزی نبود جز یک تل‌خاک به ارتفاع تقریبی هشت متر. دایی فرد از حاصل تحقیقات من کاملاً راضی بود.

به پشتی کاناپه تکیه داد، یک سیگار پیچید و درحالی که پیروزمندانه به مادرم نگاه می‌کرد، از او خواهش کرد که دارایی اندکی را که او پیش از جنگ داشت بیاورد. در گوشه‌ای از اتاق جعبه‌ای قرار داشت که با دقت میخ‌کاری

شده بود، و ما با درد سر زیاد با چکش و انبردست در آن را گشودیم. پیدایشان شد: بیست رمان با حجم و کیفیت متوسط، یک ساعت جیبی طلایی - گرد آلود اما سالم - دو جفت بند شلوار، چند دفتر یادداشت، دانش نامه‌ی اتاق تجارت و یک دفترچه‌ی حساب پس انداز با هزار و دویست مارک موجودی. دفترچه‌ی حساب برای برداشت موجودی و تمام اشیا برای فروش به انضمام دانش نامه‌ی اتاق تجارت در اختیار من قرار گرفت، اما دانش نامه مشتری پیدانکرد چون نام دایم با مرکب سیاه چین نوشته شده بود. چهار هفته هیچ دلواپسی بابت نان، توتون و زغال نداشتیم، فرصتی که برای من بسیار غنیمت بود، چون درهای مدارس دوباره به حالت دعوت گشوده شدند و از من درخواست شده بود که تحصیلاتم را کامل کنم.

امروز هم که تحصیلاتم کامل شده است هنوز از سوپ‌های مرسوم در مدارس آن زمان می‌خورم. خاطره‌ای که پیش از هر چیز به این دلیل دلپذیر است که تقریباً بی‌هیچ دردسری یک وعده غذای اضافی می‌خوردیم که در آن زمان به کلی امور آموزشی و ویژگی شادی برانگیزی داده بود.

اما واقعه‌ی مهم آن زمان آن بود که دایم فرد هشت هفته‌ی تمام پس از بازگشت‌اش با آن روحیه‌ی شاد، دست به ابتکار زد.

یکی از روزهای اواخر تابستان از روی کاناپه بلند شد و با چنان تشریفاتی ریشش را زد که ما جا خوردیم، لباس‌های زیر تمیز خواست، دو چرخه‌ی مرا امانت گرفت و غیبش زد.

بازگشت دیر وقتش به خانه با سروصدای زیاد و بوی تند شراب همراه بود. بوی شراب از دهنش می‌آمد و سروصدا مربوط به نیم‌دوجین سطل از جنس روی بود که آن‌ها را بایک رشته دراز به هم بسته بود. وقتی از سردرگمی نجات پیدا کردیم که شنیدیم تصمیم گرفته است در شهر کاملاً ویران شده‌ی ما به گل‌فروشی پردازد. مادرم که سوء ظن زیادی به جهان ارزش‌ها داشت، این

نقشه را رد کرد و گفت کسی به گل نیاز ندارد. اما اشتباه می‌کرد. روزی که به دایمیام فرد کمک کردم تا سطل‌های پرگلش را به کنار خط آهن تراموا ببرد، محلی که می‌خواست کسب و کارش را از آن‌جا شروع کند، روز فراموش‌نشده‌ای بود. هنوز خاطره‌ی گل‌های زرد و قرمز و میخک‌های نمناک را به خاطر دارم. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم: وقتی میان چهره‌های گرفته، در وسط ویرانه‌ها ایستاده بود و با صدای بلند می‌گفت: «آهای گل!...» چه خوش‌قیافه شده بود؛ لازم نیست درباره‌ی گسترش کسب و کارش صحبت کنم: مثل ستاره‌ی دنباله‌دار گسترش پیدا کرد. چهار هفته بعد مالک سه دوجین سطل و صاحب دو شعبه شد، یک ماه بعد مشمول پرداخت مالیات شد. همه‌ی شهر در نظر من تغییر کرد: در هر گوشه و کنار یک دکه‌ی گل‌فروشی سر برآورد، عرضه کافی نبود؛ دیگر سطل از جنس روی بود که خریداری می‌شد، دکه‌های چوبی بود که برپا می‌شد و گاری دستی بود که ساخته می‌شد.

باری، فقط گل‌تر و تازه نبود که مدام بر سر و روی ما می‌ریخت بلکه نان و زغال هم بود و من موفق شدم واسطه‌گری را کنار بگذارم، و این کار در تثبیت اخلاقیات من سهم بزرگی داشت. دایمیام فرد مدت‌هاست که مرد موفق‌تری شده است. هنوز هم شعب گل‌فروشی‌هایش می‌شکفند، صاحب اتومبیل شده است، من به عنوان وارث او در نظر گرفته شده‌ام و مأموریت دارم که رشته‌ی اقتصاد بخوانم که قبل از رسیدن به ارث به امور مالیاتی شرکت پردازم.

وقتی این روزها او را می‌بینم – مردی تنومند پشت فرمان یک اتومبیل قرمز – این خاطره برایم جالب است که واقعاً دورانی در زندگی من وجود داشت که اشتهای او شب‌ها مرا بی‌خواب کرده بود.

فقط نه به مناسبت کریسمس

I

در میان بستگان ما جلوه‌های پوسیدگی که مدت‌ها با سکوت برگزار شده بود، با چنان وضوحی نمایان شده است که دیگر هر کس چشم خود را بر خطرات آن گشوده است. هنوز جسارت آن را ندارم که واژه‌ی اضمحلال را به کار ببرم. اما واقعیات نگران‌کننده به قدری افزایش می‌یابند که خبر از مخاطره‌ای می‌دهند و مرا وامی‌دارند درباره‌ی مطالبی گزارش دهم که اگرچه در گوش معاصران طنین بیگانه‌ای دارد اما هیچ‌کس منکر واقعیتش نیست.

قارچ‌های کپک‌زده‌ی سقوط، خود را در پوسته‌ی ضخیم و محکم آداب پنهان کرده‌اند، مجموعه‌ای از انگل‌های سمی که پایان‌نیک‌نامی یک ایل و تبار را اعلام می‌کنند. امروز افسوس می‌خوریم که به ندای پسر عمویمان فرانتس گوش فرا ندادیم که خیلی زود ما را از پی‌آمدهای شوم واقعه‌ای بر حذر می‌داشت که «به خودی خود» عادی بود. این واقعه آن قدر پیش‌پا افتاده بود که امروز از ابعاد پی‌آمدهایش جا خورده‌ایم. فرانتس چه زود اخطار کرده بود! متأسفانه او وجهه‌ی چندانی نداشت؛ شغلی برگزیده بود که در میان تمام افراد فامیل نه پیش‌آمده بود و نه مجاز بود پیش بیاید؛ مشت‌زن شده بود. از همان عنفوان جوانی با روحیه‌ی مالیخولیایی و نوعی تقوی که همیشه «شوق

خودنمایی» تلقی می‌شد، قدم در راه‌هایی گذاشت که عمویم فرانتس - این آدم خوش‌قلب - را رنج می‌داد. دوست داشت از تحصیل اجباری تا حدی شانه خالی کند که دیگر طبیعی تلقی نشود. دوستان مشکوکی را در پارک‌های متروک و بیشه‌زارهای انبوه دور از شهر ملاقات می‌کرد. آن‌جا فنون دشوار بوکس را تمرین می‌کردند و عین خیالشان هم نبود که میراث‌های بشر دوستانه را زیر پا می‌گذارند. این جوانک‌ها خیلی زود عادات بد نسل خود را نشان دادند، نسلی که دیگر معلوم شد به هیچ دردی نمی‌خورد. به منازعات مهیج قرون گذشته علاقه نداشتند، بیش از حد با هیجانانام مشکوک قرن خودشان درگیر بودند. ابتدا به‌نظر آمد که تقوای او با این تمرین‌های مداوم که با خشونت فعال و منفعل همراه است تناقض دارد، اما امروز دارم فکرهای دیگری می‌کنم. راجع به این مطلب بعداً باید صحبت کنم.

باری این فرانتس بود که از همان موقع اخطار کرد، او بود که خود را از شرکت در جشن‌های بخصوصی کنار کشید و این کارها را خودنمایی و حمق قلمداد کرد و بعدها خصوصاً از شرکت در اقداماتی خودداری کرد که برای حفظ چیزهایی که او حمق می‌نامید ضروری بود. اما او - همان‌طور که گفته شد - کم‌تر از آن وجهه داشت که هیچ‌یک از بستگان به حرف او گوش کند.

اما حالا مشکلات مثل علف هرز چنان رشدی کرده‌اند که ما حاج و واج مانده‌ایم که چه‌گونه از رشد آن‌ها جلوگیری کنیم.

فرانتس مدت‌هاست که بکسور مشهوری شده است، اما تمجیدات امروزی خانواده‌اش برای او همان قدر علی‌السویه است که انتقادات آن روزیشان.

و اما برادرش - پسر عموی من یوهانس - مردی که من آماده‌ی هر نوع فداکاری برای او بودم، این وکیل دعاوی موفق، عزیزکرده‌ی عمویم، گویا به حزب کمونیست نزدیک شده است، شایعه‌ای که من با سرسختی از قبول آن امتناع می‌کردم. دختر عمویم لوسی که تا به حال یک زن طبیعی بود حالا شب‌ها

با شوهر بیچاره‌اش به کافه‌های درجه‌ی سه می‌رود و تا جان دارد رقص‌هایی می‌کند که صفت دیگری جز اگزیزتانسیالیستی برای آن پیدا نمی‌کنم. حتی عموفرانتس، این انسان خوش‌قلب، گویا گفته است که از زندگی خسته شده است، فردی که در میان بستگان ما سرمشق شور حیات و نمونه‌ای برای کسی بود که به ما آموخته‌اند او را تاجر مسیحی بنامیم.

تعداد صورت‌حساب‌های پزشکان افزایش می‌یابد، روان‌پزشکان و روان‌کاوان فراخوانده می‌شوند. فقط زن‌عمو «میلا» که مسبب همه‌ی این پدیده‌ها قلمداد می‌شود از سلامتی کامل برخوردار است، لبخند می‌زند و همان‌طور که تقریباً همیشه بود سالم و سرزنده است. سرحالی و شادابی کسی که قبلاً همیشه تندرستی‌اش آرزوی ما بود کم‌کم دارد ما را از کوره‌به‌در می‌کند. چون بحرانی در زندگی او وجود داشت که باعث دلهره‌ی ما می‌شد. درست در مورد همین مطلب است که می‌خواهم موشکافی بیش‌تری بکنم.

II

معماً چو حل‌گشت آسان شود. و جالب این‌که حوادثی که تقریباً دو سال است میان بستگان ما اتفاق می‌افتد، تازه حالا که هشیارانه به بررسی نشسته‌ام به‌نظر غیرطبیعی جلوه می‌کند.

باید قبلاً به این فکر می‌افتادیم که یک‌جای کار خراب است. واقعاً یک‌جای کار خراب است، و اگر اصلاً چیزی هم زمانی درست بود - که شک دارم - دیگر الان چیزهایی می‌بینم که تنم می‌لرزد. زن‌عمو «میلا» از قدیم در میان تمام بستگان به خاطر دل‌بستگی‌اش به تزئین درخت کریسمس معروف بود. تمایلی ویژه و بی‌اهمیت که در کشور ما تا اندازه‌ای گسترش یافته است.

تمایل او دهان همه را به لبخند باز می‌کرد و مقاومتی که فرانتس از نوجوانی در برابر این «شلوغ‌بازی» از خود نشان می‌داد کُفر همه را در می‌آورد، آخر او به هر حال یک پدیده‌ی نگران‌کننده بود. از شرکت در تزئین درخت سر باز می‌زد. تا رسیدن زمان مشخص، همه چیز سیر طبیعی خود را طی می‌کرد. زن عمویم عادت کرده بود که فرانتس، خود را از تدارک ایام عید و حتی خود جشن کنار بکشد و فقط موقع خوردن آفتابی شود. دیگر راجع به آن حتی حرف هم نمی‌زدند.

با پذیرفتن این خطر که منفور شوم ناگزیر از ذکر واقعیتی هستم و برای دفاع از این تذکر تنها می‌توانم بگویم که واقعاً واقعیتی را می‌گویم: در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ جنگ داشتیم. در جنگ سرود می‌خوانند، شلیک می‌کنند، نطق می‌کنند، می‌جنگند، گرسنگی می‌کشند و می‌میرند - و راستی بمب هم می‌اندازند - کارهای کاملاً غیردوستانه‌ای که نمی‌خواهم با ذکر آن‌ها سر معاصرانم را درد بیاورم، اما ناگزیر از اشاره به آن‌ها هستم چون جنگ در ماجرای که می‌خواهم تعریف کنم تأثیر داشته است، چون جنگ از نظر زن عمو میلاً فقط نیرویی بود که در سال ۱۹۳۹ قد علم کرد تا درخت کریسمس او را به خطر بیندازد. این که او به درخت کریسمس علاقه‌ی ویژه‌ای داشت یک واقعیت است. جاذبه‌ی اصلی درخت کریسمس زن عمو میلاً کوتوله‌هایی بلوری بودند که بازویشان را به‌طور کامل بالا برده بودند و چکشی چوب‌پنبه‌ای در دست داشتند؛ به پاهایشان سندان‌هایی به شکل ناقوس آویزان شده بود. در کف پای کوتوله‌ها شمع تعبیه کرده بودند و هنگامی که گرما، به حد معینی می‌رسید مکانیسمی پنهانی به کار می‌افتاد، ناآرامی برانگیخته می‌شد و بازوان کوتوله‌ها را به حرکت وامی‌داشت، یک دوجین کوتوله با چکش چوب‌پنبه‌ای خود مثل دیوانه‌ها روی سندان‌های ناقوسی شکل می‌زدند و صدای زیری موزون، لطیف و ظریف تولید می‌کردند. در نوک درخت کاج

فرشته‌ای با لباس‌های نقره‌ای رنگ و گونه‌های سرخ‌قرار داشت که لب‌هایش را با فاصله‌ی معینی از هم می‌گشاد و می‌گفت: «صلح، صلح.» با آن‌که تقریباً هر هفته فرصت پیش می‌آمد که با تحسین به این فرشته‌نگاه‌کنم، اما راز مکانیسم آن‌که کاملاً پنهان بود خیلی بعد بر من آشکار شد. طبیعی است که این کاج تزئینات دیگری نیز داشت: آب‌نبات شکری گرد^۱، نان شیرینی خشک^۲، موی فرشته، پیکره‌های مارسیپانی^۳ و مليله هم فراموش نمی‌شد، این را هم می‌دانم که نصب موافق آداب این تزئینات متعدد آن قدر زحمت داشت که همکاری همه را ایجاب می‌کرد و همه‌ی فامیل پای این درخت کاج از ناراحتی اعصاب بی‌اشتها می‌شدند و خاطر همه - به قول معروف - گه مرغی بود، به استثنای پسرعمو فرانتس که در این کارها شرکت نکرده بود و تنها کسی بود که با اشتها گوشت سرخ‌کرده و مارچوبه، خامه و بستنی می‌خورد. اگر روز دوم کریسمس برای دیدار می‌آمدیم و جسارتاً این حدس را به زبان می‌آوردیم که راز فرشته‌ی سخن‌گو نیز وابسته به همان مکانیسمی است که در عروسک‌های بخصوصی صدای «ماما» و «پاپا» را به وجود می‌آورد، تنها حاصلمان قهقهه‌های تحقیرآمیز بود.

حالا می‌توان حدس زد بمب‌هایی که در آن نزدیکی بیفتند درختی تا این حد حساس را به چه مخاطره‌ی عظیمی می‌اندازند. وقتی کوتوله‌ها از درخت می‌افتادند صحنه‌های دردناکی به وجود می‌آمد، یک‌بار حتی فرشته هم سقوط کرد. زن‌عمو را نمی‌شد آرام کرد. او زحمت بی‌پایانی می‌کشید که پس از هر حمله‌ی هوایی درخت کریسمس را به‌طور کامل بازسازی کند تا آن را حداقل در روزهای کریسمس سرپانگه دارد. اما در همان سال ۱۹۴۰ دیگر فکر کردن به آن بی‌معنی بود. باز هم با قبول این خطر که خود را خیلی منفور کنم، باید

1. Zuckerkringel

2. Gebäck

۳. Marzipanfiguren مجسمه‌های کوچک از شیرینی با شیرهی بادام.

تذکر مختصری بدهم: تعداد حملات هوایی بر فراز شهر ما فوق العاده زیاد بود، در باره‌ی شدت این حمله‌ها دیگر حرفی نمی‌زنم. باری، درخت کریسمس زن عمویم یکی از قربانیان جنگ‌های مدرن بود. صحبت از قربانیان دیگر به این داستان مربوط نمی‌شود. ویژه کاران خارجی علم اجسام پرت‌شونده^۱ هستی او را موقتاً خاموش می‌کردند.

همه با زن عمو که زنی جذاب و دوست‌داشتنی بود جداً احساس همدردی می‌کردیم. چه قدر غم‌انگیز بود وقتی که او پس از منازعات سخت، مشاجرات بی‌پایان، پس از گریه و زاری فراوان آخر مجبور شد آمادگی خود را اعلام کند که تا پایان جنگ از درختش چشم‌پوشد.

خوش‌بختانه - یا باید بگویم بدبختانه؟ - این تقریباً تنها چیزی بود که او از جنگ حس کرد. آخر بمب به پناهگاهی که عمویم ساخت کارگر نبود و تازه اتومبیلی تمام‌وقت آماده بود که زن عمو میلارا به محلی منتقل کند که از اثرات مستقیم جنگ چیزی به چشم نخورد؛ هر کاری انجام شد که چشم او از دیدن ویرانی‌های نفرت‌انگیز در امان بماند. هر دو پسر عموهای من این شانس را آوردند که خدمات جنگ در شکل خشن آن را تجربه نکنند. یوهانس به سرعت در شرکت عمویم که در تهیه‌ی سبزیجات شهر ما نقش تعیین‌کننده‌ای داشت وارد شد. آخر او مبتلا به زرداب بود. اما فرانتس اگرچه برخلاف او سرباز شد، اما فقط نگهبانی اسرا به عهده‌ی او بود، سِمَتی که برای او موقعیتی به وجود آورد که خود را در میان مافوق‌های نظامی‌اش نیز منفور کند، چون با روس‌ها و لهستانی‌ها رفتاری انسانی داشت. دختر عمویم لوسی آن موقع هنوز متأهل نبود و در کارهای تجارتي کمک می‌کرد. یک بعدازظهر در هفته به عنوان داوطلب خدمات جنگی در یک قلاب‌دوزی قلاب‌های صلیبی شکل خدمت می‌کرد. اما من نمی‌خواهم این جاگناهان سیاسی بستگانم را یکی یکی

۱. Ballistiker، منظور بمب‌های بمب‌افکن‌هاست.

بشمارم. من حیث المجموع نه پول کم بود، نه مواد غذایی و نه وسایل ضروری ایمنی، و تنها احساس تلخ زن عمویم چشم پوشی از درختش بود. عمویم فرانتس - این مرد خوش قلب - در مدت تقریباً پنجاه سال از راه خرید عمده‌ی پرتقال و لیموترش از کشورهای بین‌المدارین^۱ و تحت‌المدارین^۲ و ارسال آنها به بازار با افزایش قیمتی متناسب، ثروت هنگفتی به هم زده بود. در طی جنگ فعالیت خود را تا حد تجارت میوه‌های کم‌ارزش تر و سبزیجات نیز گسترش داده بود. اما پس از جنگ میوه‌های مفرح که علاقه‌ی واقعی او به آنها بود یعنی مرکبات مجدداً ظاهر شدند و نظر همه‌ی خریداران را به سوی خود جلب کردند. عمو فرانتس باز هم موفق شد که خود را با شرایط جدید به طور کامل وفق دهد: برای مردم ویتامین و برای خود دارایی چشم‌گیری به ارمغان آورد.

اما او دیگر تقریباً هفتاد ساله بود و می‌خواست از آن به بعد استراحت کند و کسب و کار را به دامادش بسپارد. اما همان اتفاقی افتاد که ما آن وقت‌ها به آن خندیدیم، اما امروز در نظر ما مسبب همه‌ی بدیمنی‌هاست.

زن عمو میلا دوباره به کار درخت کریسمس پرداخت. این کار به خودی خود ضرری نداشت؛ حتی سماجت او که: «همه‌چی باید مثل قدیم باشه...» فقط لبخند بر لبان ما می‌آورد. در بدو امر واقعاً دلیلی نداشت که مسأله آن قدر جدی تلقی شود. این درست بود که جنگ خرابی‌هایی به بار آورده بود که بازسازی آن دل‌نگرانی‌های بزرگ‌تری به وجود آورده بود، اما چرا باید - به خود می‌گفتیم - از بانوی نازنینی این شادی کوچک را دریغ کرد.

همه می‌دانند آن روزها تهیه‌ی کره و چربی خوک چه قدر مشکل بود. حتی برای عموی من فرانتس که مفیدترین روابط را برقرار کرده بود، تهیه‌ی پیکره‌های مارسیپانی، شکلات‌های گرد و شمع در سال ۱۹۴۵ غیرممکن بود. در سال ۱۹۴۶ برای اولین بار دوباره همه‌ی این‌ها فراهم شد. خوش‌بختانه یک

سرویس کامل کوتوله‌ها و سندان‌ها و یک فرشته هنوز باقی مانده بود. روزی را که دعوت داشتیم هنوز به خوبی به یاد دارم: ژانویه ۱۹۴۷، بیرون سرد بود اما خانه‌ی عمویم گرم بود و خوردنی‌ها کامل بودند. وقتی لامپ‌ها خاموش و شمع‌ها روشن شدند، وقتی کوتوله‌ها شروع به چکش زدن کردند و فرشته آهسته گفت: «صلح، صلح»، احساس شادابی ایامی به من دست داد که فکر می‌کردم دیگر باز نمی‌گردد.

با این همه این تجربه اگرچه غیرمنتظره بود اما به هیچ وجه غیرعادی نبود. غیرعادی چیزی بود که سه ماه بعد تجربه کردم. اواسط مارس مادرم مرا به خانه‌ی عمویم فرستاد که «اگه کاری دارن» انجام بدهم. میوه می‌خواست! من سلانه سلانه به طرف محله‌ای که در همسایگی ما بود به راه افتادم. غروب بود و هوا لطیف بود. از ویرانه‌هایی که گیاه در آن جا روییده بود و پارک‌هایی که دیگر مملو از علف هرز شده بود بی‌خیال گذشتم، در باغ خانه‌ی عمویم را گشودم و ناگهان سر جایم خشکم زد. در سکوت سرشب صدای آواز خواندن از اتاق نشیمن خانه‌ی عمویم واضح به گوش می‌رسید. آواز خواندن یکی از سنت‌های خوب آلمانی است و به این زبان بهاریه‌های زیادی وجود دارد، اما آنچه این جا واضح می‌شنیدم این بود: پسر معصوم با موی مجعد...

اقرار می‌کنم که گیج شدم. آهسته نزدیک تر رفتم و منتظر پایان ترانه ماندم. پرده‌ها را کشیده بودند، من به طرف سوراخ کلید دو لا شدم. در این لحظه صدای زنگ‌های ناقوس‌های کوتوله‌ها به گوشم رسید و صدای آهسته‌ی فرشته را واضح شنیدم. جرأت نکردم وارد شوم و آهسته باز گشتم. گزارش من از این موضوع در خانواده اسباب خنده شد، اما وقتی فرانتس پیدایش شد و گزارش دقیق‌تری داد، تازه فهمیدیم چه اتفاقی افتاده بود. در حول و حوش عید تطهیر مریم^۱، ایامی که در کشور ما میوه‌های درخت کریسمس را می‌کنند و در

خاکروبه می اندازند و کودکان و بزرگان آن‌ها را بر می دارند. ملوث به خاکستر و زیاده‌های دیگر. و برای بعضی بازی‌ها مورد استفاده قرار می دهند، در حول و حوش عید تطهیر مریم آن حادثه‌ی وحشت‌انگیز اتفاق افتاد. وقتی پسر عمویم یوهانس در شب عید تطهیر مریم، پس از آخرین روشن شدن‌های چراغ‌های درخت، داشت کوتوله‌ها را از گیره‌ها جدا می کرد، زن عمویم که همیشه آرام بود شروع کرد به ضجه کردن و جیغ کشیدن و آن هم بلند و ناگهانی، به طوری که پسر عمویم یکه خورد، کنترل درخت را که آرام تکان می خورد از دست داد و آن اتفاق افتاد: جلنگ جلنگ و صدای زنگ؛ کوتوله‌ها و ناقوس‌ها، سندان‌ها و فرشته‌ی نوک درخت، همه افتادند زمین و زن عمویم جیغ می کشید.

تقریباً یک هفته تمام جیغ می کشید. متخصصین اعصاب را با تلگراف فرا خواندند، روان‌پزشکان در مقابل اجرت ظاهر شدند. اما همه حتی افراد صلاحیت دار هم با بالا انداختن شانه و درحالی که جا خورده بودند خانه را ترک کردند. آخر هیچ کدامشان نتوانسته بودند این کنسرت غمناک صدای زیر را پایان بخشند. فقط قوی‌ترین قرص‌ها چندساعتی آرامش می بخشید. اما متأسفانه آن مقدار لومینال که می شود روزانه به زنی شصت ساله تجویز کرد که زندگی او را به مخاطره نیندازد، زیاد نیست. عجب رنجی است زنی را با جیغ‌های گوش خراش در خانه داشتن. در همان روز دوم همه‌ی فامیل به هم ریخت. حتی دل‌گرمی کشیش که در جشن شب مقدس طبق معمول شرکت خواهد کرد بی نتیجه ماند. زن عمویم جیغ می کشید. فرانتس در این مورد خود را به ویژه منفور کرد چون توصیه‌اش این بود که جن‌گیر بیاورند. کشیش او را شماتت کرد و همه‌ی افراد فامیل از بینش قرون وسطایی او مبهوت شدند. آوازه‌ی سبعت او چند هفته‌ای شهرتش را به عنوان مشت زن تحت الشعاع قرار داد. در این مدت از هیچ تلاشی که زن عمویم را از آن وضعیت نجات دهد دریغ نشد. غذا نمی خورد، حرف نمی زد، نمی خوابید. آب سرد به کار بردند، با آب

گرم پاشویه‌اش کردند، در حمام، آب سرد و گرم را به سرعت به یکدیگر تبدیل کردند، پزشکان به کتاب‌ها مراجعه کردند، نام این گره را جست‌وجو کردند اما نیافتند. و زن عمو جیغ می‌کشید. آن قدر جیغ کشید تا عمویم - این انسان واقعاً خوش‌قلب - به فکر افتاد کاج جدیدی برپا کند.

III

فکر بسیار خوبی بود اما تحقق آن خیلی مشکل از آب درآمد. حدود اواسط فوریه بود و تقریباً مشکل بود که در چنین موقعی در بازار بدون جست‌وجوی زیاد درخت کاج یافت. جهان تجارت مدتی بود که با سرعت هم خود را مصروف اشیای دیگری کرده بود. به زودی موعد کارناوال بود: ویتترین مغازه‌ها که تا چندی قبل با فرشته، موی فرشته، شمع و گهواره‌ی کوچک تولد عیسی چشم‌ها را خیره می‌کرد حالا مملو بود از ماسک، ششلول، کلاه‌های کابویی و کلاه‌های عجیب و غریب برای پرنسس‌های چارداش^۱. مغازه‌های شیرینی‌فروشی مدتی بود که بنجل‌های کریسمس را به انبارهایشان منتقل کرده بودند، در حالی که حالا آب‌نبات ترقه‌ای^۲ تزئین پنجره‌هایشان است. خلاصه آن‌که در بازار در چنین موقعی علی‌القاعده کاج وجود ندارد.

بالاخره یک گروه از نوه‌های ماجراجو را به پول توجیبی و یک تبرزین تیز مجهز کردند: آن‌ها به جنگل دولتی رفتند و حدود شب با ظاهری کاملاً سرحال و بایک کاج نقره‌ای رنگ برگشتند. اما کاشف به عمل آمد که چهار

۱. (Czardasfursinnen)، اپرای گمنام از آهنگ‌سازی گمنام‌تر به نام امریش کالمن (Emerich Kalmann) لغت بالا برای لباس کولی‌ها استعمال می‌شود که زنان شهری در بالماسکه‌ها به تن می‌کنند.

کو توله، شش سندان ناقوسی شکل و فرشته‌ی نوک کاج به طور کامل از بین رفته بودند. پیکره‌های مارسیپانی و نان شیرینی‌های خشک هم طعمه‌ی نوه‌های شکمو شده بود. این نسل هم که دارد رشد می‌کند به هیچ دردی نمی‌خورد، و اگر نسلی وجود داشت که به دردی می‌خورد - که شک دارم - نسل پدران ما بود.

گرچه همه چیز نقداً پرداخت می‌شد و روابط ضروری هم برقرار بود، اما تهیه‌ی همه‌ی تجهیزات چهار روز طول کشید. در این مدت زن عمو بلا انقطاع جیغ می‌کشید. تلگراف‌ها به مقصد مراکز تولید اسباب‌بازی - که تازه در حال بازسازی بودند - در هوا شکار می‌شد، مکالماتی با چشم و ابرو انجام می‌گرفت؛ ترتیب پاکت‌های اکسپرس، شبانه توسط کارمندان جوان و برافروخته‌ی پست داده می‌شد. به کمک رشوه در مدت کوتاهی یک اجازه‌نامه‌ی واردات از چکسلواکی صادر شد.

این روزها در تاریخ زندگی افراد فامیل ما به عنوان روزهای مصرف بالا و غیر معمول قهوه، سیگار و اعصاب ثبت شد. در این روزها زن عمویم آب رفته بود. صورت گردش زاویه‌دار شده بود، از چهره‌اش که قبلاً سرشار از مهربانی بود لثامت می‌بارید، چیزی نمی‌خورد، چیزی نمی‌نوشتید، یک‌بند جیغ می‌کشید، دو پرستار داشت و مصرف لومینال او هر روز اجباراً بالا می‌رفت.

وقتی در روز دوازدهم فوریه بالاخره تجهیزات درخت کریسمس کامل شد، فرانتس برای ما تعریف کرد که در تمام خانواده نوعی جنب‌وجوش بیمارگونه وجود داشت. شمع‌ها روشن و پرده‌ها کشیده شد، زن عمویم را از اتاقی که در آن بستری بود آوردند، تنها صدایی که از حضار به گوش می‌رسید هق‌هق‌گریه و یا غش‌غش‌خنده بود. چهره‌ی زن عمویم با دیدن نور شمع‌ها به روشنی‌گرایید و هنگامی که گرمای آن‌ها به حد معینی رسید و پسرک‌های شیشه‌ای مثل دیوانه‌ها چکش‌زدن را شروع کردند و بالاخره فرشته هم آهسته گفت: «صلح، صلح»، لبخند بسیار زیبایی بر چهره‌ی او نقش بست و چند لحظه

بعد همه‌ی فامیل سرود «اوه، درخت کاج» را سردادند. برای کامل کردن صحنه کشیش را هم دعوت کرده بودند که معمولاً شب مقدس را در منزل عمو فرانتس می‌گذرانید. او هم لبخند می‌زد، او هم احساس سبکی می‌کرد و می‌خواند. چیزی را که هیچ آزمایش، هیچ نظریه‌ی کارشناسانه‌ی روان‌شناختی، هیچ کاوش تخصصی در جراحات نهانی روح نفهمید، قلب با احساس عمو فرانتس فهمید. کاج - درمانی این انسان خوش‌قلب نجات‌بخش بود.

زن عمویم آرام شد و تقریباً - آن وقت‌ها این امید را در دل می‌پرورانیدیم که - شفا یافت، و بعد از آن که چند سرود خوانده شد، چند ظرف نان شیرینی گرد خورده شد، مهمانان خسته بازگشتند و از همه مهم‌تر زن عمویم بدون آن آرامش‌بخش خوابید. هر دو پرستار مرخص شدند، پزشکان شانه بالا انداختند، همه چیز عادی به نظر می‌آمد، زن عمو دوباره خورد، دوباره نوشید، دوباره دوست‌داشتنی و مهربان شد، اما روز بعد نزدیک غروب که عمویم در حال خواندن روزنامه کنار همسرش زیر درخت نشسته بود، وقتی که زن عمو بازویش را با مهربانی لمس کرد و به او گفت: «خُب، حالا بچه‌ها رو برای مهمونی خبر کنیم، دیگه وقتشه»، عمویم - بعدها اقرار کرد - وحشت زده شد. اما بلند شد تا به سرعت بچه‌ها و نوه‌هایش را خبر کند و کسی را نزد کشیش نفرستد. کشیش با کمی تعجب و تعجیل پیدایش شد. شمع‌ها روشن شدند، کوتوله‌ها چکش زدند، فرشته آهسته سخن گفت، آواز خواندند، نان شیرینی خشک خوردند و همه چیز عادی به نظر می‌رسید.

IV

می‌دانیم که نشو و نمای نباتات تحت قوانین خاص بیولوژیک انجام می‌شود و بدیهی است که درختان کاج که از زمین مادر کنده شده باشند گرایش

وحشتناکی به سوزن ریزی پیدا می‌کنند، به ویژه اگر در مکان‌های گرم قرار بگیرند و خانه‌ی عمویم گرم بود.

به طوری که آزمایش^۱ (Abies Vulgaries und abies Nobilis) که توسط دکتر هرگین رینگ انجام شد، ثابت کرده است: عمر کاج‌های نقره‌ای رنگ طولانی‌تر از کاج‌های معمولی است؛ اما عمر کاج نقره‌ای رنگ هم نامحدود نیست. با نزدیک‌تر شدن زمان برگزاری کارناوال، گویی می‌خواستند دردهای نویی برای زن عمویم تدارک ببینند: سوزن - برگ‌های درخت به سرعت می‌ریخت و در سرود خوانی شب‌ها چین کم عمقی بر پیشانی زن عمویم ظاهر شد. به توصیه‌ی یک روان‌پزشک برجسته قرار شد در یک گفت‌وگوی معمولی درباره‌ی امکان پایان ایام کریسمس صحبت شود، چون درختان کم‌کم شکوفه‌باران می‌شدند و این شکوفه‌باران معمولاً نشانه‌ی نزدیک شدن بهار است، در صورتی که لغت کریسمس در پهنه‌ی جغرافیایی ما بلاواسطه تصور زمستان را به ذهن متبادر می‌کند. عموی زیرک من شبی پیشنهاد کرد سرود «همه‌ی پرندگان آمده‌اند» و «ماه عزیز مه بیا و...» را بخوانند، اما با همان اولین مصراع از اولین سرود، چهره‌ی زن عمویم چنان درهم رفت که همگی آن سرود را قطع کردند و سرود «اوه... درخت کاج» را سردادند. سه روز بعد به پسر عمویم یوهانس مأموریت دادند که آرام به چیدن بار درخت کاج پردازد، اما تا دستش را دراز کرد و یکی از چکش‌های چوب‌پنبه‌ای را از دست یک کوتوله بیرون کشید، زن عمو چنان جیغی زد که یوهانس دوباره چکش را در دست کوتوله قرار داد، شمع‌ها روشن شدند و با عجله اما بلند سرود «شب آرام» خوانده شد.

اما شب‌ها، دیگر آرام نبودند. گروه‌های مست و آوازه‌خوان جوانان با ترمپت و تمپو در شهر می‌گشتند: همه چیز پوشیده از کاغذ فوتی^۲ و خرده کاغذهای

۱. در متن اصلی نیز عبارت فوق به زبان لاتین نوشته شده است. یعنی «کاج پست و کاج اصیل».

۲. Luftschlange، کاغذهایی که ابتدا گرد هستند اما با فوت کردن در آن دراز می‌شوند.

رنگی بود، خیابان‌ها پر از کودکانی بودند که ماسک به چهره داشتند، به طرف هم‌کاغذ رنگی گلوله‌ای شکل پرتاب می‌کردند، شلوغ می‌کردند، بعضی‌ها آواز می‌خواندند، مطابق آمار شصت هزار کابوی و چهل هزار پرنسس چارداش در شهر ما بودند. خلاصه کنم: کارناوال بود، عیدی که ما عادت کرده‌ایم آن را با شور و حالی تقریباً بیش از کریسمس جشن بگیریم. اما زن‌عمو به نظر کور و کر می‌آمد. شکایت داشت که چرا به همه‌ی چوب‌رختی‌های خانه‌ی ما در این روزها باید حتماً لباس‌های کارناوال آویزان باشد؛ با صدایی غمگین از این همه نزول اخلاقی شکوه کرد که مردم حتی در روزهای کریسمس نمی‌توانند دست از این حرکات مبتذل بردارند، و وقتی که در اتاق دختر عمویم بادکنکی کشف کرد که با وجودی که ترکیده بود، نقش یک کلاه بوقی به‌طور واضح در روی آن به چشم می‌خورد، به‌گریه افتاد و از عمویم خواهش کرد که جلوی این همه معصیت را بگیرد. باید این حقیقت و حشتناک را می‌پذیرفتیم که زن‌عمو واقعاً در این وهم است که «شب میلاد مسیح» است. عمویم در یک گردهم‌آیی فامیلی خواهش کرد در عایت حال همسرش را بکنند، حالت روحی غیرعادی او را در نظر بگیرند و به‌عنوان اولین عمل، دوباره گروهی تدارک دید که حداقل از تشکیل جشن شبانه مطمئن شود.

وقتی زن‌عمو خواب بود تزیینات درخت کهنه را کردند و به درخت نو آویزان کردند. زن‌عمو همچنان راضی بود.

V

اما کارناوال هم تمام شد، بهار واقعاً آمد، به‌جای سرود «ماه عزیز مه بیا!» دیگر می‌شد خواند: «ماه عزیز مه آمدی!» و ژوئن آمد. چهار درخت کاج مستعمل

شدند و هیچ کدام از پزشکان تازه دعوت شده نیز نتوانستند امیدی به بهبود او بدهند. زن عمو همان بود که بود. حتی دکتر «بلس» که مقبولیت جهانی دارد بعد از به جیب زدن ۱۳۶۵ مارک به عنوان حق القدم، با بالا انداختن شانه دوباره به اتاق مطالعه اش بازگشت و به این ترتیب برای چندمین بار بیگانگی خود را از جهان به اثبات رساند. چندبار دیگر کوشش های نه چندان پی گیری به عمل آمد که این جشن ها را قطع یا شب هایی را حذف کنند اما با چنان جیغ هایی از جانب زن عمو روبه رو شد که مجبور شدند این توهین به مقدساتش را برای همیشه کنار بگذارند. بدتر از همه این که زن عمو اصرار داشت همه ی نزدیکان او در همه ی این شب ها حاضر باشند، از جمله کشیش و نوه ها. باز می شد - با زحمت زیاد - کاری کرد که افراد فامیل سر وقت پیدایشان شود، اما در مورد کشیش مسأله بغرنج شد. چند هفته ای را بدون اخم و تخم برای مراعات حال «اعتراف کننده» ی قدیمی اش تحمل کرد، اما بعد سعی کرد - در حالی که با دستپاچگی سینه اش را با سرفه صاف می کرد - به عمویم بفهماند که قضیه به این صورت نمی تواند ادامه یابد. کشیش می گفت، درست است که خود جشن طولی نمی کشد - ۳۸ دقیقه - اما همین ضیافت کوتاه مدت هم نمی تواند زمان درازی ادامه داشته باشد. او وظایف زیادی دارد: مجمع شبانه ی برادران دینی دارد، تکالیف روحانی دارد - حتی اگر از شنیدن اعترافات گناه کاران در روزهای شنبه سخنی به میان نیاوریم. مع الوصف چند هفته ای کارهایش را به تعویق انداخت، اما حدود او آخر ژوئن دیگر به تکاپو افتاد که خود را از این وضع خلاص کند. فرانتس، خشمگین در میان افراد فامیل می گشت، برای نقشه اش که انتقال مادرش به آسایشگاه بود به دنبال شریک جرم می گشت، اما هیچ کس را نیافت.

باری، مشکلات زیادی به وجود آمد. یک شب کشیش غایب شد، نه تماس تلفنی برقرار شد و نه قاصدی او را یافت. معلوم شد که جیم شده است. پدرم به

زمین و زمان لعنت فرستاد، این اتفاق مناسبتی شد که به خادمین کلیسا نسبت‌هایی بدهد که من اجباراً از تکرار آن خودداری می‌کنم. در حالت کاملاً اضطراری دست به دامن واعظی از طبقات پایین جامعه شدند. او پذیرفت اما رفتار ابلهانه‌ای کرد که کم مانده بود به فاجعه منجر گردد. اما نباید فراموش کرد که ماه ژوئن بود، داغ بود، با وجود این پرده‌ها را کشیده بودند تا - حداقل - ادای تاریکی زمستان را درآورند. از این گذشته شمع‌ها می‌سوختند. بعد جشن شروع شد، واعظ راجع به این واقعه‌ی عجیب چیزهایی شنیده بود، اما تصور درستی از آن نداشت. واعظ را با ترس و لرز به زن عمویم معرفی کردند. او نماینده‌ی کشیش در آن جشن بود. برخلاف انتظار، زن عمو تغییر برنامه را تحمل کرد. کوتوله‌ها چکش زدند، فرشته آهسته صحبت کرد، «اوه درخت کاج...» خوانده شد، بعد شیرینی خشک خوردند، یک‌بار دیگر سرود را خواندند و ناگهان قهقهه‌ی خنده‌ی واعظ شنیده شد. بعدها اعتراف کرد که چنین منظره‌ای را حتی در زمستان هم نمی‌توانست بدون خنده تحمل کند. او با حمق مخصوص کاتوزیان، جل و پلاش را جمع کرد، از اتاق بیرون رفت و پس از آن هیچ‌وقت خود را آفتابی نکرد. همه با اضطراب به زن عمو نگاه کردند، اما او فقط - با حالت توکل - مختصری راجع به وجود «افراد پست در جمع کشیش‌ها» سخن گفت و یک مارسیپان در دهان گذاشت. ما هم در آن زمان از شنیدن این حادثه متأسف شدیم، اما امروز به نظر من این واقعه عکس‌العمل طبیعی یک روحیه‌ی شاد بود.

اگر بخواهم شرافت حقیقت‌گویی را حفظ کرده باشم، باید همین‌جا این نکته را اضافه کنم که عمویم از روابطش با بالاترین مقامات کلیسایی استفاده کرد؛ هم از کشیش و هم از واعظ شکایت کرد. این مورد با دقت کامل مورد بررسی واقع شد، محاکمه‌ای برای رسیدگی به جرم سهل‌انگاری در وظایف روحانی تشکیل شد که در اولین مرحله‌ی آن، دو روحانی پیروز شدند. دومین

و اداری هنوز در جریان است.

خوشبختانه مطران بازنشسته‌ای پیدا شد که در همسایگی ما سکونت داشت. این مرد جذاب با اعتماد به نفسی دوست‌داشتنی آمادگی خود را برای خدمت و تکمیل جشن‌های شبانه اعلام کرد. پیش‌بینی‌اش را می‌کردم: عموفرانس به اندازه‌ی کافی زیرک بود که تشخیص دهد هیچ‌نوع امداد پزشکی به هدف نخواهد رسید و با سرسختی از روش جن‌گیری نیز امتناع می‌کرد. او به اندازه‌ی کافی تاجر بود که خود را برای درازمدت آماده کند و همه‌ی محاسبات اقتصادی را نیز به‌شمار آورد. به‌عنوان نخستین اقدام، در اواسط جولای، گروه نوه‌ها را منحل کرد، چون معلوم شد که خرج زیادی برمی‌دارند. پسرعموی زیرک من، یوهانس که در عالم تجارت در کلیه‌ی دوایر بهترین روابط را داشت، «خدمات فوری درخت کاج» شرکت «زوده‌باؤم» - شرکتی فعال - را کشف کرد، شرکتی که تقریباً دو سال است حق بزرگی به‌گردن اعصاب بستگان من دارد. پس از طی یک‌سال و نیم شرکت «زوده‌باؤم» هزینه‌ی تحویل درخت را با قرارداد اشتراک به مقدار چشم‌گیری پایین آورد و اعلام آمادگی کرد که موعد تحویل درخت را به‌وسیله‌ی متخصص درخت کاج شرکت، دکتر آلفاست، به‌طور کاملاً دقیق مشخص کند، به‌طوری که سه روز پیش از آن که درخت قبلی غیرقابل استفاده شود، درخت جدید تحویل داده شود تا سر فرصت تزیین گردد. علاوه بر آن از روی احتیاط دو دو جین کوتوله در انبار نگه‌داری می‌کنند و سه فرشته‌ی نوک درخت را نیز ذخیره دارند.

یکی از نقاط ضعف تاکنون شکلات‌ها هستند که تمایل شدیدی دارند که با سرعت و قاطعیتی بیش از موم مذاب آب شوند و سرازیر گردند. حداقل در ماه‌های تابستان این‌طور است. تمام کوشش‌های ما به این منظور که شکلات‌ها را با تدبیری ماهرانه و پنهانی به حالت جامد روزهای کریسمس درآوریم تا به امروز بی‌ثمر مانده است، همان‌طور که هیچ‌کدام از بررسی‌ها برای یافتن امکان

طولانی‌تر کردن عمر درخت به نتیجه نرسیده است. همه‌ی افراد فامیل از هر پیشنهاد جدید در جهت ارزان‌تر تمام شدن این جشن استقبال کرده و آن را می‌پذیرند.

VI

جشن‌های شبانه‌ی خانه‌ی عمویم از آن پس تقریباً به حالت خشک حرفه‌ای درآمد است. همه زیر درخت یا دور درخت جمع می‌شوند. زن عمویم داخل می‌شود، شمع‌ها را روشن می‌کنند، کوتوله‌ها شروع می‌کنند به چکش زدن و فرشته آهسته می‌گوید: «صلح، صلح»، بعد چند سرود می‌خوانند، نان شیرینی خشک می‌جویند و در حال رفتن خمیازه کشان «جشن فرخنده» را تبریک می‌گویند. بچه‌ها هم، وقتی عموی خوش‌قلبم با زن عمو تدارک خواب می‌بینند، متناسب با فصل، تفریحات مختلفی می‌کنند. دود شمع‌ها، بوی مطبوع شاخه‌ی داغ کاج و بوی عطر ادویه‌فروشی‌ها در اتاق می‌پیچد؛ کوتوله‌های اندکی شب‌نما، بی‌حرکت در تاریکی می‌ایستند و بازوانشان تهدیدآمیز به طرف بالاست و جامه‌ی نقره‌ای‌رنگ فرشته که همان قدر شب‌نماست کاملاً به چشم می‌خورد.

شاید تذکر این نکته لزومی نداشته باشد که کفاره‌ی این همه کریسمس، فقدان کامل شادی در جشن واقعی کریسمس است: هر وقت اراده کنیم می‌توانیم در خانه‌ی عمویمان از دیدن درخت کریسمس لذت ببریم و به کرات این اتفاق افتاده است که ما تابستان در رواق شیشه‌ای می‌نشینیم و پس از رنج و زحمت روز، شراب خوش طعم پرتقال عمو را در گلویمان می‌ریزیم و از داخل طنین خوش‌آهنگ ناقوس‌های شیشه‌ای می‌آید و غروب هنگامی که فرشته آهسته

می‌گوید: «صلح، صلح»، کوتوله‌ها را مانند شیطانک‌های چابک و ریز در حال چکش زدن می‌بینیم. و هنوز هم وقتی عمویم در چله‌ی تابستان ناگهان بچه‌هایش را صدا می‌کند: «لطفاً درخت رو روشن کنین، مامان همین الان میاد!»، به نظرمان عجیب می‌آید. و بعد مطران - اغلب سر وقت - وارد می‌شود، پیرمرد مهربانی که جایش را در قلب همه‌ی ما باز کرده است، چون نقش‌اش را به بهترین وجه ایفا می‌کند - البته اگر اصلاً بداند که نقش یا چه نقشی را بازی می‌کند - اما برای او فرقی نمی‌کند: این نقش را بازی می‌کند. سفیدمو و خنده‌روست و حاشیه‌ی بنفش قسمت پایین یقه‌اش برای ظاهر او آخرین نشانه‌ی تشخیص است. تجربه‌ی غیر معمولی است که آدم در چله‌ی تابستان این ندای عجیب را بشنود که «شمع خاموش‌کن! زود باشین، شمع خاموش‌کن کجاست؟» این هم پیش آمده است که هنگام رعد و برق شدید کوتوله‌ها تحریک شده‌اند که بدون انتقال گرما بازوان خود را بلند کنند و وحشیانه به جنبش درآورند، گویی خواسته‌اند یک کنسرت فوق‌برنامه اجرا کنند، این واقعیت را تقریباً بدون کاربرد تخیل بالغ خشک الکتریسته توجیه کردند. یک جنبه‌ی نه‌چندان غیراساسی این نظم و ترتیب، جنبه‌ی مالی آن است. اگرچه در فامیل ما اساساً از نظر پول نقد کمبودی احساس نمی‌شود، اما این خرج‌های غیر معمول همه‌ی برآوردها را به هم می‌ریزد، چون با وجود آن همه دوران‌دیشی طبیعی است که استهلاک کوتوله‌ها، سندان‌ها و چکش‌ها به حد افراط است و مکانیسم حساسی که فرشته را به سخن‌گویی وامی‌دارد، محتاج دقت و مواظبت دائمی است و باید هر چند وقت یک‌بار نو شود. ضمناً من راز آن را در این مدت کشف کردم: فرشته به وسیله‌ی یک کابل به میکروفونی در اتاق بغل متصل می‌شود که دهانه‌ی آهنی آن در مقابل صفحه‌ی گرامافونی قرار دارد که به فواصل معین صدایی آهسته بیرون می‌دهد: «صلح، صلح». این اشیا پرخرج‌تر از آنند که اگر تنها برای مصرف چند روز در سال ساخته شده‌اند،

حال تمام سال از آن‌ها کار کشیده شود. وقتی عمویم یک روز به من گفت که کوتوله‌ها هر سه ماه یک بار باید نو شوند و یک دستگاه کامل آن ۱۲۸ مارک قیمت دارد، حیرت کردم. او گفت که از دوست مهندسش خواهش کرده بود که دوام کوتوله‌ها را به وسیله‌ی پوشش کائوچویی به طوری که به زیبایی آن‌ها کوچک‌ترین لطمه‌ای وارد نشود، افزایش دهد. این کوشش به ثمر نرسید. مصرف شمع، بیسکویت ادویه‌ای^۱، مارسیپان، اشتراک درخت، صورت حساب‌های پزشکان و پذیرایی لازم که در هر فصل باید از مطران بشود، روی هم رفته روزانه به طور متوسط - عمویم گفت - یازده مارک برای او آب می‌خورد، دیگر استهلاک اعصاب و اختلالات دیگر در سلامتی را که کم‌کم دارند آشکار می‌شوند، ندیده می‌گیرم. پاییز بود و این اختلالات را به حساسیت معینی در این فصل، که همه جا مشاهده می‌شود، نسبت دادند.

VII

کریسمس واقعی سیری کاملاً طبیعی داشت. خانواده‌ی عمویم نفسی کشید چون حالا خانواده‌های دیگر را نیز می‌دید که زیر درخت کاج جمع شده‌اند، دیگران هم باید می‌خواندند و بیسکویت ادویه‌ای می‌خوردند. اما این تنوع تنها همان قدر طول کشید که کریسمس طول می‌کشد. او اسط ژانویه بود که دختر عمویم لوسی دچار بیماری عجیبی شد: با دیدن درخت کاج که در خیابان‌ها و خرابه‌ها افتاده بودند، گریه‌ای هیستریک به او دست داد. بعد از آن دچار جنون ادواری شد که سعی کردند آن را به اسم ضعف اعصاب ماست مالی کنند. لوسی یک بار که در بزمی زنانه برای صرف قهوه مهمان دوستش بود،

وقتی آن دوست ظرف بیسکویت ادویه‌ای را برابر او گرفت، با ضربه‌ای ظرف را از دست او به زمین انداخت. البته لوسی دختر عموی من از آن‌هایی ست که او را خوش مشرب می‌نامند. باری ظرف را از دست دوستش به زمین انداخت بعد به طرف درخت کریسمس او رفت، آن را از روی پایه‌اش پایین کشید و روی گوی‌های بلوری، قارچ‌های مصنوعی، شمع‌ها و ستاره‌ها انداخت، در تمام این مدت هم نعره می‌کشید. خانم‌های میهمان و خانم صاحب‌خانه فرار کردند، لوسی را به حال خود گذاشتند و با استماع اجباری صدای شکسته شدن چینی‌های داخل خانه، در راهرو در انتظار پزشک ماندند. برای من گزارش این مطلب خیلی مشکل است، اما مجبورم بگویم که او را در کت اضطراری^۱ پیچیدند و بردند.

مداوای طولانی از راه هیپنوتیزم او را آرام کرد، اما حصول سلامتی واقعی خیلی طول کشید و پیش از هر چیز از شرکت در جشن‌های شبانه معاف شد. پزشک این معافیت را به طور کامل تجویز کرده بود. پس از چند روز حالش رو به بهبودی رفت. پس از ده روز پزشک توانست ریسک کند و با او راجع به بیسکویت ادویه‌ای حداقل صحبت کند، اما لوسی از تماشا کردن این نوع شیرینی با سرسختی امتناع کرد. سپس این اندیشه‌ی نبوغ‌آمیز به ذهن پزشک راه پیدا کرد که به بیمار خیارشور بخوراند. سالاد و غذاهای گوشتی تجویز کند. این کار واقعاً باعث نجات لوسی بیچاره شد. او دوباره خندید و شروع کرد به این که به پرسش‌های پزشک با طعنه و کنایه پاسخ دهد. هر چند جای خالی‌یی که با فقدان او در جشن‌های شبانه به وجود آمده بود برای زن عموی‌ام دردناک بود، اما عذری آوردند که برای همه‌ی زنان به عنوان عذری دراز مدت پذیرفتنی است: حاملگی.

۱. Notjacke، دیوانه‌های خطرناک را در چنین جامه‌ای می‌پیچند که آستین ندارد و شلوارش یک شاخه دارد و در نتیجه بیمار در آن بی‌حرکت می‌ماند.

اما لوسی حالتی را به وجود آورد که به آن تجربه‌ای برای آینده می‌گویند: او ثابت کرده بود که اگر کسی غیبت کند البته زن عمورنج می‌برد اما فوراً دست به جیغ نمی‌شود و پسر عمویم یوهانس و شوهرخواهرش کارل از آن به بعد کوشش می‌کردند که این انضباط پولادین را با دلایل قانع‌کننده‌ای از قبیل بیماری، مشکلات مربوط به کار یا دلایلی از این قبیل در هم بشکنند. اما عمویم در این مورد به طرز شگفت‌آوری پافشاری کرد: با سخت‌گیری عجیبی این مطلب را به کرسی نشانده که فقط در موارد استثنایی با ارائه‌ی گواهی پزشک مرخصی کوتاه‌مدتی درخواست شود. چون زن عمویم فوراً متوجه هر جای خالی دیگر می‌شد و گریه‌ای آرام اما طولانی به او دست می‌داد که مناسبتی برای تلخ‌ترین یادآوری‌ها بود.

چهار هفته بعد لوسی به جمع خانوادگی پیوست و آمادگی خود را برای شرکت دائمی در ضیافت‌های شبانه اعلام کرد، اما پزشک موکداً خواست که برای لوسی یک ظرف خیاشور و یک بشقاب نان کره‌مالیده‌ی مقوی در نظر گرفته شود، چون او هام او در مورد بیسکویت ادویه‌ای شفاناپذیر از کار درآمده بود. به این ترتیب برای مدتی همه‌ی مشکلات مربوط به انضباط به وسیله‌ی عمویم که سرسختی دور از انتظاری نشان داده بود، حل شد.

VIII

مدت کوتاهی پس از نخستین سالگرد جشن‌های هرشبه‌ی کریسمس شایعه‌های ناراحت‌کننده‌ای بر سر زبان‌ها افتاد: شایع شده بود که پسر عمویم یوهانس از دوست پزشکش خواسته است نظر خود را به عنوان متخصص در این مورد که طول عمر زن عمو را چند سال می‌توان سنجید، رسماً اعلام دارد.

شایعه‌ی حقیقتاً زنده‌ای که سایه‌ی شومش را بر جمع خانواده که هر شب با صلح و صفا دور هم جمع می‌شدند انداخت. ابراز عقیده‌ی پزشک برای یوهانس بسیار دردناک بود. همه‌ی اعضای بدن زن عمو که در سراسر عمرش سالم بودند، دقیقاً به انجام وظایف خود مشغولند، طول عمر پدرش هفتاد و هشت سال و طول عمر مادرش بالغ بر هشتاد و شش سال بود. خود زن عمو هم که شصت و دو ساله است، پس دلیلی وجود ندارد که به این زودی‌ها پیش‌بینی شمول‌مراحم‌الهی را در مورد او کرد! و دلایل باز هم کم‌تری - به نظر من - وجود دارد که اصلاً کسی خواستار چنین‌مراحمی باشد. بعدها در اواسط تابستان وقتی زن عمو یک‌بار مریض شد، پیچ‌هایی درگرفت که فلانی را مسموم کرده‌اند. اما من بر این اظهارم تأکید می‌کنم که این شایعه فقط اختراع خاله پیره‌زنک‌های فامیل بود. کاملاً ساده‌قابل‌اثبات است که واگیره‌ای از یکی از نوه‌ها دامن او را گرفته بود. نتیجه‌ی آزمایش مدفوع زن عمو نیز کوچک‌ترین نشانه‌ای از مسمومیت را نداشت.

در همان تابستان، نخستین آثار اعمال ضداجتماعی در یوهانس ظاهر شد: او از باشگاه سرودخوانان بیرون آمد و توضیح داد - کتباً هم - که دیگر خیال ندارد در اجرای «سرود آلمان» شرکت کند. باری، این‌جا می‌شود نکته‌ای را متذکر شد: او علی‌رغم عنوان دانشگاهی که به دست آورده بود آدم‌بی‌فرهنگی بود. فقدان صدای بم او برای گروه آواز «ویره‌ومنیا» ضایعه‌ای محسوب می‌شد. داماد عمویم کارل با دفترهای مهاجرت، پنهانی تماس برقرار کرده بود. کشور رؤیایی او باید دارای مشخصات ویژه‌ای باشد: در آن‌جا نباید کاج رشد کند، واردات آن نیز باید به وسیله‌ی تعرفه‌های بالای گمرکی غیرممکن شده باشد؛ گذشته از آن - و این به خاطر زنش بود - باید کسی از راز تولید بیسکویت ادویه‌ای باخبر نباشد و خواندن سرودهای کریسمس ممنوع باشد. کارل اعلام کرده بود که برای کارهای شاق بدنی آمادگی دارد.

کم کم کوشش‌های او از لعنت آباد پنهان‌کاری بیرون آمد، چون در عمومیم نیز استحاله‌ای کاملاً ناگهانی به وجود آمده بود. این استحاله در گستره‌ای آن چنان غم‌انگیز پیش آمده بود که همه‌ی ما جا خوردیم. این آدم نجیب که درباره‌ی او تنها می‌توانم بگویم همان قدر سرسخت بود که خوش‌قلب، به راه‌هایی افتاد که غیراخلاقی است و تا دنیا دنیاست غیراخلاقی خواهد بود. مطالبی در مورد او بر سر زبان‌ها افتاد و به گواهی شهود رسید که برای آن تنها کلمه‌ی زنا را می‌توان به کار برد. از همه بدتر این که دیگر حاشا هم نمی‌کرد. بلکه مطلب را این‌گونه توجیه می‌کرد که روابط و شرایطی بر زندگی او حاکم است که قوانین ویژه‌ی اخلاقی خود را می‌طلبد. به دلیل ناشی‌گری، این استحاله‌ی ناگهانی درست زمانی فاش شد که مرحله‌ی دوم دادگاه بر ضد دو روحانی که محله‌ی عمومیم در منطقه‌ی روحانیت آن‌ها قرار داشت، آغاز شده بود. عموفرانتس به عنوان شاهد، به عنوان شاکی قلبی، گویا چنان تأثیر بدی بر دادگاه گذاشت که موفقیت دو روحانی در مرحله‌ی دوم را فقط و فقط باید به حساب این امر گذاشت. اما همه‌ی این‌ها برای عمومیم علی‌السویه شده بود: سقوط او سقوطی کامل بود، دیگر صورت گرفته بود.

او نخستین کسی هم بود که به این فکر افتاد که نقش خود را در جشن‌های شبانه به یک هنرپیشه واگذار کند. او با زحمت زیاد بازیگر تئاتریکاری را پیدا کرد که نقش آدم‌های خوش‌گذران را ایفا می‌کرد و چهارده روز تمام با مهارت از او تقلید کرد که حتی همسرش متوجه شخصیت عوض شده نشد، بچه‌هایش هم متوجه نشدند. فقط یکی از نوه‌ها در فاصله‌ی بین دو سرود دفعتاً جیغ زد: «بابابزرگ جوراب آلاپلنگی پوشیده» و پیروزمندانه پاچه‌ی شلوار بازیگر تئاتر را بالا برد^۱. این صحنه باید برای بازیگر خیلی وحشتناک بوده

۱. Ringelsocke، جوراب‌های حلقه حلقه‌ای پرنقش و نگار که بیشتر برای کودکان بافته می‌شود و به پا کردن آن از فردی مانند عموفرانتس با آن سن و موقعیت اجتماعی بعید است.

باشد، افراد خانواده هم مبهوت بودند، برای جلوگیری از هر حادثه‌ی سویی، همان‌طور که به کرات در موقعیت‌های خطر پیش می‌آید، زدند زیر آواز. پس از رفتن زن عمو به رختخواب، هنرپیشه شناخته شد. این زنگ خطر یک اضمحلال تقریباً کامل بود.

IX

با این حال باید به یاد داشت: یک سال و نیم مدت درازی است و دوباره چله‌ی تابستان آمد، فصلی که برای بستگان من شرکت در این بازی از همیشه مشکل‌تر بود. بی‌حوصله با گوشه‌ای از یک بیسکویت ادویه‌دار و یانیم‌تکه‌ای از یک فندق قرچ‌قروچ و ملج‌ملوچ راه می‌اندازند، وقتی که دارند فندق خشک خشک را می‌شکنند، به صدای کوتوله‌های چکش‌زن خستگی‌ناپذیر گوش می‌دهند و هنگامی که فرشته‌ی سرخ‌گونه از بالای سرشان آهسته می‌گوید «صلح، صلح»، باید جا بخورند، اما آن‌ها تحمل می‌کنند که با وجود لباس‌های تابستانی، عرق از هفت چاکشان سرازیر شود و پیراهن‌ها به بدن‌هایشان بچسبند. بیش از این‌ها باید گفت، واقعاً تحمل کردند.

پول هنوز - موقتاً - نقشی نداشت. بلکه برعکس. صحبت‌های درگوشی شروع شد که عموفرانتس حالا در تجارت هم روش‌هایی به کار می‌برد که براننده‌ی عنوان «تاجر مسیحی» نیست. او تصمیم گرفته است که نقطه ضعف اساسی در زمینه‌ی ثروت نداشته باشد، تضمینی که هم باعث آرامش و هم اسباب خیالمان بود. پس از کشف راز بازیگر تئاتر، سرپیچی‌هایی غیرقابل تنبیه دیده شد و آخر به یک سازش انجامید: عموفرانتس هزینه‌ی یک گروه کوچک هنرپیشگان را به عهده گرفت که جایگزین او، یوهانس، دامادشان

کارل و لوسی شوند. و قرار گذاشتند که نسخه‌ی اصلی یکی از این چهارتن در جشن‌های شبانه حضور داشته باشد، تا بچه‌ها خطری به وجود نیاورند. مطران تا به حال متوجه این حقه‌بازی (واژه‌ای که به هیچ وجه «با پارسایی» نمی‌تواند انجام پذیرد) نشده است. صرف نظر از زن عمو و بچه‌ها، او تنها نسخه‌ی اصلی در این بازی است.

نقشه‌ی دقیقی طرح شده است که بستگان ما آن را نقشه‌ی اجرای نقش می‌نامند، و به وسیله‌ی این واقعیت که همیشه یک نفر واقعاً در آن شرکت دارد از لحاظ صرفه‌جویی در هنرپیشه یک پست خالی را تضمین می‌کند. کم‌کم معلوم شد که بازی‌گران بی‌رغبت نیستند که به جشن بیایند، از این که سوا‌ی کار اصلی مقداری پول عایدشان می‌شود خوش‌حالتند. پایین آوردن دستمزد با موفقیت روبه‌رو شد، چون خوش‌بختانه کمبودی در زمینه‌ی هنرپیشه‌ی بی‌کار وجود ندارد. کارل به من گفت که می‌توان امیدوار بود که دستمزد این «پست» را باز هم به مقدار زیادی پایین آورد تا جایی که به بازی‌گران فقط یک وعده غذا داده شود و به طوری که می‌دانیم وقتی غم نان در میان باشد هنر ارزان‌تر می‌شود.

X

به ماجرای مرموز لوسی قبلاً اشاره کردم: هنوز تنها کارش پرسه‌زدن در کافه‌های شبانه است و بخصوص در روزهایی که اجباراً باید در جشن خانگی شرکت کند، مانند دیوانه‌هاست. شلوار مخمل کبریتی، پلیور آلاپلنگی و سندل می‌پوشد، موهای باشکوهش را کوتاه کرده است تا خیلی ساده از پیشانی و گردنش آویزان باشد، مدلی که - تازگی‌ها فهمیدم - با عنوان چتری، مدتی نشان

تجدد بود. با وجودی که از مورد هیجانانگیز هیستریک گذشته - موردی که خودش عنوان اگزستانسیالیسم را به آن داده است - هیچ مورد خلاف آشکار در او مشاهده نکرده‌ام، اما نمی‌توانم خود را راضی کنم که از این ماجرا خوش حال باشم. من زنان ظریف را دوست دارم که با ریتم والس خود را حرکت می‌دهند، ابیات دل‌انگیز نقل می‌کنند و غذایشان فقط خیارشور و گوشت قیمه‌ی تند نیست که تازه با فلفل سبز تندتر هم شده باشد. نقشه‌ی شوهر دختر عموی من کارل ظاهراً تحقق می‌پذیرد: او کشوری را در نزدیکی اکوادور کشف کرده است که توقعات او را برآورده می‌کند و لوسی هم خوش حال است: لباس‌های مردم آن‌جا شبیه لباس‌های اوست و مردم ادویه‌های تند دوست دارند و رقص‌هایشان دارای همان ریتم‌هایی است که لوسی می‌گوید دیگر بدون آن‌ها نمی‌تواند زندگی کند. البته جای حرف دارد که آن‌ها خیال‌ندانده به ضرب‌المثل «هیچ کجا و وطن آدم نمی‌شود» واقعی بگذرانند، اما از سوی دیگر فرار آن‌ها قابل توجیه است. مورد یوهانس بدتر است. شایعه‌ی بد محقق شد. او کمونیست شده است. هر نوع رابطه‌ای را با فامیل قطع کرد، هیچ زحمتی به خود نمی‌دهد و در جشن‌های شبانه هم فقط بدلش شرکت دارد. امل شده است، در اجتماعات حزبی با لباس‌های ساده ظاهر می‌شود، کارهایش را معوق می‌گذارد و مقالات عصبی در ارگان حزبی می‌نویسد. عجب آن‌که حالا بیش‌تر از سابق فرانتس را می‌بیند و هر کدام سعی می‌کنند دیگری را مجاب کنند. با وجودی که خود فرانتس را مدت‌هاست ندیده‌ام، اما راجع به او شنیده‌ام. باید دچار بد مالی‌خولیایی شده باشد، در کلیساهای کم‌نور اقامت می‌کند، فکر می‌کنم بشود پارسایی‌اش را مبالغه‌آمیز قلمداد کرد. بعد از مصیبتی که خانواده‌اش دچار آن شده بود، کم‌کم نسبت به کارش بی‌اعتنا شد. چندی پیش بر دیوار یک خانه‌ی ویران‌شده، روی پلاکاتی رنگ‌ورورفته این عنوان را دیدم: «آخرین نبرد قهرمان قدیمی ما فرانتس لنتس در مقابل یا کوب. لنتس رینگ را ترک می‌کند.»

پلاکات مربوط به ماه مارس بود و حالا اواخر آگوست است. فرانتس گویا زمین خورده است. فکر می‌کنم در موقعیتی است که هیچ‌گاه در فامیل ما پیش نیامده است: فقیر است. خوش‌بختانه ازدواج نکرده است و عواقب پارسایی غیرمسئولانه‌اش فقط دامن خودش را می‌گیرد. با پشتکار حیرت‌آوری کوشش کرد که فرزندان لوسی را که عقیده داشت در جشن‌های شبانه از بین می‌روند در حمایت دولت درآورد، اما تمام زحماتش بی‌نتیجه مانده است. خدا را شکر که فرزندان افراد ثروتمند به دست نهادهای عمومی نیفتادند. از خودبیگانگی عمومی من - از برخی جنبه‌های مبتذل که بگذریم - کم‌تر از همه‌ی بستگان ماست. او علی‌رغم کهولت سن واقعاً معشوقه دارد. همچنین کارهای تجاری‌اش از نوعی است که البته باعث تحسین ما می‌شود؛ اما نمی‌توانیم آن را تأیید کنیم. جدیداً منشی صحنه‌ی بی‌کاری پیدا کرده است که بر جشن‌های شبانه نظارت می‌کند و مواظب است که همه‌چیز دقیق اجرا شود. واقعاً هم همه‌چیز دقیق اجرا می‌شود.

XI

تقریباً دو سال بر این منوال گذشته است: زمانی طولانی، یک‌بار هنگام گردش‌های شبانه نتوانستم به خودقبولانم که از کنار خانه‌ی عمویم رد نشوم. در این خانه از زمانی که جماعت هنرمندان غریبه پرسه می‌زنند دیگر مهمان‌نوازی طبیعی مقدور نیست و ساکنان آن هرکدام خود را به دست لذت‌های بیگانه سپرده‌اند. یکی از شب‌های لطیف تابستان بود؛ وقتی از کنار خانه رد شدم و داشتم به خیابان مملو از درختان شاه‌بلوط می‌پیچیدم، این مصراع را شنیدم:

« کریسمس وار جنگل می درخشد... »

صدای کامیونی بقیه‌اش را نامفهوم ساخت، خود را به کنار خانه رساندم و از منفذی مابین پرده‌ها اتاق را دیدم: شباهت بازی‌گران با بستگانم آن قدر عجیب بود که در آن لحظه بی‌اغراق نتوانستم تشخیص دهم چه کسی در پست مراقبت - آن‌ها این شخص را این‌طور می‌نامند - بود. کوتوله‌ها را نتوانستم بینم اما صدایشان را شنیدم. صدای جلنگ‌جلنگ زیرشان از بلندی موجی برخوردار بود که از همه‌ی دیوارها می‌گذشت. صدای آهسته‌ی فرشته به گوش نمی‌رسید. زن عمو واقعاً خوش‌بخت به نظر می‌آمد، او با مطران گپ می‌زد. دست‌آخر داماد عمویم را به عنوان تنها فرد حقیقی - اگر چنین تعبیری درست باشد - تشخیص دادم. او را از غنچه کردن لب‌هایش هنگام تف کردن چوب‌کبریت شناختم و این - گویا - از جلوه‌های فردیت اشخاص است. به فکرم رسید که هنرپیشگان طوری که پیداست با شراب و سیگار کیفشان کوک است، مارچوبه هم هر شب به راه است. اگر پررو باشند - و کدام هنرمند است که نباشد - به این معنی است که هزینه‌ی اضافی بسیار بالایی برای عمومی من به وجود آورده‌اند. بچه‌ها در گوشه‌ای از اتاق با عروسک‌ها و ماشین‌های چوبی بازی می‌کردند: رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌آمدند. شاید وقتش رسیده باشد که به طوری واقعی به آنان اندیشید. به این فکر افتادم که شاید بتوان عروسک‌های مومی را به شیوه‌ای که در ویتترین‌های دراگ‌استورها برای تبلیغ شیرخشک و کرم پوست استعمال می‌شوند، جایگزین آن‌ها کرد؛ به نظر من این عروسک‌ها خیلی به بچه‌ی واقعی شبیه‌اند. می‌خواهم نظر بستگانم را به طور جدی به عواقب ممکن‌الوقوع این تهییجات غیرطبیعی و هرروزه‌بر روی روان کودکان جلب کنم. اگرچه یک نظم معین صدمه‌ای به آنان وارد نمی‌کند، اما به نظر می‌رسد که زیاده از حد خوش می‌گذرانند. وقتی سرود «شب آرام» شروع شد محل دیده‌بانی را ترک کردم. این سرود جداً برایم غیرقابل تحمل

بود. هوا لطیف بود و برای یک لحظه این احساس در من به وجود آمد که در اجتماع ارواح شرکت دارم. به طور کاملاً ناگهانی اشتهای عجیبی برای خیارشور پیدا کردم و حدس زدم که لوسی چه رنجی کشیده است.

XII

موفق شدم به دیگران بقبولانم که عروسک‌های مومی را جایگزین بچه‌ها کنند. تهیه‌ی آن‌ها خیلی هزینه برداشت - عموفرانتس مدت‌ها از زیر بار آن شانه خالی می‌کرد -، اما مگر می‌توان مدت زیادی مسئولیت عواقب این امور را که کودکان با مارسیپان تغذیه شوند یا آن‌که آن‌ها را وادار به خواندن سرودهایی کنند که در طول زمان به روان آن‌ها آسیب می‌رساند، به عهده گرفت؟ تهیه‌ی عروسک‌ها اتفاقاً بسیار مفید واقع شد، چون کارل و لوسی واقعاً مهاجرت کردند و یوهانس خرج بچه‌هایش را از خانه‌ی پدری سوا کرد. در حالی که مابین کشتی‌های بزرگ اقیانوس پیما ایستاده بودم از کارل، لوسی و بچه‌ها خدا حافظی کردم: خوش بخت - اگرچه کمی دلواپس - به نظر می‌رسیدند. یوهانس هم از شهر ما نقل مکان کرد. در جایی مشغول بازسازی یکی از حوزه‌های تشکیلاتی است. عموفرانتس از زندگی خسته است، جدیداً با لحنی شکوه‌آمیز به من گفت: باز هم فراموش می‌کنند عروسک‌ها را گردگیری کنند. مستخدمین خانه اغلب برای او مشکل به وجود می‌آورند و بازی‌گران دارند بی‌انضباط می‌شوند. بیش از آنچه برای آنان در نظر گرفته شده است مشروب می‌خورند و بعضی از آن‌ها در حالی غافلگیر شدند که داشتند سیگار و سیگار برگ بلند می‌کردند. به عمویم پیشنهاد کردم که آب رنگی جلوی آن‌ها بگذارد و سیگار برگ بنجل بخرد.

تنها افراد مورد اعتماد، زن عمو و مطران هستند. آن‌ها با هم درباره‌ی دوران خوب گذشته گپ می‌زنند، غش‌غش می‌خندند و خیلی به آن‌ها خوش می‌گذرد و فقط گفت‌وگوی خود را زمانی قطع می‌کنند که سرودی آغاز شود.
خلاصه: جشن ادامه دارد.

پسر عمویم فرانتس ارتقای چشم‌گیری پیدا کرده است. او مأمور رسیدگی به موارد عُرفی در یک دیر در همان نواحی شد. وقتی او را برای نخستین بار در لباس رهبانی دیدم جا خوردم: این هیکل گنده با دماغ شکسته و لب‌های پهن، این نگاه مالیخولیایی، پیش از آن که مرا به یاد رهبانان بیندازد به یاد زندانیان می‌انداخت. به نظرم رسید که افکار مرا خوانده است. آهسته گفت: «زندگی مجازاتی است که به آن محکوم شده‌ایم...» به دنبال او به اتاق کارش رفتم. چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم و ظاهراً وقتی صدای ناقوس، او را برای دعا به داخل کلیسا خواند احساس خلاصی کرد. وقتی او می‌رفت من متفکرانه سر جایم ایستادم: خیلی عجله داشت و عجله‌اش صادقانه به نظر می‌آمد.

گزارش روزانه‌ی پایتخت

دوشنبه:

متأسفانه آن قدر دیر رسیدم که فرصت بیرون رفتن از هتل و ملاقات کسی برایم باقی نماند. ساعت یازده و نیم بود که با خستگی وارد هتل شدم. به این ترتیب تنها کاری که از من ساخته بود این بود که از پنجره‌ی اتاقم در هتل به شهری نگاه کنم که اشعه‌ی زندگی از آن ساطع می‌شود. فقط فرصت داشتم ببینم که زندگی در این شهر با چه ضرب‌آهنگی تداوم دارد. چه گونه مانند آب در دیگ می‌جوشد و چه گونه دست‌آخر سرریز می‌کند: انرژی‌های بالقوه‌ای در آن است که هنوز به فعل درنیامده. پایتخت هنوز آن نیست که می‌تواند باشد. یک سیگار برگ آتش زدم و تقریباً با تمام وجود محو این جاذبه‌ی مسحورکننده شدم.

مردّد بودم که به «آنا» تلفن بزنم یا نه. آهی کشیدم و منصرف شدم و یک بار دیگر به مطالعه‌ی نوشته‌ی بااهمیتم پرداختم. حدود نیمه‌شب خوابیدم. این جا همیشه خوابیدن برای من مشکل است. این شهر با خواب میانه ندارد.

یادداشت‌های نیمه‌شب:

چه خوابی! عجب خوابی! در جنگلی از مجسمه‌ها راه می‌رفتم؛ ردیف‌های

منظم. در قسمت‌های خالی از مجسمه، پارک‌هایی به چشم می‌خورد که در وسط هر کدامشان مجسمه‌ی دیگری نصب شده بود؛ مجسمه‌ها هم‌شکل بودند؛ صدها، نه هزارها؛ مردی در حالت «آزاد!» پس از «خبردار!» و به‌طوری که از برآمدگی‌های چکمه‌های نرمش تشخیص داده می‌شد، افسر بود. اما سینه، چهره و پایه‌ی مجسمه‌ها را با پارچه پوشانده بودند؛ یکمرتبه از همه‌ی مجسمه‌ها هم‌زمان پرده‌برداری شد و من بی‌آن‌که زیاد متعجب شوم فردی را که روی پایه‌ی مجسمه نصب شده بود - خودم را - شناختم:

«اریش فن ماخور کاموف» خندیدم و پاسخ خنده‌ام را هزاربار از دهان خودم شنیدم.

سه‌شنبه:

سرشار از احساس عمیق خوش‌بختی دوباره به خواب رفتم، سرحال از خواب بیدار شدم و خود را در حال خندیدن در آئینه برانداز کردم. فقط در پایتخت می‌توان از این خواب‌ها دید. وقتی داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم «آنا» اولین تلفنش را کرد. (آنانامی است که من همسر آینده‌ام «اینیگافن ساستر - په‌نونس» را با آن صدا می‌کنم، از تباری کهن اما جدیداً نجیب‌زاده. ویلهلم دوم دو روز پیش از کناره‌گیری از تاج و تخت به پدرش «ارنست فن ساستر» لقب نجیب‌زادگی اعطا کرد. اما من بدون دغدغه‌ی خاطر او را همسری خواهم دانست که برتر از خودم نیست) آنا پای تلفن بود. مثل همیشه شیرین، مثل همیشه کمی غیبت کرد و به‌شیوه‌ی خاص خودش به من فهماند که طرحی که من به خاطر آن به پایتخت آمده‌ام به بهترین وجه پیش می‌رود: آهسته گفت: «بچه سالم به دنیا اومد.» و بعد، پس از مکث کوتاهی: «همین امروز بچه

اسم‌گذاری می‌شه.» گوشی را فوراً گذاشت تا از طرح پرسش‌های من که با بی‌صبری توأم بود جلوگیری کند. درحالی‌که فکر می‌کردم به اتاق صبحانه رفتم که در طبقه‌ی پایین بود. آیا منظورش واقعاً نصب پایه‌ی مجسمه بود؟ کلمات رمز آن هنوز به روحیه‌ی صادق، مصمم و نظامی من پی نبرده‌اند.

در اتاق صبحانه دوباره انبوهی از چهره‌های پرتوان و ترجیحاً اصیل را تصور کردم: بنا بر عادت، اوقاتی را صرف این فکر می‌کردم که چه کسی به درد چه سمتی می‌خورد؛ هنوز تخم مرغ را پوست نکنده بودم که دو بهترین فرمانده‌ی هنگ و یک فرمانده لشکر رزرو کردم، اما کاندیداهای فرماندهی سپاه هنوز باقی مانده بودند؛ این‌ها نوعی تمرینات نظامی سالی است که با خون انسان‌شناس کهنه کاری مانند من عجین شده است. یادمان خواب دیشب سرحالم آورد: عجب خوابی! گردش در جنگل مجسمه‌هایی که بر پایه‌هایشان تندیس خود آدم نصب شده باشد. عجب خوابی! آیا روان‌شناسان تا ژرفای «من» را کاویده‌اند؟ قهوه را در سالن سفارش دادم، یک سیگار برگ کشیدم و به ساعت‌نگاه کردم: نه و پنجاه و شش دقیقه.

«هفلینگ» سر وقت خواهد آمد؟ شش سال بود او را ندیده بودم، اما گه‌گاه نامه‌نگاری می‌کردیم (همان ارسال کارت پستال که در سلسله‌مراتب ارتشی با زیردستان معمول است). اصلاً فکر نمی‌کردم وقت شناسی هفلینگ مرا تا این حد به شگفتی وادارد؛ این تمایل در من هست که همه چیز را علایمی برای چیزهای دیگر بدانم: وقت شناسی هفلینگ برای من نشانه‌ی وقت شناسی پست‌های نظامی است. با احساس ستایشی عمیق به یاد سرلشکر قدیمی‌ام «ولک فن شنوم» افتادم که همیشه می‌گفت: «ماخو! شما ایده‌آلیستین.» (گل به قبرش ببارد!)

آیا من ایده‌آلیستم؟ غرق تفکر بودم که صدای هفلینگ مرا به خود آورد: اول به ساعت‌نگاه کردم. ده و دو دقیقه بود (همیشه این حق مختصر استقلال را

برای او قایل بودم) بعد به او نگاه کردم، چه چاق شده بود! گردنش پیه آورده بود، موهایش ریخته بود، اما هنوز برقی که در چشمان افراد فرقه‌ی ذکرپرستان است در چشمانش دیده می‌شد و جمله‌ی «جناب سرهنگ آماده‌ام» اش هنوز طنین قدیمی را داشت. گفتم: «هفلینگ!» به شانه‌اش نواختم و یک نوشیدنی دو بل برایش سفارش دادم. وقتی نوشیدنی را از سینی گارسون برمی‌داشت شق و رق ایستاده بود. آستینش را آهسته کشیدم و به گوشه‌ای هدایتش کردم، فوراً در یادمان‌هایمان فرو رفتیم: «اون وقت‌ها، تو منطقه‌ی شویشی شوالوچه... هنوز بلدین... نهمی...» چه قدر مایه‌ی خوش‌حالی است وقتی آدم می‌بیند که احساسات مد روز در ذهن نیرومند عامه‌ی مردم نفوذ چندانی ندارد.

هنوز هم همان شرافت پالتوهای ماهوتی، همان خنده‌های صمیمی و همان آمادگی همیشگی برای چرت و پرت گفتن در آن‌ها هست. وقتی هفلینگ آهسته در باره‌ی مطالب بسیار قدیمی صحبت می‌کرد، «مورکز مالوچه» را دیدم که بنا بر قرار، بی‌آن‌که با من حرف بزند وارد سالن شد و به ته رستوران رفت.

بانگاه به ساعت به هفلینگ فهماندم که عجله دارم و او هم با حضور ذهن عوام فوراً فهمید که باید برود: «جناب سرهنگ پیش ما بیایین، زنم خوش حال می‌شه.» با خنده‌های صمیمانه به طرف در اتاقک دربان رفتیم و به هفلینگ قول دادم که به دیدنش بروم. شاید باب ماجرای بی‌اهمیتی بازنش‌گشوده شود. گه‌گاه به ماجراهای عاشقانه‌ی زمخت طبقات پست متمایل می‌شوم و چه کسی می‌داند که AMOR^۱ چه تیری در ترکش دارد.

کنار مورکز نشستم، نوشیدنی تلخی سفارش دادم و بعد از رفتن گارسون به شیوه‌ی مستقیم خودم گفتم:

«خُب بگو، واقعاً کار این قدر پیش رفته؟»

دستش را روی دستم گذاشت و آهسته گفت: «آره، موفق شدیم، خیلی

خوش حالم ماخو! خیلی، خیلی.»

به گرمی گفتم: «منم خوش حالم که یکی از رؤیاهای جوونی‌م واقعیت پیدا کرد. این رو می‌گن دموکراسی.»

«دموکراسی‌یی که اکثریت مجلسش مال ما باشه خیلی بهتر از دیکتاتوریه.»
حس کردم احتیاج دارم بایستم. احساس باشکوهی داشتم؛ لحظات تاریخی مرا مرعوب خود می‌کنند. با صدایی بغض‌آلود گفتم: «مورکز! جدی حقیقت داره؟»

گفت: «ماخو! حقیقت داره.»

«جدی...»

«جدی... امروز باید نطق افتتاحیه رو ایراد کنی. شروع اولین کلاس‌م اعلام شده. تاب‌نامه رسماً اعلام بشه، شرکت‌کننده‌ها تو هتل زندگی می‌کنن.»

«افکار عمومی چی؟ افکار عمومی می‌پذیره؟»

«آره، افکار عمومی همه چیز رو می‌پذیره.»

گفتم: «پاشو مورکز، به شادی معنویتی که ساختمون در خدمت اون قرار می‌گیره: به شادی معنویت یادمان‌های نظامی!»

گیلاس‌ها را به هم زدیم و نوشیدیم.

بیش از آن گیج بودم که پیش از ظهر کاری جدی از من برآید؛ پس از رفتن مورکزه وزارت خانه بی‌تاب به اتاقم رفتم، از آن‌جا به سالن رفتم و دست‌آخر به خیابان‌گردی در این شهر پرجذبه پرداختم. احساساتی هست که فقط براننده‌ی فردی است که لباس نظامی به تن دارد و من با وجودی که لباس شخصی پوشیده بودم احساس می‌کردم که سرنیزه‌ای به پشت یا کمرم بسته‌ام. وقتی که در شهر پرسه می‌زدم دوباره به یاد لحظات خوشی افتادم که با آنای عزیز نی‌ناش‌ناش^۱ خواهم کرد، دوباره از این‌که نقشه‌ام تحقق یافته است

پر درآوردم و دوباره به یاد جمله‌ای افتادم که «شنوم» همیشه می‌گفت: «ماخو، این ماخو همیشه سرش میون ابرهاس.» در آن روز هم که از هنگ من فقط سیزده نفر باقی مانده بود و من چهار نفر از آن‌ها را به جرم سرپیچی به جوخه‌ی اعدام سپردم، همین را گفتم.

برای آن‌که آن روز را جشن گرفته باشم در نزدیکی راه‌آهن یک نوشیدنی اشتهاآور به خود هدیه کردم، چند روزنامه را ورق زدم، چند سرمقاله درباره‌ی سیاست دفاعی را به سرعت خواندم و سعی کردم پیش خودم مجسم کنم که اگر «شنوم» زنده بود و این مقالات را می‌خواند آیا چیزی جز این می‌گفت؟ «ای مسیحی‌های زرنگ! ای مسیحی‌ها! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر زرنگ باشین!»

بالاخره وقتش رسید که به هتل بروم و برای راندو و با آنا لباس عوض کنم: با صدای بوق اتومبیلش - نغمه‌ای از بتهوون - سرم را از پنجره بیرون آوردم، از داخل اتومبیل لیمویی رنگش برایم دست تکان داد. موهای لیمویی، لباس لیمویی و دستکش مشکی. بوسه‌ای با دست برای او فرستادم و بعد آهی کشیدم، کراواتم را بستم و از پله‌ها پایین رفتم؛ آنا بهترین همسر برای من خواهد بود، اما هفت بار طلاق گرفته است، بنابراین عجیب نیست اگر نسبت به ازدواج بدبین باشد، جهان بینی مانیز با گودالی ژرف از هم جدا می‌شوند؛ آنا خانواده‌ای پروتستان و متعصب دارد و من از تباری کاتولیک و متعصب برخاسته‌ام؛ با وصف این، اعداد ما را به گونه‌ای سمبلیک به یکدیگر می‌پیوندند: او هفت بار طلاق گرفته است و من هفت زخم برداشته‌ام.

آنا ساعت شش و هفده دقیقه بیدارم کرد. چای غلیظ و نان و شیرینی زنجبیلی^۱ آماده بود. یک بار دیگر با سرعت سخنرانی مربوط به «هورلانگر» -

هیس» را مطالعه کردم. مارشالی فراموش‌نشدنی که این ساختمان را برای تقدیم به خاطره‌ی او در نظر گرفته‌ایم.

وقتی دستم به شانهِی آنا بود و به هدیه‌ی خوب او فکر می‌کردم و پرونده‌های مربوط به هورلانگر را مطالعه می‌کردم، صدای مارش را شنیدم، غمی نبود که در دلم ننشیند، چون شنیدن این مارش مثل سیری که امروز در درون خودم کردم در لباس شخصی برایم غیر قابل تحمل بود.

صدای مارش و حضور آنا ذهن مرا از پرونده‌ها منحرف کرد. البته آنا شفاهاً اطلاعات کافی را در اختیار من گذاشته بود که برای سخنرانی چیزی کم نیاورم. وقتی آنا دومین فنجان چای را برایم آورد زنگ خانه به صدا درآمد. من یگه خوردم اما آنا لبخند آرامش‌بخشی بر لب داشت و وقتی از راهرو برمی‌گشت گفت: «یه مهمونِ والامقام» و با لبخندی شیطنت‌آمیز به لحاف و تشک درهم‌ریخته اشاره کرد که هنوز بی‌نظمی عجیب و غریب عشق را داشت: «مهمونی که این جانمی‌شه ازش پذیرایی کرد.» و بعد گفت: «بیا!» بلند شدم، هاج و واج به دنبالش راه افتادم. و وقتی در اتاق آنا با وزیر دفاع روبه‌رو شدم بی‌اغراق به تته‌پته افتادم. چهره‌ی صادق و خشنش می‌درخشید. در حالی که چشمش برق می‌زد گفت: «ژنرال فن ماخور کاموف! به پایتخت خوش آمدید...»

به گوش‌هایم شک کردم: ژنرال؟ وزیر با خنده‌ای حکم مرا به دستم داد. حال که به گذشته‌ی نزدیک فکر می‌کنم به نظرم می‌آید که گویا لحظه‌ای مردد ماندم و چند قطره اشک را جواب کردم. اما مطمئن نیستم که آنچه در درونم می‌گذشت چه بود، فقط به یاد دارم که این کلمات از دهانم خارج شد: «اما آقای وزیر اونیفورم؟ نیم ساعت بیشتر تر به آغاز مراسم نمونده...» با خنده‌ای پنهانی - آه که این مرد چه اصالتی داشت! - به آنا نگاه کرد، آنا هم لبخندش را پاسخ داد، پرده‌ای را که نقش و نگار گل روی آن بود کنار زد - آن‌جا

آویزان بود، لباس فرم من آن جا آویزان بود، مزین به مدال‌ها... وقایع و دیده‌ها به طوری مرا بهت زده کردند که حالا فقط می‌توانم خیلی کوتاه رئوس مطالب را یادداشت کنم:

در مدتی که من در اتاق آنا لباس عوض می‌کردم وزیر را بایک آبجو سر حال آوردیم: به مزرعه‌ای که من برای اولین بار می‌دیدم رفتیم. نگاه به ساختمان‌هایی که قرار بود عزیزترین طرح زندگی من آن جا تحقق یابد تکوانم داد: «آکادمی یادمان‌های نظامی» که در آن هر نظامی قدیمی از سرگرد به بالا می‌توانست در گفت‌وگو با همقطاران و در همکاری با بخش «ماجرای مربوط به جنگ»، وابسته به وزارت دفاع، یادمان‌های خود را به رشته‌ی تحریر درآورد، فکر می‌کنم یک دوره‌ی سه‌هفته‌ای کافی باشد، اما پارلمان آماده است که امکانات یک دوره‌ی سه‌ماهه را در اختیار من قرار دهد. غیر از این‌ها در نظر داشتم که در جناح ذخیره چند برنامه‌ی خوش‌باشی ترتیب دهم که ساعات راحت‌باش شبانه‌ی همقطاران را که از طرح یادمان‌ها خسته و کوفته شده‌اند روشنی بخشند. جدیت زیادی به خرج دادم تا شعار جناح‌ها را بیابم. قرار است جناح اصلی حامل این شعار - با حروف طلایی - باشد:

Memoria Dextra^۱؛ جناح دختران که حمام‌ها نیز در آن قرار دارند با تابلویی دیگر حامل جمله‌ای عاشقانه از هُمر مزین می‌شود. موقع رفتن به مزرعه، وزیر به من فهماند که باید این قسمت از نقشه‌ام را فعلاً مسکوت بگذارم؛ شاید به حق از مخالفت فراکسیون مسیحی حزبش می‌ترسید، اگرچه - همان طور که با لبخندی زیرکانه گفت - آزادی به اندازه‌ی کافی وجود دارد.

دورادور مزرعه را پرچم زده بودند؛ وقتی من همراه با وزیر به تریبون نزدیک می‌شدم، نوازندگان سرود «من همقطاری داشتم» را می‌نواختند. از آن جایی که وزیر به دلیل تواضع همیشگی‌اش از ایراد نطق امتناع کرد، من

۱. یادمان‌ها راستین‌اند. - م.

بی‌درنگ به سوی سکو رفتم، ابتدا صف مدعوین را به دقت از نظر گذراندم و با نگاه تشجیع‌کننده‌ی آن‌ها صحبت‌م را شروع کردم: «آقای وزیر! همقطاران! این ساختمان که حامل نام «آکادمی یادمان‌های نظامی هورلانگر - هیس» است محتاج به توجیه نیست. اما نام «هورلانگر - هیس» که مدت‌هاست - بهتر است بگویم تا امروز - درباره‌اش بدگویی شده است نیاز به توجیه دارد. همه‌ی شما می‌دانید که چه هتک حرمتی از این نام شده است. وقتی ارتش مارشال «امیل فن هورلانگر - هیس» در منطقه‌ی شویشی شوالوخه مجبور به عقب‌نشینی شد، «هورلانگر - هیس» تنها توانست آمار ۸۵۰۰ کشته را به دست بدهد. بنا بر محاسبات متخصصین مجرب عقب‌نشینی «خوک خرطوم‌دار»^۱ - چنان که می‌دانید این لقبی بود که ما در گفت‌وگوهای خودمانی به هیتلر داده بودیم - می‌بایست این ارتش، در صورتی که شهامت لازم را در نبرد به کار برده بود، ۱۲۳۰۰ کشته به جای می‌گذاشت. شما می‌دانید آقای وزیر و شما همقطاران عزیز که چه رفتار توهین‌آمیزی با هورلانگر - هیس شد. به‌عنوان تنبیه به بیاریتس منتقل شد و آن‌جا در اثر مسمومیت با خرچنگ دریایی مرد. این رسوایی سال‌ها - روی هم رفته چهارده سال - بر نام او سنگینی می‌کرد. تمام پرونده‌های مربوط به سپاه هورلانگر به دست کارگزاران خوک خرطوم‌دار و بعد به دست متفقین افتاد، اما امروز، امروز...» - کلمات آخر را با صدای بلند گفتم و مکث کردم تا به جملات بعدی‌ام تأثیر لازم را ببخشم - «امروز به اثبات رسیده است، و من آماده‌ام مدارک لازم را در اختیار افکار عمومی قرار دهم، آری به اثبات رسیده است که ارتش مارشال معظم ما روی هم رفته ۱۴۷۰۰ - تکرار می‌کنم - ۱۴۷۰۰ کشته داده بود و این مدرکی است دال بر آن‌که ارتش او با شجاعت بی‌نظیری جنگیده است و باید از نام او اعاده‌ی حیثیت شود.»

۱. Tapir نوعی حیوان گوشت‌خوار شبیه به خوک. - م.

در مدتی که مدعوین دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند و من متواضعانه با اشاره‌ی دست، این تشویق‌ها را متوجه وزیر می‌کردم، فرصتی یافتم تا در چهره‌ی همقطاران نیز شگفت‌زدگی را ببینم؛ آنا چه ماهرانه تحقیقاتش را انجام داده بود.

همراه با سرود «آیا پگاه را در شرق می‌بینی؟» بیلچه و سنگ را از معمار گرفتم و پایه‌ای را بنا کردم که روی آن تندیس از هورلانگر و مجسمه‌ی پاگون‌هایش قرار می‌گرفت.

پیشاپیش همه به‌طرف ویلای «به‌سوی ساستر طلایی» رژه رفتیم که خانواده‌ی آنا تا تأسیس آکادمی در اختیار ما قرار داده بود. آن‌جا قبل از شروع برنامه‌ی تفریحی، نفری یک نوشیدنی تند خوردیم، تشکر وزیر را شنیدیم و تلگراف صدراعظم خوانده شد.

برنامه‌ی تفریحی با کنسرت هفت نوازنده‌ی تمپو که از ژنرال‌های قدیم بودند آغاز شد؛ با تأیید آهنگساز - یک سروان که بلندپروازی‌های زیادی در زمینه‌ی موسیقی داشت - به اطلاع رسید که این قطعه «سپتت^۱ یادبود هورلانگر هیس» نامیده می‌شود. برنامه‌ی تفریحی کاملاً موفقیت‌آمیز بود. چندین سرود خواندند و لطیفه‌ها گفتند؛ پیوند برادری بسته شد و همه‌ی خرده حساب‌ها به فراموشی سپرده شد.

۱. Septet: قطعه‌ی موسیقی که به وسیله‌ی هفت نوازنده نواخته می‌شود و سازها معمولاً از ۳ یا ۴ ساز زهی و از ۴ یا ۳ ساز بادی تشکیل می‌شوند. در این‌جا نظامیان با نواختن هفت تمپو نام «قطعه» را Septet می‌گذارند!

چهارشنبه:

یک ساعت و نیم وقت داشتیم که خود را برای مراسم رسمی نیایش آماده کنیم. حدود ساعت هفت و نیم در صفوف نه‌چندان منظم به طرف کلیسا رژه رفتیم. آن‌ها در کلیسا کنار من نشسته بود و خیلی خوش حال شدم وقتی آهسته یک سرهنگ تمام را به عنوان شوهر دوم، یک سرهنگ دوم را به عنوان شوهر پنجم و یک سروان را به عنوان شوهر هفتمش به من نشان داد. در گوشش گفتم: «شوهر هشتمت ژنرال‌ه». آن‌ها سرخ شد؛ وقتی پس از مراسم نیایش او را به طرف نمازخانه هدایت کردم تا او را به مطرانی که مراسم نیایش را انجام داده بود معرفی کنم، امتناع نکرد. پس از آن که مدتی راجع به موقعیت حقوقی کلیسا صحبت کردیم مطران به آن‌ها گفت: «دخترم! چون هیچ‌کدام از ازدواج‌های شما کلیسایی نبوده مانع قانونی برای ازدواج کلیسایی شما با ژنرال فن ماخور کاموف وجود ندارد.»

با این چشم‌اندازها برای آینده صبحانه را دونفری با شادمانی خوردیم. آن‌ها از احساس آرامشی برخوردار بود که برای من مجهول بود. گفت: «همیشه وقتی عروس می‌شم این احساس بهم دست می‌ده.»

دستور شامپاین دادیم.

برای آن‌ها که نامزدیمان را — که قرار گذاشتیم تا مدتی مخفی نگه داریم — با جشن مختصری برگزار کرده باشیم به پترزبرگ رفتیم. دختردایی آن‌ها که خوش‌خوراک مادرزاد بود، ما را به صرف غذا دعوت کرده بود. دختردایی آن‌ها زن شیرینی بود. بعد از ظهر و عصر به طور کامل با عشق سپری شد و شب با خواب.

پنج‌شنبه:

هنوز نمی‌توانم به سکونت و کار در این جا به طور کامل خوب‌گیرم؛ بیش از حد رویایی است. صبح امروز رساله‌ام را خواندم، «یادمان‌ها به مثابه مأموریت تاریخی.»

ناراحتی ظهر: مورکز - مالوخره از جانب وزیر به ویلای «به سوی ساستر طلایی» به دیدن من آمد و راجع به اظهارات اپوزیسیون در مخالفت با طرح آکادمی ما گزارش داد.

پرسیدم: «اپوزیسیون؟ اپوزیسیون چیه؟»

مورکز این کلمه را معنی کرد. از روی ابرها به زمین افتادم. با بی‌صبری

پرسیدم: «حالا چه کار باید کرد؟ ما اکثریت داریم یا نداریم؟»

مورکز گفت: «داریم.»

گفتم: «خب، پس...»

اپوزیسیون! این هم شد لغت؟ این لغت مرا با نفرت به یاد سال‌هایی می‌اندازد که فکر می‌کردم دیگر سپری شده است.

آناکه موقع صرف شام از این ناراحتی مطلعش کردم، مرا دل‌داری داد.

دست کوچکش را روی بازوی من گذاشت و گفت: «اریش! هنوز هیچ‌کس

در مقابل خانواده‌ی ما مقاومت نکرده.»

اتفاقی خواهد افتاد

یک داستان پرتحرک

یکی از شنیدنی‌ترین ادوار زندگی من دورانی است که به‌سوی کارمندی در شرکت آلفرد ونزیدل کشیده شدم و طبیعت من بیشتر تر مایل به تفکر و هیچ‌کاری است تا به کار، اما گه‌گاه مشکلات بازدارنده‌ی مالی - مگر نه آن‌که تفکر هم مانند هیچ‌کاری چیزی عاید آدم نمی‌کند - وادارم می‌کند که یک به‌اصطلاح شغل را بپذیرم. یکی از بارهایی که به چنین حسی افتاده بودم خود را به دست اداره‌ی کارگشایی سپردم و مرا با هفت همدرد دیگر به شرکت ونزیدل فرستادند. آن‌جا باید از ما ابتدا آزمون شایستگی به‌عمل می‌آمد.

همان نگاه به شرکت مرا بی‌اعتماد کرد: تمام شرکت از آجرهای شیشه‌ای ساخته شده بود و عدم تمایل من نسبت به سالن‌های نورانی همان قدر زیاد است که بی‌میلی‌ام نسبت به کار. وقتی در آشپزخانه‌ی پرنور و خوش‌رنگ صبحانه برای ما سرو شد از اولش هم بی‌اعتمادتر شدم: پیش‌خدمت‌های کم‌باریک تخم‌مرغ، قهوه، نان تست‌شده و در تنگ‌های ظریف آب‌پرتقال آوردند؛ ماهی‌های طلایی‌رنگ چهره‌های مغرورشان را به دیوارهای سبز آکواریوم فشار می‌دادند. پیش‌خدمت‌ها آن قدر شاداب بودند که کم مانده بود از شدت شادابی بترکند. به‌نظر من چنین می‌آمد که با جد و جهد زیاد جلوی خود را

می‌گیرند که چه‌چه نزنند. آن‌قدر از ترانه‌های نخوانده سرشار بودند که مرغ از تخم‌های نکرده. من بلافاصله به چیزی پی بردم که همدردانم گویا از آن بی‌اطلاع بودند: این‌که صبحانه هم جزیی از آزمون است؛ من مانند آدمی که دقیقاً می‌داند چه چیزهای پرارزشی به بدنش می‌فرستد، با لذت زیاد جویدم: کاری کردم که در حالت معمولی هیچ قدرتی نمی‌توانست مرا وادار به انجام آن کند: قهوه، یک تخم مرغ و تکه‌ی بزرگی از نان تست شده را نخوردم و باشکم خالی آب پرتقال را خوردم؛ از جایم بلند شدم و مانند آبستنی که می‌خواهد کار بزیاید در آشپزخانه بالا و پایین رفتم.

به‌عنوان اولین فرد به سالن آزمون هدایت‌م کردند و آن‌جا روی میزهای خوش‌استیل پرسش‌نامه‌ها قرار داشتند. رنگ دیوار مایل به سبزی بود که عبارت «اوا! چه خوشگله» را بر لب‌های اُمل‌ها جاری می‌کند. هیچ‌کس دیده نمی‌شد، اما من آن‌قدر مطمئن بودم تحت‌نظرم که رفتارم شبیه به رفتار آبستنان کار بود هنگامی که فکر می‌کنند کسی متوجه آنان نیست. با عجله خودنوایسم را از جیبم درآوردم، درش را باز کردم و پشت میزی که جزیکی از بقیه‌ی میزها بهتر بود نشستم، پرسش‌نامه را طوری به طرف خود کشیدم که افراد تندمزاج صورت حساب رستوران را به طرف خود می‌کشند.

سؤال اول: تلقی شما از این‌که انسان دو دست، دو پا، دو چشم و دو گوش دارد چیست؟

برای اولین بار میوه‌ی درخت تفکراتم را چیدم و بلافاصله نوشتم: «حتی چهار دست و پا و گوش هم انگیزه‌ی مرا برای کار ارضانمی‌کنند. تجهیزات بشر اسف‌انگیز است.»

سؤال دوم: چند تلفن را می‌توانید در آن واحد اداره کنید؟
این‌جا هم پاسخ به سادگی حل‌یک معادله‌ی درجه‌ی یک بود. نوشتم: «اگر فقط هفت تلفن باشد عصبی می‌شوم، بانه تلفن احساس راحتی می‌کنم.»

سؤال سوم: بعد از اتمام کار چه می‌کنید؟

جواب: «من لغتِ «اتمام کار» را بلد نیستم. از همان پانزده سالگی این لغت را از لغت‌نامه‌ی خود حذف کردم. چون در آغاز، کار بود.^۱»

شغل را گرفتم. در واقع امر حتی بانه تلفن هم احساس راحتی نمی‌کردم. پای تلفن می‌گفتم: «فوراً کاری بکنید!» یا «بجنید!» - باید اتفاقی بیفتد - اتفاقی خواهد افتاد - اتفاقی افتاده است - قرار بود اتفاقی بیفتد. اما اغلب - چون جَوّ را مناسب می‌یافتم - وجه امری به کار می‌بردم. ظهرهای جالبی داشتیم: در آشپزخانه که مملو از سکوتی فرح‌انگیز بود غذاهای ویتامین‌دار می‌خوردیم. کارخانه‌ی ونزیدل مملو از آدم‌هایی بود که مانند همه‌ی شخصیت‌های پرتحرک دیوانه‌ی آنند که زندگی‌نامه‌ی خود را برای این و آن حکایت کنند. زندگی‌نامه برای آنان از خود زندگی مهم‌تر است. کافی است تکمه‌ای فشار داده شود، آن وقت زندگی‌نامه است که در لگن شرافت قی می‌شود.

نماینده‌ی ونزیدل مردی بود به نام بروشک که برای خود شهرت ویژه‌ای کسب کرده بود، چون دانش‌جو بود و هفت بچه و یک زن فلج را با شب‌کاری نان می‌داد و همزمان چهار نمایندگی تجارتي را اداره می‌کرد و علاوه بر آن در عرض دو سال در دو امتحان رسمی دانشگاهی با بهترین نمره قبول شده بود. وقتی خبرنگاران از او پرسیده بودند: «شما کی می‌خواهین، بروشک»، جواب داده بود: «خواب‌گناهه». سکرتر ونزیدل شوهری چلاق و چهار بچه را از راه بافندگی نان می‌داد و همزمان در رشته‌ی روان‌شناسی و جغرافیا دکترا گرفته بود، سگ گله پرورش می‌داد و به‌عنوان خواننده‌ی بار با نام (اغواگر^۲) مشهور شده بود.

خود ونزیدل از آن آدم‌هایی بود که هنوز از رختخواب برنخاسته مصمم‌اند

۱. اشاره به آغاز انجیل یوحنا دارد: در آغاز کلمه بود.

کاری بکنند، وقتی بند حوله‌ی حمام را محکم می‌بندند فکرشان این است که: «باید کاری بکنم»، و وقتی صورت خود را اصلاح می‌کنند فکرشان این است که: «باید کاری بکنم»، و به ریش‌دانه‌هایشان که هنگام تکان دادن تیغ در کف صابون روان می‌شود پیروزمندانه نگاه می‌کنند: این ریش‌دانه‌ها اولین قربانیان انگیزه‌ی کار در آنان است. همچنین کارهای مألوف‌تر هم آنان را ارضا می‌کند: آب شرش می‌کند، کاغذ مصرف می‌شود. به هر حال اتفاقی افتاده است. نان خورده می‌شود، کله‌ی تخم مرغ شکسته می‌شود.

بی‌اهمیت‌ترین کارها برای ونزیدل در حکم یک عمل بود: کلاهش را چه گونه بر سر می‌گذاشت، چه گونه با نیرویی زلزله‌مانند تکمه‌ی پالتویش را می‌بست، بوسه‌ای که به زنش می‌داد - همه‌ی این‌ها عمل بود.

وقتی وارد دفتر کارش می‌شد به جای سلام به منشی‌اش می‌گفت: «باید اتفاقی بیفتد!» و او هم با شادمانی پاسخ می‌داد: «اتفاقی خواهد افتاد.» بعد از آن ونزیدل از این قسمت به آن قسمت اداره می‌رفت و پیام شادی‌آور خود را می‌داد: «باید اتفاقی بیفتد.» همه جواب می‌دادند: «اتفاقی خواهد افتاد.» به اتاق من هم که می‌رسید با چشمان نورانی به او می‌گفتم: «اتفاقی خواهد افتاد.» در اولین هفته تلفن‌ها را تا یازده و در هفته‌ی دوم تا سیزده افزایش دادم و برایم تفریحی شده بود که در تراموا وجه امری جدیدی اختراع کنم یا زمان‌های مختلف فعل «اتفاق افتادن» را، معلوم و مجهولش را، وجه التزامی یا اخباریش را به جان یکدیگر بیندازم. دو روز تمام همین یک جمله را به کار می‌بردیم چون به نظرم قشنگ می‌آمد: «می‌بایست اتفاقی افتاده بوده باشد.» دو روز پس از آن را با جمله‌ی دیگری سرکردم: «این اتفاق نمی‌بایست افتاده بوده باشد.»

کم‌کم داشتم احساس راحتی کامل می‌کردم که جداً اتفاقی افتاد. یک صبح سه‌شنبه هنوز پشت میز جابه‌جا نشده بودم که ونزیدل پرید توی اتاقم و

جمله‌اش را گفت: «باید اتفاقی بیفتد.» چیز مجهولی در چهره‌اش مرا به تردید انداخت که طبق قاعده، شاد و سرحال، به او پاسخ دهم: «اتفاقی خواهد افتاد.» تردیدم مدت زیادی طول کشید تا جایی که ونزیدل که کم‌تر داد و بیداد می‌کند، با خشم گفت: «جواب بدین! جواب بدین! طبق قاعده!» و من آهسته با لج‌بازی کودکمی که او را به کاری وادار می‌کنند، جواب دادم. من کودک لج‌بازی هستم. با زحمت زیاد این جمله را از دهانم بیرون دادم: «اتفاقی خواهد افتاد.» و هنوز این جمله به طور کامل ادا نشده بود که واقعاً اتفاقی افتاد: ونزیدل نقش زمین شد، به پهلو افتاد و عمود بر در باز قرار گرفت. وقتی میز را دور می‌زدم و به طرف زمین افتاده می‌رفتم، می‌دانستم حقیقت چیست: او مرده است. سرم را تکان دادم و بلند شدم، آهسته از راهرو گذشتم و به اتاق بروشک رسیدم و بدون درزدن وارد شدم: بروشک پشت میزی قرار داشت و درحالی که پای برهنه‌اش ماشین بافندگی‌یی را به حرکت در می‌آورد که زیر میز تحریرش بود، با هر دستش یک گوشی تلفن را گرفته بود و خودکاری را که با آن یادداشت می‌نوشت در دهان داشت. با این ماشین بافندگی پوشاک افراد خانواده‌ی خود را کامل می‌کرد.

آهسته گفتم: «اتفاقی افتاده.»

بروشک خودکار را تف کرد، هردو گوشی را روی زمین گذاشت، شست‌های پایش را از ماشین بافندگی درآورد.

پرسید: «چه اتفاقی؟»

گفتم: «آقای ونزیدل مرده.»

«نه؟!»

«چرا! بیاین!»

«نه، غیرممکنه» اما دم پای‌هایش را به پا کرد و در راهرو دنبال من راه افتاد. وقتی کنار جنازه‌ی ونزیدل ایستادیم گفت: «نه، نه، نه!» من دیگر چیزی

نگفتم، آهسته او را به پشت خواباندم، چشم‌هایش را بستم و او را متفکرانه نگاه کردم.

احساس لطیفی نسبت به او در من به وجود آمد و برای نخستین بار پی بردم که هیچ‌گاه از او متنفر نبوده‌ام. در چهره‌اش چیزی بود شبیه به آنچه در چهره‌ی کودکانی است که با لج‌بازی نمی‌خواهند اعتقاد خود را نسبت به وجود بابانوئل از دست بدهند، اگرچه استدلال‌های همکلاسی‌هایشان کاملاً قانع‌کننده باشد.

بروشک گفت: «نه، نه!»

آهسته به بروشک گفتم: «باید اتفاقی بیفتد.»

بروشک گفت: «بله! باید اتفاقی بیفتد.»

اتفاقی هم افتاد: تشییع جنازه‌ی ونزیدل؛ و مرا به عنوان فردی برگزیدند که باید تاج گل رزهای مصنوعی را پشت تابوت حمل کند، چون من سوای تمایل به تفکر و هیچ‌کاری، از قد و بالا و چهره‌ای نیز برخوردارم که بیش از هر چیز برازنده‌ی کت و شلوار مشکی است. ظاهراً وقتی تاج گل رز مصنوعی در دست، پشت تابوت ونزیدل روان بودم، هیأتی باشکوه داشتم، چون پیشنهادی از یک مؤسسه‌ی تشییع جنازه‌ی مدرن به دستم رسید که در آن مؤسسه به عنوان عزادار حرفه‌ای مشغول به کار شوم. رییس مؤسسه به من گفت: «شما عزادار مادرزادین، هزینه‌ی لباس به عهده‌ی ماس. چه چهره‌ای! شکوهمند!»

استعفایم را به بروشک با این استدلال عرضه کردم که من آن‌جا به اندازه‌ی کافی احساس راحتی نمی‌کنم و با وجودی که سیزده تلفن دارم بخشی از استعدادهایم بی‌مصرف مانده است. بلافاصله پس از نخستین عزاداری حرفه‌ای به خود گفتم: این است کار تو، این است حرفه‌ای که زینده‌ی تو است. با سیمایی متفکر، دسته‌گلی ساده در دست، هنگامی که «لارگو» اثر «هندل» نواخته می‌شود - قطعه‌ای که بسیار کم‌تر از ارزشش مورد توجه قرار گرفته است - در کلیسا پشت تابوت می‌ایستم. کافه‌ی گورستان پاتوق من است، مدتی

که مابین دو تشییع جنازه پشت تابوت‌هایی قرار می‌گیرم که به کارم ربطی ندارد، از جیب خودم دسته گلی می‌خرم و قاطی کارمندان اعانه‌ی ملی می‌شوم که در عقبِ تابوتِ از وطن رانده شده‌ای قرار می‌گیرند. گه گاه سر قبر و نزیدل هم می‌روم. آخر، این‌که شغلِ واقعی خود را یافتم مدیون او هستم، شغلی که لازمه‌ی آن تفکر و وظیفه‌اش هیچ کاری است.

بعدها بود که به خاطر مرسید اصلاً از کالایی که در شرکت و نزیدل تولید می‌شد خوشم نمی‌آمد. گویا صابون تولید می‌کردند.

ایستگاه راه آهن سیمپرن

ایستگاه راه آهن سیمپرن مدت ها است برای کارمندان راه آهن حوزه ی اداری «ونیش» کابوسی و حشتناک است.

اگر کسی هنگام کار سهل انگاری کند یا به نوعی دیگر مورد غضب بالادستان خود قرار گیرد، این پیچ پیچ ها در باره ی او به گوش خواهد رسید: اگر دست از این کارها برندارد، حتماً به سیمپرن منتقل خواهد شد. اما تا همین دو سال پیش انتقال به سیمپرن آرزوی همه ی کارمندان راه آهن حوزه ی اداری «ونیش» بود. وقتی در نزدیکی سیمپرن حفاری چاه نفت با موفقیت انجام شد و طلای سیال به شکل ستون هایی به ضخامت یک متر از زمین فوران کرد، قیمت زمین ها در بدو امر ده برابر شد. اما کشاورزان زیرک - از آن جایی که طلای سیال چهار ماه پس از آن نیز کماکان در فواره هایی به قطر یک متر از زمین بیرون می جهید - منتظر ماندند تا قیمت ها به صد برابر رسید. پس از آن قیمت ها افزایش نیافت چون از قطر فواره ها کاسته شد: هشتاد، شصت و سه و بالاخره چهل سانتی متر. از این ضخامت شش ماه تمام کاسته نشد و قیمت زمین ها که ابتدا تا پنجاه برابر قیمت اولیه تنزل کرده بود تا شصت و نه برابر بالا رفت. سهام شرکت «سوب ترا اسپس» پس از نوسانات بسیار بالاخره تثبیت شد. تنها یک نفر در سیمپرن در مقابل این موهبت غیرمنتظره از خود مقاومت نشان داد: «بیوه کلیپ»

شصت ساله که با نوکر خُل و چِلش «گُزوین» کما فی السابق به کار زراعت زمین‌هایش اشتغال داشت و این کار در حالی انجام می‌گرفت که دورادور مزارعش مجموعه‌هایی از کپر‌ها که از حلبی چین‌دار ساخته شده بود، اتاقک‌های فروشی و سینما برپا شده بود و فرزندان کارگران نیز در گودال‌های نفت‌آلود «جویندگان طلا» بازی می‌کردند. طولی نکشید که در مجلات تخصصی جامعه‌شناسی، اولین رساله‌ها راجع به پدیده‌ی سیمپرن و همچنین مقالاتی داهیانیه و تحلیل‌هایی هوشمندانه عرضه شد که در محافل مربوطه توجه افراد ذی‌صلاح را به خود جلب کرد. یک رمان مستند نیز به نام «بهشت و دوزخ سیمپرن» به رشته‌ی تحریر درآمد. فیلمی تهیه شد و دختری جوان از خانواده‌ی اصیل در یک مجله‌ی مصور یادداشت‌های پرعفاف خود را تحت عنوان «من، فاحشه‌ی سیمپرن» منتشر کرد.

تعداد سکنه‌ی سیمپرن از سیصد و هفت نفر در عرض دو سال تا پنجاه‌وشش هزار و هشتصد و نوزده نفر افزایش یافت. مدیریت راه‌آهن به سرعت خود را با این موهبت جدید وفق داد: یک ساختمان بزرگ و مدرن با سالن انتظار وسیع، حمام بنزین برای شست‌وشوی آهن‌آلات، سینمای فیلم‌های مستند، کتاب‌فروشی، سالن غذاخوری و بخش ترخیص کالا با چنان سرعتی ساخته شد که با کُنندگاری‌یی که به غلط به گونه‌ای ضرب‌المثل شده به مدیریت راه‌آهن نسبت می‌دادند به شدت تناقض داشت. رییس حوزه‌ی اداری «ونیش» شعاری ساخت که تا مدت‌ها از دهان همه شنیده می‌شد: «آینده‌ی حوزه‌ی ما به سیمپرن بستگی تام دارد». کارمندان شایسته که به خاطر کمبود محل کار از ترقی بازمانده بودند به سرعت ترقی کردند، به سیمپرن منتقل شدند و به این ترتیب سیمپرن محل تجمع بهترین نیروهای حوزه شد. در یک جلسه‌ی فوق‌العاده که کمیسیون برنامه‌ریزی حرکت قطارها به سرعت تشکیل داد سیمپرن ایستگاه قطارهای سریع‌السیر اعلام شد. این شور و شوق با گسترش

اولیه متناسب بود: باز هم تعداد بی شماری در جست و جوی کار به سیمپرن می آمدند و جلوی کارگزینی ها با ولع صف می بستند.

در میخانه هایی که در سیمپرن باز شد بیوه کلیپ نازنین و نوکرش گزوین چهره های محبوبی شدند. به عنوان بقایای فرهنگ قومی و نمایندگان ساکنین بومی، چنان ظرفیت حیرت انگیزی در شرب و ادای گزین گوئی ها از خود نشان دادند که خیلی زود سرچشمه ی نشاط مستمر مهاجرین شد: با رغبت کامل فلورا کلیپ را به چند لیوان آبجوی تند مهمان می کردند تا این جمله را از دهان او بشنوند: «اعتماد به زمین نارواست، نارواست اعتماد به بیش از یک متر و هشتاد سانت عمق در زمین». گزوین پس از دو - سه گیللاس عرق هر چندبار که از او تقاضا می شد گزین گوئی اش را تکرار می کرد، البته اکثر شنوندگان قبلاً در اعترافات دختر جوان اصیل که - به دروغ - شهرت داده بود با گزوین رابطه ی نزدیک داشته است، این گزین گوئی را شنیده بودند؛ هرکس گزوین را خطاب قرار می داد این جمله را می شنید: «خواهید دید این را، این را خواهید دید». سیمپرن لاینقطع بزرگ و بزرگ تر می شد. مجموعه ی نامنظم کپر ها از جنس حلبی چین دار، اتاقک ها و میخانه های مشکوک تبدیل به شهرکی با نظم و ترتیب شد که حتی یک بار هم میهمان دار کنگره ی دهقانان شهری بود. شرکت «سوب ترا اسپس» مدتی بود که دیگر برای خریداری مزارع بیوه کلیپ اصرار نمی ورزید. این مزارع با شرایطی مطلوب و نزدیک راه آهن قرار داشت و ابتدا به نظر می آمد که بدترین مانع گسترش شهر باشد. اما بعدها مهندسين زیرک این مزارع را به عنوان «نمونه ای کاملاً نادر» وارد نقشه ی شهر سازی کردند و مورد تمجید قرار دادند. به این ترتیب درست در همان زمین هایی که قرار بود شرکت «سوب ترا اسپس» اداره ی مرکزی خود را بنا کند و برای مهندسين عالی رتبه استخر بسازد کلم، سيب زمینی و چغندر کاشته شد. فلورا کلیپ سازش ناپذیر باقی ماند و گزوین با سرسختی گزین گوئی اش را تکرار می کرد. مثل جواب

جماعت در یک دعای تهلیل‌دار: «خواهید دید این را، این را خواهید دید.» با جدیت مخصوص به خودش و با ظرافت کامل کما فی‌السابق از ردیف‌های چغندر کم می‌کرد و در ردیف‌های منظم - آن قدر منظم که گویی نخ‌کشی شده بود - سیب‌زمینی می‌کاشت و بدون رعایت ادب به دوده‌های نفت‌آلودی که گیاهان را از رنگ و رو انداخته بود بد و بیراه می‌گفت.

مطلبی با طنین شایعه در گوش‌ها زنگ زد و به روانی شایعه بر زبان‌ها جاری شد: از ضخامت فواره‌های نفت خام کاسته شده است، دیگر نه چهل سانتی‌متر بلکه - این طور که در گوش هم می‌گفتند - سی و شش سانتی‌متر است. در واقع ضخامت فواره‌ها فقط بیست و هشت سانتی‌متر بود. پس از آن هم وقتی این ضخامت به صورت رسمی سی و چهار سانتی‌متر اعلام شد فقط نوزده سانتی‌مترش دروغ بود. این دروغ نیمه‌دولتی به قدری شایع شد که پس از آن هم - وقتی بالاخره هیچ، حتی یک قطره هم فوران وجود نداشت، هنوز هم به اطلاع می‌رسید که ضخامت فواره‌ها پانزده سانتی‌متر است. یعنی وقتی چهارده روز بود که دیگر نفت اصلاً از زمین فوران نمی‌کرد، از اطلاعیه‌های رسمی فوران می‌کرد. با استفاده از تاریکی شب از مراکز حفاری شرکت «سوب‌ترا اسپس» با تانکر، نفت به سیمپرن می‌آوردند تا به عنوان نفت سیمپرن برای بارگیری در اختیار مدیریت بی‌خبر راه‌آهن قرار دهند.

برای راه‌آهن سیمپرن این زمان قرین شکوفایی بود؛ هرچه قطارهای نفت‌کش کم‌تری راه‌آهن را ترک می‌کردند، جویندگان کار با شدت بیش‌تری هجوم می‌آوردند. این پدیده را باید به حساب مهارت مدیر مطبوعاتی شرکت «سوب‌ترا اسپس» گذاشت. اما هم‌زمان، اخراجی‌ها و حتی کسانی که می‌توانستند برای برجیدن تأسیسات تا یک سال تمام امرارمعاش کنند، با ناراحتی منتج از شایعات استعفا دادند، و به این ترتیب گیشه‌ی فروش بلیط و گیشه‌ی نگهداری بار مسافران با چنان هجومی روبه‌رو شد که رییس مایوس

راه آهن که بهترین کارمندان خود را در آستانه‌ی جنون می‌دید تقاضای کارمند کمکی کرد. هیئت‌مدیره یک جلسه‌ی فوق‌العاده تشکیل داد و به سرعت افزایش یک پست اداری - پانزدهمین پست - را برای سیمپرن تصویب کرد. این جلسه گویا - اگر بشود به حرف‌های مردم استناد کرد - جلسه‌ی متشنجی بود. بسیاری از اعضای هیئت‌مدیره با تصویب افزایش پست اداری مخالف بودند، اما می‌گویند که رییس حوزه‌ی اداری «ونیش» در آن جلسه اظهار کرد: «وظیفه‌ی ماست که برای مقابله با پیچ‌های بدبینانه‌ی مردم یک ژست خوش‌بینانه بگیریم.»

مدیر رستوران راه آهن نیز با ازدحامی مشابه ازدحام در مقابل گیشه‌ی فروش بلیط مواجه شد: اخراجی‌ها می‌بایست بر یأس خود و جویندگان کار بر امید خود چاشنی الکل بزنند، تا بالاخره - مگر نه آن‌که آبجو زبان را به سرعت باز می‌کند - هر شب میگساری‌های یأس‌آلودی از پیوند هر دو گروه تشکیل شد. در میگساری‌های شبانه معلوم شد که گزوین خُل و چل این توانایی را دارد که تحلیل خود را از زمان آینده به زمان حال منتقل کند، چون حالا دیگر می‌گفت: «حالا می‌بینید این را؟ این را حالا می‌بینید؟»

پرسنل فنی سطح بالای شرکت «سوب ترا اسپس» دست به تلاشی مایوسانه برای سیلان مجدد نفت زد. مردی آفتاب سوخته و ظاهراً جسور را که لباس کابویی به تن داشت از مبدایی بسیار دور با هواپیما وارد کردند. چندین روز صدای انفجار، زمین و انسان را لرزاند. اما این آفتاب سوخته هم موفق نشد حتی یک فواره به ضخامت یک میلی‌متر از زمین پست فطرت بیرون بکشد. فلورا کلیپ در حال کندن هویج دریکی از زمین‌هایش ساعت‌ها به نظاره‌ی مهندس جوانی می‌پرداخت که مایوسانه دسته‌ی پمپی را می‌چرخاند؛ فلورا بالاخره به آن طرف پرچین رفت، او را در آغوش گرفت و چون مهندس جوان را گریان دید سرش را روی سینه‌ی خود گذاشت و با لحن مادرانه‌ای گفت، «ای خدا!...

پسر خوبم! من می‌گم نره تو می‌گی بدوش؟»

چون سرچشمه‌ها به گونه‌ای مشهود دیگر نم‌پس ندادند، به منظور انحراف افکار به شایعه‌هایی که هر روز بدتر می‌شدند کلمه‌ای نسبت دادند: ایجاد اختلال. بی‌هیچ ملاحظه‌ای گزویین را دستگیر و استنطاق کردند و اگرچه به خاطر فقدان مدارک لازم تبرئه شد، اما موردی از زندگی گذشته‌ی او را به اطلاع عموم رساندند که تأثیرش این بود که چند نفری سر خود را به علامت انزجار از این مورد تکان دادند: او دو سال از دوران جوانی‌اش را در مجتمعی به سر برده بود که یک راننده‌ی تراموای کمونیست نیز در آن ساکن بود. حتی فلورا کلیپ نازنین از مظان اتهام در امان نماند، خانه‌اش را گشتند اما بجزیک بند جوراب سرخ، چیز مشکوکی نیافتند. فلورا کلیپ برای وجود این بند جوراب سرخ دلیلی اقامه کرد که برای پلیس چندان قانع‌کننده نبود: او گفت در دوران جوانی به بند جوراب سرخ علاقه‌ی خاصی داشته است.

سهام شرکت «سوب ترا اسپس» مانند برگ‌های ریخته‌ی درختان در پاییز ارزان شد و این دلیل نیز برای رها کردن پروژه‌ی سیمپرن توسط این شرکت ارائه شد: «عللی که افشای آن مخالف مصالح دولت است این شرکت را واداشت که سیمپرن را ترک کند.»

سیمپرن به سرعت متروک شد. برج‌های حفاری برچیده شد، کپر‌ها حراج شد، قیمت زمین‌ها به نصف قیمت اولیه رسید، اما حتی یک کشاورز هم جرأت نکرد روی این زمین‌های کثیف و لگدمال‌شده دست به کار شود. مجتمع‌های مسکونی به شرط تخریب به فروش رسید، لوله‌ها از زیر زمین بیرون کشیده شد، یک سال تمام سیمپرن قبله‌ی آمال سمسارها و بنجل‌خرهایی بود که حتی از ترخیص کالای راه‌آهن نیز استفاده نمی‌کردند، چون غنائم خود را با کامیون کهنه از سیمپرن حمل می‌کردند. گنجه‌ها، دکورهای بیمارستان، لیوان‌های آبجو، خطوط تراموا، همه و همه به خارج از سیمپرن حمل شدند.

تا مدت ها رییس حوزه ی اداری «ونیش» هر روز کارت پستالی بدون امضا و با محتوای «آینده ی حوزه ی ما به سیمپرن بستگی تام دارد» دریافت می کرد. هر کوششی برای یافتن فرستنده ی کارت پستال هایی نتیجه ماند. تا یک سال بعد از آن، سیمپرن - چون در برنامه های بین المللی حرکت قطارها ثبت شده بود - همچنان ایستگاه قطارهای سریع السیر باقی ماند. به این ترتیب قطارهای پرجنب و جوش و پرسر و صدای راه دور در این ایستگاه نو - آن قدر نو که گویی تازه از زرورق درآمده - که دارای وسعتی متوسط بود، توقف می کردند. ایستگاهی که هیچ کس در آن سوار یا پیاده نمی شد و حتی گاه مسافری که با خمیازه از پنجره به بیرون خم می شد از خود همان سوآلی را می کرد که بعضی از مسافرین در بعضی از ایستگاه ها از خود می کنند: «چرا این جا توقف کردیم؟» و با چشم خود شاهد منظره ای بود: آیا در چشمان این کارمند که چنین باهوش به نظر می آید، کارمندی که با دست های لرزان از درد پرچم خود را بالا می برد، به این دلیل اشک حلقه زده است که می خواهد از قطار خدا حافظی کند؟ مسافر با چشم خود شاهد منظره ای بود: «وایزت» مدیر راه آهن واقعاً گریه می کرد؛ او که از هولکین - ایستگاهی برای قطارهای نیمه سریع السیر که آینده ای نداشت - خود را به سیمپرن منتقل کرده بود، حالا می دید که هوش، تجربه و استعدادش در زمینه ی مدیریت هدر رفته است، یک نفر دیگر نیز بود که این ایستگاه را برای مسافر کسل فراموش نشدنی می کرد. پاره پوشی که به کلنگ خود تکیه داده و خطاب به قطار که از پشت مانع، آهسته راه می افتاد، با صدای دورگه ای می گفت: «حالا دیدید این را، این را حالا دیدید؟»

در طی دو سال غم انگیز کم کم در سیمپرن اجتماع کوچکی به وجود آمد، چون فلورا کلیپ زیرک، وقتی قیمت زمین ها بالاخره تا یک دهم قیمت اولیه اش سقوط کرد و البته پس از آن که زمین ها به وسیله ی سمسارها و

بُنجل خرها حسابی تمیز شد، تقریباً تمام سیمپرن را خرید. اما این بورس بازی خانم کلیپ هم عجولانه از آب درآمد، چون موفق نشد پرسنل کافی را برای بهره‌برداری از زمین‌ها به سیمپرن جذب کند.

تنها چیزی که در سیمپرن بلا تغییر ماند ایستگاه راه‌آهن نوساز بود. این ایستگاه که برای سکنه‌ای بالغ بر صد هزار نفر در نظر گرفته شده بود، فقط در خدمت هشتاد و هفت نفر قرار گرفت. بزرگ، مدرن و مجهز به کلیه وسایل راحتی، مدیریت حوزه ته‌مانده‌ی بودجه‌ی ساختمان را با گشاده‌دستی صرف امور زیبایی و هنری کرده بود، به این ترتیب قسمت شمالی ساختمان که فاقد پنجره بود به یک دیوارنگاره^۱ از چهره‌ی «هانز اوتو وینکل» نابغه مزین شد. این طرح که مدیریت حوزه شعار «انسان و چرخ» را به آن افزود، از رنگ‌های زیبای سبز مایل به خاکستری، مشکی و پرتقالی ساخته شده بود و نشان‌دهنده‌ی تاریخ فرهنگ چرخ بود، اما تنها بیننده‌اش تا مدت‌ها - چون کارمندان از قسمت شمالی ساختمان اجتناب می‌کردند - فقط گزوین خُل و چل بود. گزوین وقتی زمینی را که در اصل محل بارگیری قطارهای شرکت «سوب ترا اسپس» بود برای کشت سیب زمینی آماده می‌کرد، نهارش را روبه‌روی این طرح می‌خورد. با انتشار برنامه‌ی جدید حرکت قطارها که در آن سیمپرن برای همیشه عنوان ایستگاه قطارهای سریع‌السیر را از دست داده بود، خوش‌بینی مصنوعی کارمندان راه‌آهن که چند ماهی صورت خود را با سیلی آن سرخ‌نگه می‌داشتند، از بین رفت. اگر قبلاً سعی کرده بودند که با لغت بحران خود را تسکین دهند، حالا با تداوم وضعیت موجود پی بردند که لغت خوش‌بینانه‌ی بحران دیگر توجیه‌گر نیست. کما فی السابق پانزده کارمند - شش نفرشان با اهل و عیال - در ایستگاهی کار می‌کردند که حالا قطارهای سریع‌السیر با سروصدایی تحقیرآمیز از آن می‌گذشتند، هر روز سه بار قطار

باری بی سروصدا آن را پشت سر می گذاشت و فقط دو قطار واقعاً توقف می کرد: قطار باری که از زَنشتتن می آمد و به هونکیمه می رفت و قطار دیگری که از هونکیمه می آمد و به زَنشتتن می رفت. در سیمپرن در واقع تنها دو پست اداری، خدمات عرضه می کردند، در حالی که پانزده پست در اشغال این ایستگاه بود.

رییس حوزه ی اداری - با جسارت همیشگی اش - الغای پست های اضافی و انتقال کارمندان شایسته به ایستگاه های فعال را پیشنهاد کرد. اما «انجمن حمایت از منافع کارمندان راه آهن» بر ضد این تصمیم اعلام جرم کرد و - به حق - به قانونی متشبت شد که بنا بر آن الغای یک پست اداری همان قدر غیر ممکن است که خلع صدر اعظم. «انجمن حمایت» از اظهار نظر کارشناسانه ی یک جوینده ی نفت نیز برخوردار بود که به قید سوگند ادعا کرده بود: حفاری را در سیمپرن تا عمق کافی صورت نداده اند و خیلی زود نو مید شده اند، هنوز امید دستیابی به نفت در سیمپرن وجود دارد. اما همه می دانستند که جویندگان طلای سیال شرکت «سوب ترا اسپس» به خدا اعتقاد نداشتند.

دعوای حقوقی مابین مدیریت راه آهن و «انجمن حمایت» از مراحل مختلف گذشت و بالاخره به دادگاه مرجع^۱ احاله شد، مرجعی که رأی خود را بر علیه مدیریت راه آهن صادر کرد و به این ترتیب پست های اداری در سیمپرن بر جای ماند و باید همچنان به عمر خود ادامه دهد.

«زوخ تگ» منشی جوان راه آهن بیش از همه در این زمینه فعال بود. زمانی در مدرسه آینده ی درخشانی برای او پیش بینی کرده بودند، اما حالا دو سال است در سیمپرن ریاست قسمتی را به عهده دارد که یک - حتی یک - مشتری هم نداشته است، قسمت نگهداری بار. وضع رییس قسمت فروش بلیط کمی - البته خیلی کم - بهتر از اوست. قسمت علائم هنوز این مزیت را داشت که

کارمندان از سیم‌های دستگاہ‌هایشان اصواتی را - گیرم نه برای مقصد سیمپرن - می‌شنیدند، اصواتی که ثابت می‌کرد در جایی - گیرم نه در سیمپرن - اتفاقی می‌افتد.

همسران کارمندان مسن‌تر یک کلوپ بریج و همسران کارمندان جوان‌تر یک تیم «بدمین‌تن» برپا کردند. اما هم خانم‌های بریج‌باز و هم بازیکنان بدمین‌تن شوق خود را برای بازی از دست دادند، چون فلورا کلیپ که به خاطر کمبود نیروی کار، خودش در مزارع دورادور راه‌آهن جان می‌کند، به ندرت کارش را قطع می‌کرد، آن هم برای آن‌که رویش را به ساختمان راه‌آهن بکند و به صدای بلند بگوید: «کارمندان تن‌لش! بخور و بخواب‌ها!» البته عبارات رکیک‌تری هم بیان می‌شد، عبارات غیرمحترمانه‌ای که نمی‌توانند وارد ادبیات شوند. گزوین هم که هنگام بازی بدمین‌تن بانوان زیبا در محوطه‌ی راه‌آهن تحریک می‌شد، ثابت کرد که فرهنگ لغاتش گسترش پیدا کرده است، چون فریاد می‌کرد «روسی‌ها! ای بدکاره‌ها!» عبارتی که کارمندان جوان و مجرد راه‌آهن را به یاد آشنایی گزوین با دختر اصیل جوان می‌انداخت. بالاخره خانم‌های مسن و خانم‌های جوان توافق کردند که به این توهین هرروزه پایان بخشند. شکایت تسلیم دادگاہ شد، برای دادرسی تعیین وقت شد، وکلای دعاوی وارد سیمپرن شدند؛ و منشی راه‌آهن «زوخ‌تک» که دو سال آزرگار در حسرت دیدار مشتری می‌سوخت از خوش‌حالی پر درآورده بود. فقط در یک روز دو کیف و سه چتر به گیشه‌ی نگه‌داری بار سپرده شد. اما وقتی می‌خواست این اشیا را شخصاً تحویل بگیرد کارمند زیردست او «اولشاید» به او تذکر داد که او - منشی - اگرچه رییس او - اولشاید - است اما تحویل بار مسافرنه وظیفه‌ی او - منشی - بلکه وظیفه‌ی او - اولشاید - است. اولشاید در واقع حق داشت و زوخ‌تک، غروب وقتی صاحبان برای پس‌گرفتن بار مراجعه کردند، اجباراً به ریختن فاتحانه‌ی پول به صندوق بسنده کرد: پنج ضرب در سی فینینگ، صندوق

نوی نو برای اولین بار در عرض دو سال زنگ زد. رییس زیرک ایستگاه کم کم با فلورا کلیپ به توافق رسید؛ فلورا کلیپ که گویی سر عقل آمده بود پذیرفت که دیگر دشنام های ناروایش را به زبان نیاورد؛ همچنین تضمین کرد که به گزوین هم اجازه ی فحاشی ندهد. در مقابل - البته با توافق پنهانی، چون این مورد رسماً نباید اعلام شود - رییس ایستگاه، مستراح مردانه را برای نگاه داری وسایل کشاورزی و مستراح زنانه را برای نگاه داری وسایل ساختمانی در اختیار فلورا کلیپ قرار داد. فلورا کلیپ علاوه بر آن می توانست - البته با رعایت شدید اصول مخفی کاری، چون این مورد دیگر در مقوله ی پارتی بازی هم نمی گنجید - تراکتور خود را در انبار کالانگه داری کند و ناهار خود را روی نازبالش های سالن بزرگ غذاخوری صرف کند. فلورا کلیپ فقط از روی خوش قلبی - چون دلش برای زوخ تک جوان می سوخت - گه گاه کیسه ی آذوقه یا چتر خود را به گیشه ی نگه داری بار می سپرد.

تابه حال تعداد بسیار کمی از کارمندان موفق شده اند خود را از سیمپرن منتقل کنند؛ اشکال کار این جاست که پست های خالی شده باید مجدداً پر شوند و در حوزه ی اداری «ونیش» این راز مدت ها است از پرده بیرون افتاده است که سیمپرن ایستگاه تبعیدی هاست: به این ترتیب در این ایستگاه به تعداد لات و لوت های عرق خور و عناصر فتنه جویی افزوده می شود که به کابوس مجسم عناصر محترمی تبدیل شده اند که با حکم انتقالشان موافقت نشده است.

رییس ایستگاه با خاطری آزرده زیر صورت حساب دریافتی سالانه ی ایستگاه را که مبلغ سیزده مارک و هشتاد فینیک در آن ثبت شده بود، امضا کرد. دو بلیط رفت و برگشت به زنشتن فروخته شده بود که خریدارانش متولی کلیسا و تنها خادمش بودند که برای گردش همه ساله شان تا زنشتن می رفتند تا در آن جا از مغازه ی باشکوه «لوردس» دیدن کنند. دو بلیط رفت و برگشت به هونگیمه - ایستگاه قبل از سیمپرن - نیز توسط «باندیکی» پیر خریداری

شده بود که می‌خواست با پسرش به دکتر گوش مراجعه کند؛ یک بلیط رفت به هونکیمه را «ننه گلوش» پیر خریده بود تا در آن جا به عروس بیوه‌اش برای تهیه‌ی کمپوت آلوکمک کند. گزوین او را بر ترک دو چرخه‌ی خود به سیمپرن بازگرداند. هشت اسباب سفر: دو کیف و سه چتر و کلای دعاوی، دو نوبت کیسه‌ی آذوقه و یک نوبت چتر فلورا کلیپ. دوبار بلیط ورود به محوطه‌ی حرکت قطارها، این دو بلیط را کیشی خریده بود که متولی و خادمش را تا قطار بدرقه کرده و سپس به پیشواز آن‌ها آمده بود. این میزان برای رییس بااستعداد ایستگاه که زمانی هولکین را ترک کرد چون به آینده چشم داشت، بسیار حقیر می‌نمود؛ اگرچه مدت‌ها بود که دیگر چشم از آینده برداشته بود. او همان کسی است که هنوز هم مرتب کارت‌پستال‌های بی‌امضا برای رییس حوزه‌ی اداری می‌فرستد و حتی گه‌گاه به او تلفن می‌کند تا شفاهاً نیز – درحالی‌که صدایش را عوض کرده است – همان جمله‌ای را که بر کارت‌پستال می‌نویسد به گوش او برساند: «آینده‌ی حوزه‌ی ما به سیمپرن بستگی تام دارد.» مدتی است که سیمپرن زیارتگاه دانش جوی جوانی شده است که در رشته‌ی هنر تحصیل می‌کند و قصد دارد رساله‌ی دکترای خود را درباره‌ی «هانز اوتو وینکل» بنویسد که در این مدت فوت کرده بود. دانش جوی جوان هنر ساعت‌ها در محوطه‌ی راه آهن که به تمام وسایل راحتی مجهز بود، منتظر هوای مناسب برای عکس‌برداری می‌ماند و در این مدت یادداشت‌های خود را کامل می‌کرد. این دانش جو با شگفت‌زدگی پی برد که در مستراح مردانه «اشیای غیرمجاز» نگه‌داری می‌شود. مرد جوان نسبتاً زیاد می‌آید چون هر بار تنها می‌تواند از بخشی از دیوارنگاره‌ی بسیار بزرگ عکس بگیرد، اما با وجود این همه رفت و آمد متأسفانه برای صندوق راه آهن سودآوری ندارد. چون بلیط برگشت را تهیه کرده و از گیشه‌ی نگه‌داری بار نیز استفاده نمی‌کند. تنها کسی که از سفر دانش جوی هنر بهره‌مند می‌شود «برم» جوان است، کارمندی که به جرم

میگساری هنگام کار به سیمپرن تبعید شد. این اوست که رخصت دارد بلیط رفت و برگشت دانش جو را سوراخ کند. مزیتی که ره آورد سرنوشت است و حسادت همکارانش را برمی انگیزد. هم او بود که شکایت دانش جو درباره‌ی وضعیت توالت مردانه به دستش رسید و جنجالی به پا کرد که ایستگاه سیمپرن را برای مدتی دوباره تبدیل به سوژه‌ی جالبی کرد. هنوز هیچ کس دادگاهی را که به پرونده‌ی «استفاده‌ی غیرمجاز از ساختمان راه آهن» رسیدگی می‌کرد، فراموش نکرده است. اما این هم گذشت. رییس ایستگاه امیدوار بود که این جنجال باعث شود از سیمپرن تبعیدش کنند، اما امید بیهوده‌ای بود، آخر تنها به سیمپرن تبعید می‌شوند و نه از سیمپرن.

مجموعه‌ی سکوت دکتر مورکه

هر صبح وقتی مورکه به اداره‌ی رادیو قدم می‌گذاشت یک حرکت اگزستانسیالیستی ژیمناستیک انجام می‌داد: به داخل آسانسور بی‌در و بی‌توقف می‌پرید، اما در طبقه‌ی دوم که دفترش در آنجا قرار داشت پیاده نمی‌شد، بالاتر می‌رفت و از طبقه‌ی سوم، چهارم و پنجم رد می‌شد. و هر بار ترس برش می‌داشت وقتی که زنجیرهای روغن‌کاری‌شده، لوله‌های چرب و آهن‌آلات که آه و ناله سر می‌دادند جهت حرکت اتاقک را از بالا به پایین تغییر می‌دادند. سر تا پا ترس به این تنها مکان سیمان‌کاری‌نشده‌ی اداره‌ی رادیو خیره می‌شد. و وقتی که اتاقک تکان ملایمی برای ایستادن می‌خورد، کانال تغییر مسیر را پشت سر می‌گذاشت و خود را برای پایین آمدن آماده می‌کرد و کم‌کم فرود می‌آمد، نفس راحتی می‌کشید. از طبقه‌ی پنجم رد می‌شد، چهارم و سوم. مورکه می‌دانست که ترسش بی‌مورد است. بدیهی بود که هیچ حادثه‌ای روی نمی‌داد، نمی‌توانست روی دهد؛ اگر هم اتفاقی می‌افتاد از این بدتر نبود که وقتی آسانسور آن بالا توقف می‌کرد دوباره به طرف پایین سرازیر نمی‌شد و او می‌بایست یک ساعت یا حداکثر دو ساعت اجباراً آن بالا بماند. همیشه یک کتاب در جیبش بود، همیشه سیگار همراه داشت. از وقتی که این اداره‌ی رادیو برپا شد، از سه سال پیش، هیچ خطایی از آسانسور سر نزده بود. روزهایی بود

که دیگران او را می‌دیدند، روزهایی که می‌بایست از این ترس چهارونیم‌ثانیه‌ای صرف‌نظر کند، در این روزها مثل کسانی که صبحانه گیرشان نیامده باشد عصبانی و ناراضی بود. او به این ترس احتیاج داشت همان‌طور که دیگران به قهوه، آش جو یا آب‌میوه احتیاج دارند.

وقتی که در طبقه‌ی دوم، بخش کلام‌فرهنگی، از آسانسور بیرون می‌پرید سرحال و آرام بود، درست مثل کسی سرحال و آرام بود که کارش را دوست دارد و آن را می‌فهمد. در دفترش را باز می‌گذاشت، آهسته به طرف مبلش می‌رفت، می‌نشست و سیگار روشن می‌کرد: او همیشه اولین نفر بود که سر کارش حاضر می‌شد. جوان، باهوش و دوست‌داشتنی بود و حتی افاده‌اش را که بعضی وقت‌ها گل می‌کرد، حتی افاده‌اش را به او می‌بخشیدند، چون می‌دانستند روان‌شناسی خوانده و دوره‌ی دکترایش را با نمرات عالی گذرانده است.

مور که دو روز به دلیل خاصی از صبحانه‌ی ترسش صرف‌نظر کرده بود، می‌بایست ساعت هشت به اداره‌ی رادیو بیاید، مستقیماً به استودیو برود و کارش را آغاز کند، چون مدیرکل رادیو به او مأموریت داده بود که در دو نوار سخنرانی «بور-مالوتکه‌ی» بزرگ درباره‌ی ذات هنر، بنا به توضیحات خود «بور-مالوتکه»، حذف و تغییراتی صورت دهد. «بور-مالوتکه» که طی هیجانانگیز مذهب‌ی سال ۱۹۴۵ استحاله‌ی فکری یافته بود، «ناگهان شبانه» - خودش می‌گفت - «دچار وقوف مذهب‌ی» شده و یکبار به این اتهام را بر خود روا دانسته بود که در مورد پیچیدن لفافه‌ی مذهب‌ی به دور کلیه‌ی برنامه‌های رادیو یکی از شرکای جرم بوده است و تصمیم گرفته بود که کلمه‌ی خدا را که در دو سخنرانی نیم‌ساعته‌ی خود راجع به ذات هنر بارها استعمال کرده بود حذف کند

و به جای آن عبارتی را جایگزین کند که با معتقدات او قبل از سال ۱۹۴۵ مطابقت داشته باشد. بور-مالوتکه به مدیرکل رادیو پیشنهاد کرده بود که به جای کلمه‌ی خدا، عبارت «آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم» را قرار دهند، اما از این که سخنرانی‌هایش را مجدداً ایراد کند سر باز زده بود و تنها خواهش کرده بود که خدا را قیچی کنند و به جای آن عبارت «آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم» را به نوار بچسبانند. بور-مالوتکه با مدیرکل رادیو دوست بود، اما دلیل پذیرفتن پیشنهاد از جانب مدیرکل این دوستی نبود: کسی به بور-مالوتکه «نه» نمی‌گوید. او کتاب‌های تحقیقی - فلسفی - مذهبی - تاریخی - هنری فراوانی نوشته بود، در دفتر سه مجله و دو روزنامه می‌نشست و سرویراستار بزرگ‌ترین بنگاه نشر نیز بود. او آمادگی خود را اعلام کرده بود که یک ربع ساعت به اداره‌ی رادیو بیاید و به جای هر چندبار که خدا در سخنرانی‌های او بر زبان می‌آید عبارت «آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم» را روی نوار ضبط صوت تکرار کند. مابقی را به عهده‌ی دانش فنی کارکنان رادیو گذاشته بود.

برای مدیرکل رادیو یافتن فردی که بتواند چنین توقعی را از او داشته باشد مشکل بود. قبل از همه به یاد مورکه افتاد، اما همین مطلب که قبل از هرکس مورکه به یادش آمده بود، سوء ظن او را برانگیخت - مدیرکل فردی شیفته‌ی حیات و سالم بود -، پنج دقیقه‌ای فکر کرد: به یادشوندلینگ، هوم که و دوشیزه برودلین افتاد؛ اما دوباره مورکه به خاطرش آمد. مدیرکل از مورکه خوشش نمی‌آمد. البته تا او را پیشنهاد کردند فوراً استخداش کرد. مثل رییس باغ وحشی که علاقه‌ی اصلیش متوجه خرگوش و گوزن است، اما طبیعتاً حیوانات درنده هم می‌خرد - او را استخدا کرد. آخر، باغ وحش باید

حیوانات درنده هم داشته باشد. مدیرکل عاشق خرگوش و گوزن بود و مورکه در نظرش درنده‌ای روشن فکر بود. بالاخره شیفتگی حیات در او پیروز شد و مورکه را مأمور کرد که حذف و تغییر سخنرانی‌های بور-مالوتکه را انجام دهد. این دو سخنرانی پنج‌شنبه و جمعه پخش می‌شد و ناراحتی وجدان بور-مالوتکه شنبه شب به او دست داده بود. «نه» گفتن به بور-مالوتکه با خودکشی چندان تفاوتی نداشت و مدیرکل بیش از آن شیفته‌ی حیات بود که به فکر خودکشی بیفتد.

به این ترتیب مورکه بعد از ظهر دو شنبه و صبح سه شنبه سه بار دو سخنرانی نیم‌ساعته راجع به ذات هنر را گوش داد، خدا را از آن قیچی کرد و در تنفس‌های کوتاهی که به خود می‌داد بی آن که یک کلمه حرف بزند با کارمند فنی سیگاری می‌کشید و به شیفتگی مدیرکل به حیات می‌اندیشید و نیز به ذات حقیری که بور-مالوتکه ستایش می‌کرد. او یک سطر هم از بور-مالوتکه نخوانده بود و قبل از آن ساعت به هیچ سخنرانی‌اش نیز گوش نداده بود. یک شنبه شب خواب پلکانی را با ارتفاع و شیب برج ایفل دیده بود، از آن بالا رفته بود، اما خیلی زود فهمیده بود که پله‌ها را با آب و صابون لیز کرده بودند و مدیرکل در پایین پلکان او را خطاب قرار داده بود: «یالا مورکه! یالا! نشون بده چی بلدی... یالا!» دو شنبه شب خوابی شبیه آن دیده بود: در یک پارک تفریحات سالم بی خیال به طرف سرسره‌ی حلزونی شکل رفت، سی فینینگ به مردی پرداخت که به نظرش آشنا می‌آمد. و وقتی به سرسره قدم گذاشت ناگهان متوجه شد که حداقل ده کیلومتر طول سرسره است و به هیچ وجه راه بازگشت وجود ندارد و آن جا بود که به خاطرش خطور کرد مردی که سی فینینگ از او گرفته بود مدیرکل بود. صبح هر دو روز پس از دیدن این خواب‌ها دیگر به آن ترس عادی، آن بالا در فضای خالی مقابل آسانسور احتیاج نداشت. حالا چهارشنبه بود و شب قبل صابون، سرسره‌ی حلزونی شکل و مدیرکل به خوابش نیامده بودند. با

لبخند وارد اداره‌ی رادیو شد، به داخل آسانسور پرید و تا طبقه‌ی ششم بالا رفت، چهار ثانیه و نیم ترس، جیرجیر زنجیرها، مکان سیمان‌کاری نشده، و بعد تا طبقه‌ی چهارم پایین آمد، پیاده شد و به طرف استودیو رفت که آن جا با بور - مالوتکه قرار ملاقات داشت. وقتی روی مبل سبزرنگ نشست و برای کارمند فنی دست تکان داد و سیگار روشن کرد، ساعت ده و دو دقیقه کم بود. به آرامی نفسی تازه کرد، یادداشتی از جیب بغلش درآورد و به ساعتش نگاه کرد: بور - مالوتکه وقت شناس بود، حداقل به وقت شناسی معروف شده بود، وقتی عقربه‌ی ثانیه‌شمار شصت‌مین دقیقه‌ی ساعت ده را دور زد، عقربه‌ی دقیقه‌شمار روی دوازده و عقربه‌ی ساعت‌شمار روی ده غلتید، در باز شد و بور - مالوتکه وارد شد.

مورکه از جا بلند شد، با لبخندی ملیح به طرف بور - مالوتکه رفت و خود را معرفی کرد. بور - مالوتکه دستش را فشرد، لبخند زد و گفت: «شروع کنیم!» مورکه یادداشت را از روی میز برداشت، سیگار را در دهانش گذاشت و در حالی که به یادداشت نگاه می‌کرد به بور - مالوتکه گفت: «تو دو سخنرانی نام خدا دقیقاً بیست و هفت مرتبه ذکر می‌شه، از شما تقاضا دارم بیست و هفت مرتبه چیزی رو بگین که ما باید به نوار مونتاژ کنیم. خیلی بیش‌تر متشکر می‌شم اگه تقاضای ما رو قبول کنین و این عبارت رو سی و پنج بار تکرار کنین که ما تعدادی ذخیره‌م داشته باشیم.»

«بور - مالوتکه» لبخند زان گفت: «قبول». مورکه گفت: «اما یه مشکل دیگه: کلمه‌ی خدا در زبان آلمانی - یا حداقل در سخنرانی شما - به عنوان اسم، تغییراتش فقط در حالت اضافی به لفظ در می‌آد، در حالی که در عبارت شما حالت... مثلاً مفعول با واسطه‌اش این طوری می‌شه: «به آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم.» که با عبارت شما در حالت فاعلی یک کلمه فرق داره و این کلمه باید واضح باشه. (لبخندی ملیح تحویل بور - مالوتکه داد) ما روی هم رفته به ده

حالت فاعلی [آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم]، پنج حالت مفعولی صریح [آن ذات کبریایی را که او را می‌ستاییم]، هفت حالت اضافی مثلاً [رحمت آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم] و پنج حالت مفعولی به واسطه [به آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم] احتیاج داریم. یک مورد دیگر اسم مناد است در قسمتی که گفتین: «خداوندا!» اگه جازه بدین اسم منادا باقی بمونه و شما بگین: «ای ذات کبریایی که تو را می‌ستاییم!».

از قیافه‌ی بور-مالوتکه پیدا بود که این جایش را نخوانده بود، عرق کرد؛ تغییر حالات اسم خاطرش را مکرر کرد. مور که ادامه داد: «روی هم رفته برای بیست و هفت بار تکرار جمله‌ی جدید شما» - لحن او دوستانه و حاکی از صمیمیت بود - «یه دقیقه و بیست ثانیه وقت لازمه، اما بیست بار تکرار خدا فقط بیست ثانیه وقت می‌خواد. پس به خاطر این تغییر مجبوریم از هر سخنرانی نیم دقیقه حذف کنیم.» بور - مالوتکه بیشتر تر عرق کرد. به خودش به خاطر این وقوف ناگهانی لعنت کرد و پرسید: «چی کردن که انجام شده، بله؟»

مور که جواب داد «بله» و یک قوطی سیگار حلبی از جیبش درآورد، درش را باز کرد و در مقابل بور - مالوتکه قرار داد. تکه‌های کوچک نوارهای سیاه‌رنگ در آن بود: «بیست و هفت مرتبه نام خدا به وسیله‌ی شما گفته شده، می‌خواین بدم به شما؟»

بور - مالوتکه با عصبانیت گفت: «نه! متشکرم. با مدیرکل رادیو راجع به دو تا نیم دقیقه صحبت می‌کنم. چه برنامه‌هایی بعد از برنامه‌ی من پخش می‌شه؟» «فردا بعد از سخنرانی شما برنامه‌ی هفتگی «مسایل داخلی K.U.V.، پخش می‌شه. دکتر «گرهم» تهیه کننده‌ی برنامه‌س.»

«لعنت بر شیطان! با «گرهم» که نمی‌شه حرف زد!»

مور که گفت: «پس فردا بعد از برنامه‌ی شما «پاها را به حرکت رقص

درآوریم» پخش می‌شه.»

بور - مالوتکه ناله کرد: «هوگلیمه» تا حالا یه ثانیه‌م به نفع برنامه‌ی فرهنگ‌ی عقب‌نشینی نکرده.»

مورکه گفت: «نه، هیچ وقت، حداقل» - به چهره‌اش حالتی حاکی از بی‌ریایی داد - «حداقل از وقتی که من تو این اداره کار می‌کنم.»

بور - مالوتکه گفت: «بسیار خُب» و به ساعتش نگاه کرد «ده دقیقه‌ی دیگه احتمالاً کار تمومه، راجع به دقیقه‌م خودم با مدیرکل حرف می‌زنم. شروع کنیم. یادداشت رو به من لطف می‌کنین؟»

مورکه گفت: «با کمال میل. من تعداد هر حالت رو حفظم.»

وقتی بور - مالوتکه به افاق ضبط صدا رفت کارمند فنی روزنامه را کنار گذاشت و به مورکه لبخند زد. مورکه و کارمند فنی در تمام شش‌ساعتی که دوشنبه و سه‌شنبه به سخنرانی‌های بور - مالوتکه گوش داده و قسمت‌هایی را حذف کرده بودند، یک کلمه خارج از موارد ضروری کار رد و بدل نکرده بودند. فقط گاه‌گاه در دقایق تنفس، وقتی مورکه به کارمند فنی و یا کارمند فنی به مورکه سیگار تعارف می‌کرد، نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و حالا که مورکه این لبخند را بر لبان کارمند فنی می‌دید با خود فکر می‌کرد، اگر واقعاً در این دنیا دوستی وجود داشته باشد این مرد دوست اوست. مورکه قوطی سیگار حلبی حاوی بریده‌های نوار سخنرانی بور - مالوتکه را روی میز گذاشت و آهسته گفت: «برو بریم!» میکروفون را به استودیوی ضبط صدا وصل کرد و گفت:

«تمرین لازم نیس استاد. بهتره فوراً شروع کنیم. تقاضا می‌کنم با حالت فاعلی شروع کنین.» بور - مالوتکه سرش را به علامت تأیید تکان داد، مورکه میکروفون خود را قطع کرد، تکمه‌ای را فشار داد که در داخل استودیو چراغ سبزرنگی را روشن کرد، سپس صدای جدی بور - مالوتکه با بیانی شیوا شنیده

شد. «آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم، آن ذات کبریایی که...» لب‌های بور-مالوتکه نسبت به میکروفون طوری بود که گویی می‌خواهد آن را ببوسد، عرق از سر و رویش می‌ریخت و مور که از پشت شیشه شاهد بود که بور-مالوتکه چه رنجی می‌کشد؛ بعد ناگهان میکروفون بور-مالوتکه را قطع کرد، نوار ریلی را که صدای بور-مالوتکه را ضبط می‌کرد خاموش کرد و خوش حال بود از این که بور-مالوتکه را بی‌صدا، مانند ماهی زیبا و چاقی از پشت شیشه‌ی اتاق فرمان می‌دید. میکروفون خود را به استودیو وصل کرد و آهسته گفت:

«متأسفم، نوار ما خراب بود، مجبورم تقاضا کنم که از اول با حالت فاعلی شروع کنید.» بور-مالوتکه بد و بیراه گفت، اما این بد و بیراه‌ها آن قدر بی‌صدا بود که جز خودش کسی نشنید، چون مور که میکروفون او را قطع کرده بود و زمانی دوباره وصل کرد که جمله‌اش را شروع کرده بود: «آن ذات کبریایی که...» مور که جوان بود و خود را با فرهنگ‌تر از آن می‌دانست که به لغت «نفرت» دلبستگی نشان دهد. اما این جا پشت این دیوار شیشه‌ای وقتی بور-مالوتکه جمله‌اش را در حالت اضافی می‌گفت ناگهان پی برد که نفرت چیست: او از این آدم قدبلند، چاق و خوش‌تیپ که کتاب‌هایش در دو میلیون و سیصد و پنجاه هزار نسخه تیراژ در کتابخانه‌های بزرگ و کوچک، قفسه‌های کتابخانه‌های شخصی و کتاب‌فروشی‌ها قرار گرفته بود نفرت داشت و حتی یک لحظه هم سعی نکرد این نفرت را در خود از بین ببرد. بعد از دو جمله‌ی بور-مالوتکه در حالت اضافی، دوباره میکروفون خود را وصل کرد و آهسته گفت: «با عرض معذرت از این که گفتار شما رو قطع می‌کنم: جملات حالت فاعلی را خوب بیان کردین، اولین جمله‌ی حالت اضافی رو هم همین طور، اما خواهش می‌کنم از دومین جمله‌ی حالت اضافی به بعد دوباره شروع کنید، کمی ظریف‌تر و شمرده‌تر، نوار رو همین الان برمی‌گردونم که گوش بدین.» و

علی‌رغم آن‌که بور - مالوتکه سرش را با عصبانیت تکان داد، به کارمند فنی علامت داد که نوار ریل داخل استودیو را برگرداند. آن‌ها دیدند که بور - مالوتکه به خود پیچید، عرق از هفت چاکش سرازیر شده بود و بعد وقتی که نوار ریل از حرکت باز ایستاد گوش‌هایش را گرفت. بد و بیراه گفت اما مورکه و کارمند فنی نشنیدند چون میکروفون او را قطع کرده بودند. مورکه بآبی‌اعتنایی منتظر ماند تا از لب‌زدن‌های بور - مالوتکه فهمید که دوباره به ذات کبریایی پرداخته است. میکروفون و ضبط صوت او را وصل کرد و بور - مالوتکه حالت مفعولی با واسطه را شروع کرد: «به آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم.» حالت مفعولی با واسطه که تمام شد یادداشت مورکه را مچاله کرد، بلند شد و داشت خیس عرق و عصبانی به طرف در می‌رفت که صدای ظریف، جذاب و جوان مورکه او را صدا کرد: «استاد! اسم منادا را فراموش کردین.» بور - مالوتکه با نفرت به او نگاه کرد و در میکروفون گفت: «ای ذات کبریایی که تو را می‌ستاییم!»

وقتی می‌خواست خارج شود باز صدای مورکه بلند شد: «استاد! مرا عفو کنین، اما جمله‌ی شما با این لحن قابل استفاده نیست.»
کارمند فنی آهسته گفت: «خدای من! بسه دیگه!»

پشت بور - مالوتکه به دیوار شیشه‌ای بود و در آستانه‌ی در خروجی از حرکت ایستاد، گویی صدای مورکه او را به آن نقطه چسباند. گرفتار احساسی شد که هیچ‌گاه دچار آن نشده بود: بیچارگی. این صدا که حاکی از هوش فراوانی بود، این صدای جذاب و جوان او را آزار می‌داد، آزاری که تابه‌حال از کسی ندیده بود. مورکه ادامه داد:

«البته می‌تونیم همین رو به نوار بچسبونیم، اما خود استاد مستحضرن که صورت خوشی نداره.» بور - مالوتکه برگشت، دوباره به طرف میکروفون رفت و آهسته و شمرده گفت: «ای ذات کبریایی که تو را می‌ستاییم!» و بی‌آن‌که

به مورکه نگاه کند استودیو را ترک کرد. ساعت دو و پانزده دقیقه بود و در آستانه‌ی در با زن جوانی که چندبرگ کاغذ در دست داشت تصادف کرد. زن جوان، موقرمز و ترگل ورگل بود، به سرعت به طرف میکروفون رفت، آن را جابه‌جا کرد و میز را طوری قرار داد که راحت در مقابل آن بایستد.

در اتاق فرمان، مورکه نیم دقیقه با هوگلیمه مدیر بخش سرگرمی‌ها صحبت کرد. هوگلیمه با اشاره به قوطی سیگار گفت: «هنوز به این احتیاج داریم؟» مورکه گفت: «بله هنوز لازمش دارم.» در استودیو زن جوان موقرمز می‌خواند، «لبانم بدان گونه که هست - به گونه‌ای زیبا - از آن تو.» هوگلیمه بلندگوی خود را وصل کرد و با خونسردی گفت: «لطفاً بیست ثانیه خفه شو. من هنوز آماده نیستم.» زن جوان خندید، قر و قمبيله‌ای آمد و گفت: «خاک بر سر او خواهد رفت!» مورکه به کارمند فنی گفت: «پس من ساعت یازده میام، با هم نوارها رو جدا می‌کنیم و می‌چسبونیم.» کارمند فنی گفت: «باید بعداً باز گوش بدیم؟» مورکه گفت: «یه میلیون مارک م بدن من دیگه گوش نمی‌دم.»

کارمند فنی با اشاره‌ی سر تأیید کرد، نوار را برای خواننده‌ی موقرمز به راه انداخت و مورکه رفت. مورکه سیگاری میان لب‌هایش گذاشت اما روشن نکرد، از راهرو پشت ساختمان به طرف آسانسور دوم رفت که در قسمت جنوب قرار داشت و به طرف پایین به سوی آشپزخانه می‌رفت. موکت‌ها، راهروها، مبلمان، تابلوها، خلاصه هرچه آنجا بود او را خشمگین می‌کرد. موکت‌ها، راهروها، و مبلمان همه زیبا بودند و تابلوها با سلیقه انتخاب شده بودند. اما ناگهان دلش خواست که عکس اُملی «قلب نورانی مسیح»^۱ را که مادرش برایش فرستاده بود، جایی روی دیوار ببیند.

ایستاد، دور و برش را نگاه کرد، استراق سمع کرد، عکس را از جیبش

۱. Herz - Jesu - Bildchen، عکسی از عیسی مسیح با قلبی نورانی روی سینه که خرافاتی‌های کاتولیک نزد خود نگهداری می‌کردند.

درآورد و آن را مابین شیشه‌ی بالای در و کاغذدیواری به چهارچوب در اتاق دستیار کارگردان چسباند. این عکس کوچک، رنگی غلیظ داشت و پایین عکس قلب نوشته شده بود: «روز مقدس یعقوب^۱ برای تو دعا کردم.»

مورکه دوباره رفت به طرف آسانسوری که پایین می‌رفت و سوار شد. در این طرف اداره‌ی رادیو جاسیگاری‌های شرکت «شرورناتس» تعبیه شده بود که در قیمت‌گذاری جاسیگاری‌ها، به عنوان بهترین جاسیگاری‌ها، بالاترین رقم را به خود اختصاص داده بود. آن‌ها کنار اعداد قرمز رنگی آویزان بودند که طبقه را نشان می‌داد. یک چهارقرمزیک جاسیگاری شرورناتس، یک سه‌ی قرمز یک جاسیگاری شرورناتس، یک دوی قرمز یک جاسیگاری شرورناتس. جاسیگاری‌های زیبا از مس به شکل گوش ماهی که پایه‌هایشان را به شکل گیاهان دریایی ساخته بودند: جلبک‌های پیچ در پیچ، و هر جاسیگاری دویست و هشتادوپنج مارک و هفتادوهفت فینیک قیمت داشت. آن قدر زیبا بودند که مورکه هیچ وقت دلش نیامد آن‌ها را با خاکستر سیگار یا با هر شیئی بدهیات دیگری، مانند ته‌سیگار کثیفشان کند. ظاهراً سیگاری‌های دیگر هم همین احساس را داشتند. پاکت‌های خالی سیگار، ته‌سیگارها و خاکستر همیشه زیر جاسیگاری‌های زیبا روی زمین پخش و پلا بودند. گویا هیچ کس دلش نمی‌آمد از این جاسیگاری‌ها واقعاً به عنوان جاسیگاری استفاده کند؛ مسی، شفاف و همیشه خالی.

مورکه پنجمین جاسیگاری را نیز زیر عدد قرمز صفر دید که به طرف او می‌آید، هوا گرم‌تر شد، بوی غذا می‌آمد، مورکه از آسانسور بیرون پرید و سکندری خوران وارد آشپزخانه شد. در گوشه‌ی آشپزخانه سه همکار آزاد کنار میزی نشسته بودند. ظرف تخم مرغ خوری، بشقاب نان و قوری و قهوه روی میز قرار داشت.

این سه مرد با هم یک برنامه‌ی چند هفته‌ای: «ریه، ارگان بشری» تهیه کرده، با هم دستمزد خود را دریافت کرده بودند؛ با هم صبحانه خوردند و بعد با هم یک نوشیدنی تلخ سرکشیدند و حالا بر سر پرداخت قبض مالیاتی طاس می‌ریختند. مورکه یکی از آنان را خوب می‌شناخت: وندریش. او داشت بلندبلند می‌گفت: «هنر، هنر» و یک‌بار دیگر «هنر، هنر» و مورکه مانند قورباغه‌ای که «گالوانی»^۱ آزمایشات مربوط به الکتریسیته را روی او انجام می‌داد با وحشت تکان خورد. مورکه لغت هنر را در دو روز اخیر بارها از دهان بور-مالوتکه شنیده بود. دقیقاً صد و سی و چهار بار در دو سخنرانی‌اش این لغت تکرار شده بود، و این تعداد آنقدر زیاد بود که دیگر حوصله‌ای در مورکه برای گپ زدن راجع به این کلمه باقی نگذاشته بود. بی‌سروصدا از کنار پیش‌خوان گذشت و به طرف آلاچیق‌واره‌ای در زاویه‌ی مقابل پیش‌خوان رفت و به خاطر آن‌که کسی در زیر آلاچیق ننشسته بود نفس راحتی کشید. روی مبل نرم زردرنگ نشست، سیگار روشن کرد و وقتی دخترخانم پیش‌خدمت «وولا» سر میز او آمد، گفت: «آب پرتقال لطفاً» و خوش حال بود که وولا بدون حرف زدن رفت. مورکه چشم‌هایش را بست، اما بی‌آن‌که عمدی در کارش باشد گفت و گوی همکاران آزاد در گوشه‌ی دیگر را می‌شنید که گویا بر سر مسأله هنر با حرارت زیاد مشاجره می‌کردند. هر بار که یکیشان کلمه‌ی «هنر» را بر زبان می‌راند مورکه تکان شدیدی می‌خورد و با خود فکر می‌کرد که این کلمه مانند ضربات شلاق است.

وولا آب پرتقال را برای او آورد و بانگرانی به او نگاه کرد. وولا ق‌دبلند و پُرانرژی بود اما چاق نبود و چهره‌ای سالم و مسرور داشت؛ وقتی آب پرتقال را

۱. دانشمندی که به وسیله‌ی وصل کردن شیئی که بار الکتریکی داشت به یک قورباغه آزمایشات خود را انجام می‌داد. امروز قورباغه گالوانی به ضرب‌المثل تبدیل شده است که کنایه از نوعی تکان خوردن بدون تغییر مکان است، مانند حرکت بدن زیر ضربه‌ی شلاق.

از تنگ در لیوان می ریخت گفت: «آقای دکتر باید برین مرخصی و سیگار رو ترک کنین؛» قبلاً نامش ویلفریده اولا بود، اما بعد برای سهولت خود را وولا نامید. احترام خاصی برای کارکنان بخش فرهنگی قایل بود.

مورکه گفت: «ولم کنین! خواهش می کنم.»

وولا گفت: «و بایک دختر ساده‌ی مهربون سینما برین.»

مورکه گفت: «امشب این کارو می کنم.»

وولا گفت: «لازم نیست حتماً «بذار» باشه. یک دختر ساده، آروم،

با احساس. هنوز پیدا می شه.»

مورکه گفت: «می دونم. هنوز پیدا می شه. حتی خودم یکی شونو می شناسم.»

وولا با خود فکر کرد: «بخشکی شانس!!» و به طرف سه همکار آزاد رفت که

یکیشان سه نوشیدنی تلخ و سه فنجان قهوه سفارش داده بود. وولا با خود گفت:

مردهای بیچاره! هنر عقل از سرشان پرانده. او همیشه دلش برای همکاران آزاد

می سوخت و همیشه سعی می کرد آن‌ها را به راه صرفه جویی بکشانند. وقتی پول

دارند مثل ریگ خرج می کنند. به طرف پیش خوان رفت و در حالی که سرش را

تکان می داد به بوفه دار سه نوشیدنی تلخ و سه فنجان قهوه سفارش داد.

مورکه جرعه‌ی دیگری از آب پرتقال نوشید، سیگارش را در جاسیگاری

فشار داد و با وحشت به یاد ساعات یازده تا یک افتاد که باید جملات بور-

مالوتکه را از نوار جدا کند و در جای مناسب به نوار سخنرانی بچسباند.

مدیرکل رادیو ساعت دو در استودیو شخصاً به این نوار گوش می دهد. مورکه

به یاد آب صابون، پلکان با آن شیب تند، سرسره‌ی حلزونی شکل افتاد، شیفتگی

مدیرکل به حیات و بور مالوتکه را به یاد آورد و وقتی «شوندلینگ» را دید که

به آشپزخانه می آید وحشت کرد. شوندلینگ یک پیراهن شطرنجی قرمز و

سیاه به تن داشت و مستقیماً به طرف آلاچیق می آمد که مورکه خود را پشت آن

پنهان کرده بود. تصنیفی رازمزه می کرد که آن روزها خیلی محبوب شده بود:

«لبان من آن‌گونه که هست - به گونه‌ای زیبا - از آن تو.» وقتی مورکه را آن‌جا دید تعجب کرد و گفت: «فکر می‌کنم جفنگیات بور - مالوتکه رو مونتاژ کرده باشی.»

مورکه گفت: «ساعت یازده کار رو ادامه می‌دیم.»
شوندلینگ رویش را به پیش‌خوان کرد و با صدای بلند گفت: «وولا! آبجو، نیم‌لیتر.» و خطاب به مورکه گفت: «برای این کار مرخصی فوق‌العاده گرفتی، باید کار نفرت‌انگیزی باشه، پیرمرد برام تعریف کرد چه کاریه.»
مورکه جواب نداد، شوندلینگ گفت: تازه‌ترین خبر رو راجع به «موکو تیس» شنیدی؟»

مورکه با بی‌اعتنایی سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد برای رعایت ادب پرسید: «چه کار کرده؟»

وولا آبجو را آورد، شوندلینگ جرعه‌ای نوشید، قیافه‌ای جدی گرفت و گفت: «موکو تیس داره یه برنامه‌ی علمی راجع به جنگل‌های باتلاقی سیبرییه ترکمون می‌زنه.»

مورکه خندید و گفت: «فِن، چی کار می‌کنه؟»
شوندلینگ گفت: «اون داره راجع به استپ‌های سردسیر برنامه ترکمون می‌زنه.»

- «وگ گوخت چی کار می‌کنه؟»
- «اون داره راجع به من برنامه ترکمون می‌زنه، بعد من راجع به اون ترکمون می‌زنم. ترکمونی که عوض داره گله نداره.»

ناگهان یکی از همکاران آزاد پرید هوا و با رگ‌های برآمده‌ی گردن آشپزخانه را گذاشت روی سرش. «هنر، هنر، زندگی یعنی هنر.»

مورکه مثل سربازی که صدای شلیک نارنجک اندازها را از سنگر دشمن شنیده باشد خم شد. جرعه‌ی دیگری آب پرتقال نوشید و وقتی صدایی از بلندگو گفت:

«آقای دکتر مورکه به استودیوی شماره‌ی ۱۳ مراجعه کنند، آقای دکتر مورکه به استودیوی شماره ۱۳ مراجعه کنند.» دوباره از جایش پرید. به ساعت خودنگاه کرد تازه ده و نیم بود اما قارقارک ول کن نبود: «آقای دکتر مورکه به استودیوی شماره‌ی ۱۳ مراجعه کنند.» بلندگو بالای پیش‌خوان آشپزخانه درست زیر جمله‌ای نصب شده بود که به دستور مدیرکل روی دیوار نوشته بودند:

«انضباط یعنی همه چیز.»

شوندلینگ گفت: «نه خیر! باید بری.»

مورکه گفت: «آره مثل این که باید برم.» بلند شد. پول آب پرتقال را روی میز گذاشت، بی سروصدا از کنار میز همکاران آزاد رد شد، سوار آسانسور شد و دوباره تا پنجمین جاسیگاری شرکت شرور شناتس بالا رفت. عکس قلب نورانی مسیح را بالای شیشه‌ی درِ اتاق دستیار کارگردان دید و فکر کرد: «خدا روشکر که یه عکس اُمّلی تو ساختمون رادیو دیده می‌شه.»

درِ اتاق فرمان را باز کرد و کارمند فنی را دید که تنها و آرام جلوی چهار جعبه‌ی مقوایی نشسته بود. با صدایی خسته از او پرسید: «چه خبره؟»

کارمند فنی جواب داد: «زودتر از اونچه فکر می‌کردن تموم شد. نیم ساعت جلوییم، فکر کردم شاید شمام بخواین نیم ساعت زودتر کار رو تموم کنیم.» مورکه گفت: «البته که می‌خوام. ساعت یک قرار دارم، برو بریم. این جعبه‌ها چیه؟»

کارمند فنی گفت: «حالت‌های اسم، حالت فاعلی و مفعولی صریح تو جعبه‌ی اول، حالت اضافی تو جعبه‌ی دوم و مفعول با واسطه تو جعبه‌ی سوم.» بعد به کارتونی که دست راست و دورتر از بقیه قرار داشت و روی آن نوشته شده بود: شکلات خالص، اشاره کرد و گفت، «و تو این دو تا اسم مناداست، دست راست بالحن خوب و دست چپ بالحن بد.»

مور که گفت: «عجب کار خوبی کردین این مزخرفات رو از هم جدا کردین.»
 کارمند فنی گفت: «اگه شمام به ترتیب یادداشت کرده باشین که چی باید
 کجا چسبونده بشه، حداکثر یه ساعت دیگه تمومه. این کارو کردین؟»
 مور که گفت: «بله کردم.» کاغذی را از جیبش درآورد که در آن اعداد ۱ تا
 ۲۷ نوشته شده بود و زیر هر عدد یک اسم یادداشت شده بود.
 مور که نشست، یک سیگار به کارمند فنی تعارف کرد و در مدتی که کارمند
 فنی نوارهای سخنرانی بور-مالوتکه را روی دستگاه قرار می داد با هم دود
 می کردند.

مور که گفت: «اول باید یه حالت مفعولی صریح بچسبانیم.» کارمند فنی به
 داخل صندوق اول دست کرد، یکی از تکه های نوار را برداشت و آن را به سوراخ
 اول چسباند.

مور که گفت: «تو قسمت دوم حالت اضافی می خوایم.»
 سرعت کار زیاد بود و مور که از این که کار آن قدر سریع انجام می گرفت
 احساس سبک بالی می کرد.

مور که گفت: «حالا اسم منادا. البته بالحن بد!»
 کارمند فنی زد زیر خنده و اسم منادایی را که بداداشده بود به نوار چسباند
 و گفت:

«دیگه؟ دیگه چی؟» مور که گفت: «حالت اضافی.»

مدیرکل رادیو نامه ی هر شنونده را با صداقت کامل می خواند. نامه ی زیر را
 همین الان خواند:

«رادیوی عزیز، مطمئن باش که شنونده ای به اندازه ی من به تو وفادار نیست.

من زنی پیرم، مادری هفتاد و هفت ساله که هر روز به تو گوش می‌دهم. من هیچ وقت در تمجید دیگران خست به خرج نداده‌ام. شاید نامه‌ی من راجع به برنامه‌ی «کاوایدا، گاو ماده با هفت روح» رابه یاد بیاوری. برنامه‌ی فوق‌العاده خوبی بود. اما حالا باید از تو گله کنم. بی‌اعتنایی رادیو نسبت به روح سگ کم‌کم باعث عصبانیت می‌شود. اسمش را هم می‌گذاری او مانیزم. شکی نیست که هیتلر معایبی داشت. اگر بشود به شنیده‌ها اعتماد کرد، آدم خشنی بود، اما یک حسن هم داشت: سگ‌ها را دوست داشت و کارهایی هم برایشان کرد. بالاخره کی سگ در رادیو آلمان به حقش می‌رسد. این برنامه توهین به روح هر سگ بود. اگر «لوهنگرین» کوچولوی من می‌توانست حرف بزند، آن وقت به تو حالی می‌کرد! این کوچولوی عزیز در تمام مدتی که برنامه‌ی نامیمون تو پخش می‌شد پارس می‌کرد. چنان پارس می‌کرد که آدم از خجالت آب می‌شد. من هم مانند هر شنونده‌ی دیگری ماهانه دو مارک می‌پردازم و از حقم استفاده می‌کنم و می‌پرسم: کی روح سگ در رادیو به حقش می‌رسد؟
(با وجودی که از دست تو آن قدر عصبانی هستم)

با احترام

پادویگاهرشن، بدون شغل

بعدالتحریر:

اگر هیچ‌کدام از این کلبیونی که برای همکاری برمی‌گزینی قادر نیستند حرمت روح سگ را آن‌طور که باید و شاید به جا آورند، از نوشته‌های ساده‌ی من که ضمیمه کرده‌ام استفاده کن. دستمزد نمی‌خواهم. دستمزد را می‌توانی به انجمن حمایت حیوانات حواله کنی.

ضمیمه: ۳۵ یادداشت دست‌نویس.

مدیرکل آه کشید. دنبال یادداشت‌ها گشت، اما از ظاهر امر برمی‌آمد که سکرترش آن‌ها را دور ریخته بود. مدیرکل پیش‌راپراز توتون کرد، روشن کرد، مابین لب‌های لبریز از حیاتش گذاشت، گوشی را برداشت و اتاق کרוخی را گرفت. کروخی بالا در قسمت پیام‌فرهنگی اتاقکی بسیار کوچک داشت با میز تحریری به همان نسبت کوچک اما خوش‌فرم. حوزه‌ی مسئولیتش نیز درست به کوچکی میزش بود: حیوان در فرهنگ.

وقتی کروخی با فروتنی خود را معرفی کرد، مدیرکل گفت: «کروخی، آخرین بار کی راجع به سگ برنامه داشتیم؟»

کروخی گفت: «راجع به سگ؟ آقای مدیرکل فکر می‌کنم هیچ وقت، حداقل از وقتی که من این جا هستم.»

«و شما چندوقته این جایی، کروخی؟» کروخی آن بالا در اتاقش از ترس لرزید، چون صدای مدیرکل بسیار ملایم شد و می‌دانست وقتی این صدا ملایم شود هیچ نیت خیری در میان نیست.

کروخی گفت: «چند ساله؟ آقای مدیرکل ده‌ساله این جام.»
مدیرکل گفت: «خیلی احمقانه‌س که تا حالا راجع به سگ برنامه نداشتین، این تو حوزه‌ی مسئولیت شماس. عنوان آخرین برنامه‌تون چی بود؟»

کروخی بالکنت زبان گفت: «عنوان آخرین برنامه؟...»
مدیرکل گفت: «لازم نیست هی جمله‌ها رو تکرار کنین. این جا که ارتش نیست.»

کروخی با خجالت گفت: «جغدها در ویرانه.»
مدیرکل گفت: «تا سه هفته‌ی آینده باید به برنامه دربارهی سگ بشنوم.»
کروخی گفت: «چشم!» و صدای تلق‌گوشی مدیرکل را شنید، آهی کشید و گفت: «خدای من!»

مدیرکل دست به سوی نامه‌ی شنونده‌ی دیگری برد.

در این لحظه بور-مالوتکه وارد شد. او این آزادی را برای خود قایل بود که هر وقت دلش خواست سرزده وارد شود و از این آزادی به کرات استفاده می‌کرد.

هنوز صورتش عرق داشت، خود را با خستگی روی صندلی مقابل مدیرکل انداخت و گفت: «صبح به خیر.»

مدیرکل گفت: «صبح به خیر» و نامه‌ی شنونده را کنار گذاشت: «چه کاری از دست من برمی‌آد؟»

بور-مالوتکه گفت: «یه دقیقه وقت به من هدیه کنین.»
مدیرکل با ژستی شکوهمند که شیفتگی حیات را در او نشان می‌داد گفت:
«بور-مالوتکه! دقیقه چیه؟ ساعت‌ها در اختیار شماس، روزها در اختیار شماس.»

بور-مالوتکه گفت: «نه؛ موضوع سر یه دقیقه‌ی معمولی نیست، بلکه یه دقیقه‌ی رادیویی می‌خوام. سخنرانی من با این تغییرات یه دقیقه طولانی‌تر شد.»

مدیرکل مانند ساتراپ‌های ایرانی که می‌خواهند ایالت تقسیم کنند، قیافه‌ی جدی به خود گرفت و با ترش‌رویی گفت: «امیدوارم یک دقیقه‌ی سیاسی نباشه.»

بور-مالوتکه گفت: «نه، نیم دقیقه‌ی سرگرمی و نیم دقیقه‌ی محلی.»
مدیرکل گفت: «خدا روشکر، من از بخش سرگرمی‌ها ۹۰ ثانیه و از بخش محلی ۳۵ ثانیه طلب‌کارم و با کمال میل یه دقیقه به فردی مثل بور-مالوتکه تقدیم می‌کنم.»

بور-مالوتکه گفت: «خجالت‌م می‌دین.»
مدیرکل سؤال کرد: «دیگه چه کار می‌تونم براتون بکنم؟»
بور-مالوتکه گفت: «خیلی متشکر می‌شدم اگه هرازگاهی یادی از من

می‌کردین و نوارهایی رو که از سال ۱۹۴۵ پر کرده‌م تغییر می‌دادین. بالاخره
یه روز...»

(دستی به پیشانی‌اش کشید و نگاهی مالیخولیایی به قارقارکی که بالای میز
مدیرکل به دیوار وصل شده بود انداخت) «بالاخره یه روز...» (مکث کرد چون
داشت از واقعه‌ای به مدیرکل خبر می‌داد که برای آیندگان ضایعه‌ای محسوب
می‌شد.) «بالاخره یه روز... یه روز می‌اد که من بمیرم...» (دوباره مکثی کرد و به
مدیرکل فرصت کافی داد که قیافه‌ی وحشت‌زده به خود بگیرد و با ادا و اطوار
تأثر خود را ظاهر کند.) «و این فکر برای من عذاب‌آورده که بعد از مرگم
نوارهایی پخش بشه که تو اونا حرفایی زده باشم که با عقاید امروز مطابق
نباشه. خصوصاً در زمینه‌ی اظهارات سیاسی، عقم رو به دست تعصبات سال
۱۹۴۵ داده بودم، اظهاراتی که یادآوریشون آزارم می‌ده. و من همه رو فقط
به حساب شور جوونی، شوری که همیشه وجه تمایز آثار من بوده، می‌گذارم.
مصححین آثار نوشتاری‌م شروع کردن. می‌خواستم از شما خواهش کنم فرصتی
به من بدین که آثار گفتاری‌م رو هم تصحیح کنم.»

مدیرکل سکوت کرد، فقط سرفه‌ی کم صدایی کرد. قطرات کوچک و شفاف
عرق روی پیشانی‌اش نمودار شد. به خاطر آورد که بور-مالوتکه از سال ۱۹۴۵
هر ماه حداقل یک ساعت صحبت کرده بود، و در مدتی که بور-مالوتکه
صحبت می‌کرد به سرعت حساب کرد: دوازده ساعت ضربدر ده می‌شود ۱۲۰
ساعت بور-مالوتکه.

بور-مالوتکه گفت: «فقط اذهان ناپاک، وسواس رو در شأن نوابغ
نمی‌دونن، اما ما می‌دونیم (مدیرکل احساس کرد این کلمه‌ی «ما» که او را هم در
شمار اذهان پاک به شمار آورد، برای تملق گفته شده) که نوابغ واقعی و بزرگ
همه وسواسی بودن.»

«هیملزهایم یه بار یه چاپ کامل از کتاب «زلن» رو به هزینه‌ی خودش

دوباره حروف چینی کرد، چون سه یا چهار جمله رو در وسط کتاب دیگه نمی‌پسندید. تحمل این فکر که بعد از مرگ سخنرانی‌هایی از من پخش بشه که به هیچ‌کدومشون عقیده ندارم، تحمل این فکر برای من غیرممکنه. شما راه حلی پیشنهاد می‌کنین؟»

لکه‌های عرق بر پیشانی مدیرکل بزرگ‌تر شده بود. آهسته گفت: «اول باید آماری دقیق از برنامه‌های شما تنظیم کنیم، بعد در آرشیو بگردیم، ببینیم همه‌ی نوارها موجودن یا نه.»

بور - مالوتکه گفت: «امیدوارم بدون اطلاع من هیچ نواری رو پاک نکرده باشن. کسی به من چیزی نگفت، پس هیچ نواری پاک نشده.»

مدیرکل گفت، «من ترتیب همه چیز رو می‌دم.»

بور - مالوتکه با لحن زننده‌ای گفت: «خواهش من هم همینه»، از جا بلند شد و گفت: «روز به خیر.»

مدیرکل گفت: «روز به خیر» و بور - مالوتکه را تا دم در مشایعت کرد.

همکاران آزاد در آشپزخانه تصمیم گرفتند ناهار سفارش دهند. نوشیدنی بیشتری خورده بودند و هنوز راجع به هنر صحبت می‌کردند، گفت‌وگویشان آرام‌تر شده بود، اما از هیجانشان چیزی کم نشده بود. وقتی یکمرتبه «واندربورن» در آشپزخانه ظاهر شد، هر سه از جا پریدند. واندربورن شاعری بزرگ بود که ظاهری غمگین داشت. موهایش تیره و چهره‌اش دوست‌داشتنی بود و فقط کمی لک و پیس شهرت روی آن دیده می‌شد. آن روز ریشش رانزده بود و به همین دلیل دوست‌داشتنی‌تر شده بود. به طرف میز همکاران آزاد می‌رفت، خسته و کوفته نشست و گفت: «بچه‌ها تشنه‌م، تو این ساختمون

همیشه احساس می‌کنم دارم از تشنگی می‌میرم.»
 نوشیدنی تلخ که هنوز روی میز قرار داشت و باقی مانده‌ی نوشابه را به او دادند. و اندربورن لیوان‌ها را خالی کرد و روی میز گذاشت، به سه مردیکی پس از دیگری نگاه کرد و گفت:

«از رادیو حذر کنین، از این جعبه‌ی دروغ‌گو، از این جعبه که مثل مار خوش خط و خال خودشو تو هر سوراخ جا می‌کنه، از این جعبه‌ی اتوکشیده‌ی شیک و پیک حذر کنین! زنه‌ها! همه‌مون رو از بین می‌بره.»

اخطارش صادقانه بود و در سه مرد جوان تأثیر زیادی کرد؛ اما سه مرد جوان نمی‌دانستند که او همین الان از حسابداری برگشته و پول زیادی به خاطر کاری ساده روی کتاب «ایوب» دریافت کرده.

و اندربورن ادامه داد، «ما رو ندیده می‌گیرن، ما رو از جوهرمون تهی می‌کنن، تحرک رو ازمون می‌گیرن. این برای ما قابل تحمل نیست.» سودا را نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و درحالی‌که پالتویش باد غم می‌وزاند به طرف در رفت.

سر ساعت دوازده مورکه کار مونتاژ نوار را تمام کرده بود. به محض آن‌که آخرین تکه‌ی نوار – یک مفعول با واسطه – را چسباند، بلند شد. دستش به دسته‌ی در بود که کارمند فنی گفت: «منم بدم نمی‌اومد که وجدانی تا این حد حساس و گرون داشته باشم. این قوطی رو چه کار کنم؟» جعبه‌ی سیگاری را نشان داد که نوارهای جدید در آن بود و در قفسه مابین کارتونها قرار داشت.

مورکه گفت: «بذارین باشه.»

«چرا؟»

«شاید لازم بشن.»

«به نظر شما ممکنه دوباره وجدانش ناراحت بشه؟»

«غیرممکن نیست، بهتره ببینیم چی می‌شه.» سوار آسانسور جلویی شد و برای اولین بار در آن روز وارد دفترش در طبقه‌ی دوم شد. منشی برای خوردن ناهار رفته بود، هوم کوکه، رییس مورکه کنار تلفن نشسته بود و کتاب می‌خواند. با دیدن مورکه لبخند زد، بلند شد و گفت: «می‌بینم هنوز زنده‌این. این کتاب شما س؟ گذاشته بودین روی میز؟» عنوان کتاب را به مورکه نشان داد. مورکه گفت: «بله، مال منه.» کتاب، جلدی سه‌رنگ، سبز-قهوه‌ای-پرتقالی داشت و عنوانش «مجرای شعر غنایی باتلی» بود و راجع به شاعر انگلیسی جوانی نوشته شده بود که صد سال پیش فهرستی از گویش‌های غیرادبی ساکنان لندن را جمع‌آوری کرده بود.

مورکه گفت: «کتاب خیلی خوبیه.»

هوم کوکه جواب داد: «کتاب خیلی خوبیه اما شما این مطلب رو هیچ وقت

یاد نمی‌گیرین.»

مورکه با تعجب به او نگاه کرد.

«شما این مطلب رو هیچ وقت یاد نمی‌گیرین که وقتی کسی منتظر و اندر بورنه

نباید کتاب‌های خیلی خوب رو بی‌خیال روی میز بذاره و همیشه‌م باید منتظر و اندر بورن بود. با چشم‌های از حدقه دراومده کتابو کشف می‌کنه، باز می‌کنه و

پنج دقیقه ورق می‌زنه، و اون وقت چی می‌شه؟»

مورکه ساکت بود.

«دو برنامه‌ی یک‌ساعته به وسیله‌ی و اندر بورن راجع به «مجرای شعر

غنایی باتلی» تهیه می‌شه. این مرد که یه روز مادر بزرگ خودش رو هم برای ما

به عنوان موضوع برنامه در نظر می‌گیره! و بدبختی اینه که یکی از مادر بزرگ‌های

اون مادر بزرگ منم بود. خواهش می‌کنم مورکه فراموش نکنین: کتاب خیلی

خوب جاش روی میز نیس وقتی کسی منتظر واندربورننه! و تکرار می‌کنم همیشه باید منتظر واندربورن بود. حالا برین، شما بعد از ظهر مرخصی دارین و قبول دارم که این مرخصی حق شماست، مزخرفات تموم شد؟ یه بار دیگه گوش دادین؟»

مورکه گفت: «کار من تمومه، اما گوش دادن به سخنانی برای من غیرممکنه، چه کار کنم نمی‌تونم.»

هوم کوکه گفت: «چه کار کنم نمی‌تونم! این که حرف بچه‌هاست.»

مورکه گفت: «اگه لغت هنر رو امروز یه دفعه دیگه بشنوم هیستری پیدا می‌کنم.»

هوم کوکه گفت: «نه که الان هیستریک نشدین! اما خوب می‌تونم بفهمم چرا. سه ساعت بور-مالوتکه آدم رو کلافه می‌کنه، قوی‌ترین آدم رو از پا میندازه چه برسه به شما که قوی‌ترین که هیچ حتی قوی هم نیستین.» کتاب را روی میز انداخت، یک قدم به طرف مورکه آمد و گفت: «وقتی من به سن شما بودم یه بار مجبور شدم یک نطق چهار ساعته‌ی هیتلر رو سه دقیقه‌ای کنم و باید قبل از پیشنهاد اون سه دقیقه سه بار سخنانی رو گوش بدم. وقتی گوش دادن نوار رو برای بار اول شروع کردم هنوز «نازی» بودم اما وقتی نوار رو برای بار سوم گوش دادم دیگه نازی نبودم. چه مداوای سخت و نفرت‌انگیزی! اما عجیب مؤثر بود.»

مورکه گفت: «اما فراموش نکنین که من قبل از گوش دادن به نوارها به بیماری بور-مالوتکه مبتلا نبودم.»

هوم کوکه با خنده گفت: «جداً درنده‌این! برین! مدیرکل ساعت دو یه بار دیگه به نوار گوش می‌ده. فقط اگر مسأله‌ای پیش او مد باید بتونیم با شما تماس بگیریم.»

مورکه گفت: «از ساعت ۲ تا ۳ منزل.»

هوم کوکه گفت: «راستی یه چیز دیگه» و جعبه‌ای زردرنگ را از قفسه‌ی نزدیک میز تحریر مورکه برداشت: «این تکه نوارها چیه؟»
مورکه رنگش قرمز شد و گفت: «این‌ها... من... نوعی خرده‌نوار جمع می‌کنم.»

هوم کوکه سؤال کرد: «چه نوعی؟»
مورکه گفت: «سکوت، من سکوت جمع می‌کنم.»
هوم کوکه با تعجب به او نگاه کرد و مورکه ادامه داد: «وقتی باید نواری رو مونتاژ کنم قسمت‌هایی رو که ناطق مکث می‌کنه - مثلاً آه می‌کشه، نفس می‌کشه یا مطلقاً سکوت می‌کنه - تو ظرف آشغال پرت نمی‌کنم، بلکه همه رو جمع می‌کنم. اما نوار بور - مالوتکه یک ثانیه هم سکوت پس نداد.»
هوم کوکه زد زیر خنده: «البته! اون هیچ وقت سکوت نمی‌کنه. با این تکه پاره‌ها چه کار می‌کنین؟»

- «به هم می‌چسبونم و شب‌ها تو خونه گوش می‌کنم. هنوز زیاد نشدن، همه ش سه دقیقه جمع کردم - آخه کسی سکوت نمی‌کنه.»
- «باید توجه تون رو به این موضوع جلب کنم که بردن قسمت‌هایی از نوار به منزل ممنوعه.»

مورکه گفت: «سکوت هم؟»
هوم کوکه خندید و گفت: «برین دیگه!» و مورکه رفت.

چند دقیقه پس از ساعت دو، وقتی مدیرکل وارد استودیویش شد، نوار سخنانی بور - مالوتکه روی ضبط صوت می‌چرخید.
«... و هر جا که همیشه، هر طور که همیشه، به هر دلیل که همیشه و هر وقت

که همیشه همه‌ی ما گفت و گو راجع به ذات هنر را می‌آغازیم، باید ابتدا آن ذات کبریایی را که او را می‌ستاییم بنگریم، باید به آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم حرمت گذاریم و باید هنر را به عنوان رحمت آن ذات کبریایی که او را می‌ستاییم بپذیریم. هنر...»

مدیرکل با خود فکر کرد: نه، واقعاً نمی‌توانم از هیچ‌کس توقع داشته باشم صد و بیست ساعت بور-مالوتکه گوش بدهد. نه، کارهایی هست که هیچ‌کس توان انجام‌دادنش را ندارد، حتی مورکه. به اتاق کارش برگشت و قارقارک بالای سرش را روشن کرد و صدای بور-مالوتکه را شنید که می‌گفت: «ای ذات کبریایی که تو را می‌ستاییم...»
مدیرکل با خود فکر کرد: نه، نه، نه.

مورکه در خانه روی کاناپه‌اش دراز کشیده بود و سیگار دود می‌کرد. روی یک صندلی کنار او یک فنجان چای قرار داشت و مورکه به سقف خیره شده بود. پشت میز تحریر او دختری به زیبایی عروسک با موهای بلوند نشسته بود که مثل مجسمه از پنجره به خیابان نگاه می‌کرد. روی یک میز عسلی مابین مورکه و دختر ضبط صوتی که در حال ضبط بود قرار داشت.

کلمه‌ای گفته نمی‌شد، هیچ صدایی نمی‌آمد. دختر را می‌شد با یک مدل عکاسی اشتباه کرد. همان قدر زیبا و همان قدر ساکت بود.

دختر ناگهان صدایش در آمد: «دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم، تو چیزی از آدم می‌خوای که غیرانسانیه. بعضی از پسر توقعات غیراخلاقی دارن، اما چیزی که تو از من می‌خوای شاید بدتر از توقعات غیراخلاقی مردای دیگه‌س.»
مورکه آهی کشید و گفت: «خدای من! رینای عزیز، باید دوباره نوار رو

مونتاژ کنم. عاقل تر باش، خانمی کن و حداقل پنج دقیقه‌ی دیگه روی این نوار سکوت کن.»

«سکوت کن!» دختر این عبارت را به شیوه‌ای بیان کرد که سی سال پیش به آن «سلیطه‌بازی» می‌گفتند: «سکوت کن! از خودش چه اختراعی کرده! حاضرم یه نوار کامل رو باکمال میل حرف بزنم اما سکوت...»

مورکه ضبط صوت را خاموش کرده بود، از جا بلند شد: «آخ رینا، اگه بدونی سکوت تو برای من چه ارزشی داره! وقتی شب‌ها خسته‌م، وقتی باید این‌جا بشینم، نوار سکوت تو رو گوش می‌دم. خواهش می‌کنم خانمی کن، حداقل سه دقیقه سکوت کن و منو از مونتاژ کردن نوار معاف کن، خودت می‌دونی مونتاژ کردن نوار برای من چه معنی داره.»

دخترک گفت، «چاره‌ای ندارم. اما حداقل یه سیگار بده من.»

مورکه لبخند زد، یک سیگار به او داد و گفت، «حالا هم سکوت زنده‌ی تو رو دارم هم نوار شو. بی نظیره.» ضبط صوت را دوباره روشن کرد و تا وقتی که تلفن‌زنگ زد ساکت مقابل هم نشستند. مورکه بلند شد. با ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گوشی را برداشت. هوم‌کوکه گفت: «سخنرانی‌ها خوب از آب دراومده. رییس گوش داد و ایرادی نگرفت... حالا می‌تونین برین سینما. برف یادتون نره!»

مورکه گفت: «کدوم برف؟» و از پنجره به خیابان که زیر آفتاب سوزان تابستان گر گرفته بود نگاه کرد.

هوم‌کوکه گفت: «ای بابا! مگه یادتون رفته که باید کم‌کم برنامه‌های زمستونی رو تدارک ببینیم. شعرهای برفی و داستان‌های برفی لازم دارم. تا ابدالدهر که نمی‌شه با شوبرت و اشتیفترا لاس زد. مثل این‌که هیچ‌کس نبودن شعرهای برفی و داستان‌های برفی رو تو رادیو حس نمی‌کنه. تصورش رو بکنین که زمستونی طولانی با برف و یخ داشته باشیم، چه‌طور اون همه برنامه‌ی

مربوط به برف تهیه کنیم؟ افکار تون رو بر فی کنین.»
مور که گفت: «باشه. یه فکری می‌کنم.» هوم کو که گوشی را گذاشت.
دختر گفت: «حالا اجازه هس حرف بزنی؟» مور که گفت: «آره،
حرف بزنی.»

در این موقع دستیار کارگردان در بخش نمایشنامه‌های رادیویی یک‌بار
دیگر نمایشنامه‌ی کوتاهی را گوش داده بود که قرار بود شب پخش شود.
نمایشنامه را پسندید. فقط قسمت آخر به نظرش رضایت‌بخش نبود. در اتاق
فرمان استودیوی شماره‌ی ۱۳ کنار کارمند فنی نشسته بود، چوب کبریتی
می‌جوید و دست‌نویس را می‌خواند:

(اکوی کلیسایی بزرگ و خالی)
آتئیست: (بلند و واضح):

کیست دیگر که به من اندیشد
در مغانی اگر از مورچه لبریز شوم؟
(سکوت)

آتئیست: (مختصری بلندتر)

چه کسی چشم به راهم ماند
گر شوم‌گرد، شن ریز شوم؟
(سکوت)

آتئیست (باز هم بلندتر):

کیست دیگر که به من اندیشد
گر که برگ شب پاییز شوم؟
(سکوت)

۱۲ سؤال از این سؤالات را آتئیست در کلیسا فریاد می‌زد و بعد از هر سؤال علامت (?) گذاشته شده و زیر هر سؤال (سکوت) نوشته شده بود.

دستیار کارگردان چوب‌کبریت جویده را از دهانش بیرون آورد، چوب‌کبریت دیگری در دهانش قرار داد و نگاهی پرسش‌آمیز به کارمند فنی کرد.

کارمند فنی گفت: «به نظر من خیلی سکوت داره.»

دستیار کارگردان گفت: «نظر منم همینه. حتی نویسندهم همین رو گفت و به من اختیار داد تغییرش بدم. صدایی باید بگه «خدا» اما بدون اگوی کلیسایی، این صدا باید بدون اگو باشه. حالا این صدا رو از کجا بیاریم؟»

کارمند فنی لبخند زد. قوطی سیگار را که هنوز در قفسه قرار داشت برداشت و گفت: «بفرمایین! این صدایی که بدون اگو می‌گه «خدا.»»

دستیار کارگردان از تعجب چوب‌کبریتش را قورت داد، بعد از گلو به دهان آورد و دوباره روی لب‌هایش قرار داد.

کارمند فنی با لبخند گفت: «تعجب نداره. مجبور شدیم از یک سخنرانی ببریم، بیست و هفت بار.»

دستیار کارگردان گفت: «این همه لازم ندارم. دوازده تا بیش‌تر نمی‌خوام.» کارمند فنی گفت، «کاری نداره. سکوت‌ها رو قیچی می‌کنیم و دوازده بار خدا رو کنار هم مونتاژ می‌کنیم. البته به مسئولیت شما.»

دستیار کارگردان گفت: «شما فرشته‌این. مسئولیتش با من. یا لا برو بریم!» در حالی که چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می‌زد به تکه‌پاره‌های نوار در قوطی سیگار دکتر مورکه نگاه کرد و گفت: «شما فرشته‌این. یا لا برو بریم!»

کارمند فنی لبخند زد و از این‌که تکه‌پاره‌های سکوت را به مورکه خواهد داد خوش‌حال شد: خیلی سکوت داشت، روی هم‌رفته تقریباً یک دقیقه. هیچ‌وقت نمی‌توانست این همه سکوت به دکتر مورکه هدیه کند. او مورکه‌ی

جوان را دوست داشت. لبخند زد و گفت: «باشه. شروع می‌کنیم.»
دستیار کارگردان دست در جیب شلوارش کرد و یک بسته سیگار بیرون
آورد. همزمان، مقوایی مچاله شده را نیز بیرون آورد، صافش کرد و به کارمند
فنی نشان داد و گفت: «مسخره نیست که تو اداره‌ی رادیو این چیزهای اُمّلی
پیدا بشه؟»

کارمند فنی عکس را گرفت، نگاه کرد و گفت، «جداً مسخره‌س.» و با صدای
بلند یادداشت زیر را خواند:
در شب عید یعقوب برای تو دعا کردم.

خندنده

اگر از من پرسند شغلت چیست دستپاچه می شوم: منی را که در هر زمینه به عنوان فردی با اعتماد به نفس می شناسند، سرخ می کند، به تته پته می اندازد. به آدم هایی که می توانند بگویند، «معمارم» حسودی ام می شود. به سادگی عناوین آرایشگر، حسابدار، نویسنده و گوینده رشک می برم چون این مشاغل خودگویای خودند و توضیح بیش تری لازم ندارند. اما من مجبورم به چنین پرسشی این پاسخ را بدهم: خندنده ام. چنین عنوانی ملزوم آن است که من در پاسخ پرسش دوم: «از این راه زندگی می کنی؟» حقیقت را بگویم: «بله.» واقعاً من از این راه زندگی می کنم و خوب زندگی می کنم، چون خندیدن من - به زبان تجاری بگویم - خریدار دارد. من یک خندنده ی خوب و فرهیخته ام، هیچ کس مثل من نمی خندد، هیچ کس تا این حد به ظرایف این هنر وارد نیست. مدت زیادی - برای آن که خود را از دردسر توضیحات برهانم - می گفتم هنر پیشه ام، اما استعداد لال بازی^۱ و سخن گویی من آن قدر نازل است که این عنوان به نظرم خلاف حقیقت جلوه کرد. من حقیقت را دوست دارم و حقیقت این است که من خندنده ام. نه دلگم و نه کم دین، من مردم را شاد نمی کنم بلکه شادی را نمایش می دهم: مثل یک امپراتور یا یک دیپلمه ی احساساتی می خندم، با

همان سلاست خنده‌ی قرن هفدهمی، خنده‌ی قرن نوزدهمی سر می‌دهم و اگر لازم باشد از میان همه‌ی قرون می‌خندم، از میان همه‌ی قشرهای جامعه و رده‌های سنی، من این کار را آموخته‌ام، همان‌طور که نیم تخت زدن کفش را می‌آموزند. خنده‌ی آمریکایی در سینه دارم، خنده‌ی آفریقایی، خنده‌ی سفید، سرخ، زرد - و در مقابل دستمزد خوب آنچه را کارگردان خواسته است از سینه بیرون می‌ریزم.

وجود واجبی شده‌ام، در صفحه‌ها و نوارها می‌خندم و کارگردانان نمایشنامه‌های رادیویی خیلی هوای مرا دارند.

مالیخولیایی، متین و هیستریک می‌خندم - مانند ریل‌نگه‌دار تراموا یا نوآموزان رشته‌ی مواد غذایی می‌خندم؛ خنده‌ی صبح، خنده‌ی عصر، خنده‌ی شب و خنده‌ی هوای گرگ و میش؛ خلاصه: جایی که همیشه و طوری که همیشه باید خندید: من همین کار را می‌کنم.

حتماً حرف من قابل قبول است که چنین شغلی توان فرساست، خصوصاً چون خنده‌ی مسری رانیز بلدم - و این تخصص من است - . با این تخصص برای کم‌دین‌های درجه‌ی سه و چهار هم که حق دارند از نتیجه‌ی کار خود بیمناک باشند وجودی واجب شده‌ام. تقریباً هر شب، به شیوه‌ی کف‌زن‌های حرفه‌ای - اما مکارانه‌تر - در وارپته‌ها می‌نشینم که در قسمت‌های خنک برنامه خنده‌ی مسری سربدهم، کار بسیار دقیقی است: خنده‌ی صمیمانه و وحشی من نه باید دیر و نه زود سر داده شود، باید در لحظه‌ی مناسب شلیک شود - بنابراین من بنا بر برنامه روده‌بر می‌شوم، انبوه حضار هم‌نوایی می‌کنند و برنامه موفق از آب در می‌آید. اما خودم: خسته و کوفته به لباس‌کنی می‌روم، پالتویم را می‌پوشم و خوش‌حالم که کارم تمام شده است. به خانه که می‌رسم اغلب، تلگراف‌ها را می‌خوانم:

«نیاز مبرم به خنده‌ی شما - پذیرش، سه‌شنبه.» چند ساعت بعد در یک قطار سریع‌السیر داغ چمباتمه زده‌ام و از مهارت خودشکوه می‌کنم.

برای هرکسی قابل فهم است که من پس از اتمام کار یا در دوران مرخصی میل زیادی به خندیدن ندارم: شیردوش خوش حال است که گاو را، معمار خوشبخت است که سیمان را فراموش کند، در خانه‌ی نجاران اغلب خراب است، یا کشاورزانشان شل باز و بسته می‌شود. قناد خیارشور دوست دارد، قصاب نان شیرینی مارسیپان و نانوا کالباس را به نان ترجیح می‌دهد؛ گاو بازان فضای پر از کبوتر را دوست دارند، مشت زن‌ها اگر کودکشان خون‌دماغ شود رنگ از رخسارشان می‌پرد. همه‌ی این مطالب برای من قابل درک است، چون پس از اتمام کار هیچ وقت نمی‌خندم. من آدم بسیار جدی‌ای هستم و دیگران مرا - شاید به حق - بدبین تلقی می‌کنند.

در اولین سال ازدواجمان، همسرم بارها به من گفت: «بخند بابا!» اما کم کم فهمید که این خواسته برآوردنی نیست. خوشبختی من در این بود که کوفتگی عضلات صورتم و احساسات به بازی گرفته شده‌ام را با جدی‌بودنی عمیق جبران کنم. خنده‌ی دیگران هم اعصاب مرا ناراحت می‌کند چون مرا به یاد شغلم می‌اندازد. به این ترتیب زندگی زناشویی‌مان آرام و توأم با صلح و صفاست، آخر او هم خنده را از یاد برده است. هر چند وقت یک بار در حالی که لبخند می‌زند غافل‌گیرش می‌کنم. بعد خودم هم لبخند می‌زنم. بایکدیگر آهسته صحبت می‌کنیم چون من از سروصدایی که گاه در اتاق‌های معرفی وجود دارد بیزارم. کسانی که از شغل من بی‌اطلاعند مرا آدم بسته‌ای می‌دانند. شاید حق داشته باشند، آخر من باید دایم دهانم را برای خندیدن باز کنم. در زندگی شخصی خودم چهره‌ام حرکتی ندارد، فقط هر چند وقت یک بار لبخندی می‌زنم و اغلب به این موضوع فکر می‌کنم که آیا من تابه حال خندیده‌ام؟ فکر می‌کنم نه. خواهر و برادرهایم می‌توانند شهادت دهند که من همیشه پسر جدی‌یی بوده‌ام.

باری، من به شیوه‌های گوناگون می‌خندم، اما خنده‌ی خودم را نمی‌شناسم.

برای «اشمک» اشک نریز

I

وقتی حالت تهوع «مولر» به جایی رسید که جز تخلیه چاره‌ای نداشت، در سالن سخنرانی سکوتی سنگین حاکی از تمرکز حواس شنوندگان حاکم بود. صدای پروفیسور «اشمک» که بی‌طنین پرورش یافته و به وسیله‌ی فرهنگی والا روی نتِ خِرْخِرِ کوک شده بود، در آن لحظه (هفده دقیقه پیش از پایان درس) به صدای ملایم عود - هم خواب‌آور و هم تحریک‌کننده - شبیه شده بود که نوعی از دانشجویان را (فوق روشن‌فکرانی را که قدیم‌ها به آنان «فهی‌می‌فاصله» می‌گفتند) به شیفتگی وامی‌داشت. در این لحظه حاضر بودند برای اشمک بمیرند. خود اشمک اغلب - در گفت‌وگوهای دوستانه - این مرحله از درس را این‌گونه توصیف می‌کند: «مرحله‌ای که عمیق‌ترین و بر‌ذروه‌ترین «واقعی» دیگر تأثیری غیرواقعی دارند.» - و بنا بر عادت اضافه می‌کرد: «دوستان من! اگر در نظر بگیرید که یک مناجات با رعایت آداب، چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد، همان قدر که یک عمل عاشقانه، آن وقت درک خواهید کرد دوستان من! که ریتم منظم و کسالت، صعود و رخوت، نقطه‌ی اوج و استراحت - جزیی از مناجات، جزیی از عمل عاشقانه و - حداقل به عقیده‌ی من - جزیی از سخنرانی‌های آکادمیک است.»

در این مرحله، تقریباً سی و سومین دقیقه‌ی درس، دیگر کسی در سالن بی‌اعتنا نماند: تنها مدح بود و ذم. ستایشگران هر لحظه قادر بودند که با فریادهای نامنظم سالن را روی سرشان بگذارند که باعث فریادهای تحریک‌آمیز مخالفان (که اقلیت داشتند) بشود. اما در این لحظه که بیم رفتاری غیرآکادمیک می‌رفت، اِشْمِک در وسط جمله‌ای گفتارش را قطع کرد و با حرکتی که از مردم عادی سر می‌زند اعتدالی را به وجود آورد که به آن احتیاج داشت تا کلاس خود را طوری به پایان برساند که برای همه قابل درک باشد: در دستمال شطرنجی‌یی که چهارخانه‌های بزرگ داشت (چیزی که قدیم‌ها به دستمال گاری‌چی‌ها معروف بود) فین کرد، و نگاهی که ناگزیر به محتویات دستمال پیش از فرو بردن آن در جیب کرد، خشمگین‌ترین دختر حاضر در سالن را نیز به حال اعتدال کشاند. همیشه می‌گفت: «من به ستایش نیاز دارم اما تحملش از توان من خارجه.»

صدای نفس عمیق حضار در سالن پیچید، صدها نفر قسم خوردند که دیگر در کلاس‌های اشمک شرکت نکنند - شرکت در درس او مستلزم آن بود که پنج‌شنبه بعد از ظهر به در سالن هجوم آورند، نیم‌ساعت پیش از شروع درس در صف ورود به سالن بایستند، درس رقیب‌اشمک، «لیورنو» را از دست بدهند. (اشمک همیشه ساعات درسش را زمانی اعلام می‌کرد که لیورنو ساعات تدریس خود را تعیین کرده بود؛ اشمک بی‌هیچ ملاحظه‌ای هر وقت قرار بود ساعات تدریس دروس خود را اعلام کند به سفری آن‌قدر دور می‌رفت که حتی با تلگراف هم نمی‌شد به او دست پیدا کرد. ترم قبل به سفری تحقیقاتی در منطقه‌ی سرخ‌پوستان «وارو» رفته بود، چند هفته در مناطق بحری «ارینوکو» خود را گم‌وگور کرده بود و پس از پایان سفر تحقیقاتی‌اش از «کارا کاس» ساعت تدریس خود را با تلگراف به اطلاع رسانده بود که درست منطبق با ساعت تدریس لیورنو از آب درآمد - واقعیتی که باعث شد یکی از خانم‌های کارمند

حسابداری دانشگاه بگوید: «او در ونزوئلا هم جاسوسان خود را دارد.»
نفس عمیق حضار برای مولر بهترین موقعیت را به وجود آورد که بالاخره دست به عملی بزند که یک ربع پیش باید انجام می داد، اما تن به این ریسک نداده بود: بیرون برود و معده اش را خالی کند - در حالی که کیفش را شل و ول زیر بغل داشت، در صف اول حضار از جا برخاست و از میان جمعیت به هم فشرده‌ی حضار راه خود را باز کرد. با بی‌اعتنایی شاهد حالت تغیر و شگفتی در چهره‌ی دانشجویان بود که با کمال بی‌میلی راه او را باز می‌کردند: برای مخالفان اشمک هم غیر قابل تصور بود که کسی پیدا شود - آن هم طرفدار پروپاقرص اشمک که انتظار می‌رفت کاندیدای مقام آسیستان اول باشد - که خود را از مشاهده‌ی این زیرکی موزیانه حتی برای لحظه‌ای محروم کند.
وقتی مولر بالاخره به در خروجی رسید با گوش‌هایی که دیگر چندان در اختیار او نبود نیمه‌ی دوم جمله‌ای را شنید که اشمک آن را برای فین کردن قطع کرده بود، «پالتوی ماهوتی زبر، پوشاک گروهی خاص است یا پوشاکی است که بر حسب اتفاق می‌پوشند؟ آیا بیانگر امری جامعه‌شناختی است؟»

II

مولر درست در آخرین فرصتی که داشت به توالت رسید، گره کراواتش را پایین کشید، پیراهنش را درید، صدای قل خوردن تکمه‌های پاره شده را تا توالت مجاور شنید، کیفش را روی کاشی‌های زمین رها کرد و بالا آورد. حس کرد عرق سرد بر صورت در حال گرم شدنش سردتر شد. بدون باز کردن چشم‌ها، در حالی که با دست دنبال تکمه می‌گشت سیفون را کشید و از این که خود را برای همیشه نه تنها رها شده بلکه پاک حس می‌کرد در شگفت بود: آنچه داشت

از لوله‌ی توالت پایین می‌رفت چیزی بیش از حاصل استفراغ بود: یک نیمچه جهان‌بینی بود، ظنی تأییدشده بود، غضب بود - از سر آسودگی خندید، دهانش را با دستمال تمیز کرد، گره‌کراواتش را با بی‌قیدی بالا کشید، کیفش را برداشت و از اتاقک توالت بیرون آمد. تابه‌حال صدبار مسخره‌اش کرده بودند اما حالا معلوم شد چه قدر مفید است که همیشه دستمال و صابون با خود دارد، صدها بار به خاطر جا صابونی «خرده بورژوازی» متلک شنیده بود، حالا که آن را باز می‌کرد دلش می‌خواست مادرش را ببوسد که سه سال پیش وقتی وارد دانشگاه شده بود این شیء را بر او تحمیل کرده بود. صابون همان چیزی بود که الان به آن احتیاج داشت؛ با تردید دستش را به سوی کراوات برد و همان‌جا که بود رهاش کرد، کتش را به دستگیره‌ی در توالت آویزان کرد، دست و صورتش را حسابی شست، کف دست‌هایش را سریع بالای گردنش مالید و به سرعت از توالت خارج شد. هنوز راهروها خالی بود و اگر عجله می‌کرد هنوز می‌توانست پیش از «ماری» به خانه برسد. با خود فکر کرد: از ماری خواهم پرسید که آیا انزجار که بی‌هیچ شک و شبهه‌ای از روح سرچشمه می‌گیرد می‌تواند به معده‌ی کسی چنین فشاری وارد آورد؟

III

یکی از روزهای لطیف و نمناک اوایل بهار بود و برای اولین بار در طول سه سال که به دانشگاه می‌رفت، آخرین یعنی سومین ردیف پلکان جلوی دروازه را به حساب نیاورد - پلکان‌ها را دور ردیف حساب کرده بود - سکندری خورد و در حالی که تعادل خود را حفظ می‌کرد و به قدم‌هایش حالت عادی می‌داد، پی‌آمدهای آن پانزده دقیقه‌ی نفرت‌انگیز را حس کرد. سرش دوران داشت،

هرچه می‌دید به نظرش ابهامی رویایی و آرامش‌بخش داشت، در چهره‌ی دخترانی که حدس زد دانشجویان ادبیات آلمانی باشند شهوانیتی امپرسیونیستی به چشم می‌خورد، آن‌ها کیف و کتاب در دست زیر درختان سبز با طمأنینه می‌خرامیدند. حتی جمع کاتولیک‌هایی که کلاه رنگی به سر داشتند و جلوی محوطه بودند برای او کم‌تر از همیشه زنده بود. کلاه‌ها و بندهای رنگارنگشان را می‌شد تکه‌هایی از یک رنگین‌کمان تصور کرد که دارد محو می‌شود. مولر همچنان بی‌تعادل راه می‌رفت و بی‌اراده جواب سلام می‌داد؛ در جهت مقابل به موجی از کارگرانی برخورد که در آن هنگام - ساعت یازده و نیم - هنگام تغییر شیفت به سوی دانشگاه سرازیر شده بودند.

IV

در تراموا پس از طی سه ایستگاه بود که کم‌کم توانست درست ببیند، گویی عینکی به چشم زد که عدسی آن یک دیوپتری^۱ تصحیح شده بود؛ از یک شهرک به مرکز شهر و از مرکز شهر به شهرکی دیگر رفت؛ تقریباً یک ساعت وقت برای فکر کردن و دیدن همه چیز «با چشم باز». واقعاً حقیقت داشت؟ هیچ لازم بود که اشمک از او - رودولف مولر، دانشجوی ترم ششم - دزدی کند؟ این او بود که به اطلاع اشمک رساند که می‌خواهد ماده‌ای به نام «جامعه‌شناسی پوشاک» بنیان‌گذاری کند و عنوان اولین تحقیقش را «کوششی در حوزه‌ی جامعه‌شناسی پالتوی ماهوتی» انتخاب کند؛ اشمک در حالی که به هیجان آمده بود بر این کار تأکید کرد، به او تبریک گفت و پیشنهاد کرد که این ماده زیر نظر او بنیان‌گذاری شود. آیا در اتاق کارش نبود که اولین صفحات «جامعه‌شناسی

۱. Dioptrie، واحد قدرت انکسار نور در عدسی.

پالتوی ماهوتی» را برای استاد خواند؟ و امروز کلمه به کلمه نوشته‌ی خود را از دهان اشمک نشنید؟ رنگ مولر دوباره پرید، کیفش را مثل گاله از هم باز کرد، با جنون دنبال چیزی گشت. جاصابونی روی زمین افتاد، و بعد کتابی از اشمک: «مبانی جامعه‌شناسی»، پس دست‌نویس مقاله‌اش چه شد؟ پس آن چیزی که آن روز ناگهان در مقابل خود دیده بود، در خواب دیده بود؟ خیال بود؟ وهم بود؟ لبخند اشمک در مقابل در اتاق کارش و صفحات سفید دست‌نویس رساله‌اش در دست‌های اشمک: «طبیعتاً یک‌بار به دست‌نویس شما نگاهی خواهم انداخت!» پس از آن تعطیلات عید پاک پیش آمد - ابتدا به شهر زادگاهش رفت و پس از آن بایک گروه دانشجویی سه هفته در لندن به سربرد - و امروز در کلاس درس اشمک: «اصول آغازین جامعه‌شناسی پوشاک، بخش اول: مدخلی بر جامعه‌شناسی پالتوی ماهوتی...»

V

تعویض قطار. بی‌اراده پیاده شد و وقتی قطارش آمد سوار شد. تا چشمش به آن زن مسن، بلیط‌فروش قطار افتاد که از روی تخت پادشاهی‌اش اشمک را شناخته بود، آه دردناکی کشید. آیا خانم دوباره شوخیش گل خواهد کرد؟ همان شوخی‌یی که از روزی که کارت دانشجویی‌اش را دیده بود با او می‌کرد؟ آری کرد: «آها، آقایان دانشجو! ساعت یازده ونیم پایان کار و بعد با دخترها، نه؟» مسافرین خندیدند، مولر سرخ شد، به طرف جلو رفت دلش می‌خواست پیاده شود و تندتر از قطار بدود تا هرچه زودتر به خانه برسد و از آن خودش باشد. دفتر خاطراتش حرف او را ثابت می‌کرد - یا مگر نمی‌شد از ماری به عنوان شاهد استفاده کرد؟ او مقاله‌اش را تایپ کرده بود، هنوز پیشنهاد ماری را به یاد

داشت که می‌خواست یک نسخه کپی هم تهیه کند، دست او را دید که یک کاغذ مخصوص نسخه دوم را بالا گرفته بود، اما او با اشاره‌ی دست جواب منفی داد و به یاد ماری آورد که این نوشته فقط طرح است، طرح اولیه - و دست ماری را دید که کاغذ را دوباره در کشوی میز گذاشت و شروع به کار کرد. «رودولف مولر. دانشجوی زبان و ادبیات. ساکن خیابان گندم سیاه شماره‌ی ۱۷» و در مدتی که این سرنویس را به او دیکته می‌کرد به خاطرش رسید که می‌شود راجع به جامعه‌شناسی خوردنی‌ها نیز نوشت: بلغور گندم سیاه، کیک پخته‌شده در تابه، کباب گوشت گاو با سرکه (که این یکی در منطقه‌ی کارگرنشینی که او در آن بزرگ شده بود سرگل غذاهای خوش مزه به حساب می‌آمد و در سلسله مراتب لذت‌ها هم ردیف لذت جنسی ارزش‌یابی شده بود)، برنج دارچین‌دار، سوپ نخود با پیه خوک، قبل از آن که دیکته کردن اصل مقاله را به ماری شروع کند، در این رویا فرو رفت که پس از مقاله‌ی جامعه‌شناسی پالتوی ماهوتی به مقاله‌ی جامعه‌شناسی سیب زمینی سرخ کرده بپردازد. ایده، ایده... و مطمئن بود که وسایل تحقق این ایده‌ها را در اختیار دارد.

VI

امان از این خیابان‌های طولانی بی‌انتهای خارج شهر. رومی، ناپلئونی - پلاک خانه‌ها تا بالاتر از رقم ۹۰۰ را نشان می‌دادند. یادمان‌های مقطع: صدای اشمک، حالت تهوع پس از شنیدن ترکیب «پالتوی ماهوتی» برای بار اول، هشت یا نه دقیقه آن جلو در ردیف اول، تشدید حالت تهوع - بعد دقیقه‌ی سی و سوم، دستمال اشمک، نگاه او به عن دماغش و بالاخره توالی؛ نمناکی مه‌آلود جلوی دانشگاه، چهره‌های دختران دانشجوی ادبیات آلمانی در مه

شهوته؛ بندهای رنگی کلاه کاتولیک‌ها مانند بقایای رنگین‌کمانی میرا؛ سوار شدن به قطار خط ۱۲ و سپس خط ۱۸، شوخی خانم بلیط‌فروش و حالا پلاک خانه‌های ۹۸۰ و ۹۸۱ خیابان ماینترس. یکی از سه سیگاری را که به‌عنوان جیره‌ی پیش از ظهر با خود آورده بود از جیب بالای کتتش درآورد و در جیب شلوارش دنبال فندک گشت. «دانشجو! بیاسیگار من رو هم روشن کن» از جا بلند شد و وقتی به عقب می‌رفت، جایی که بلیط‌فروش از جایگاه مرتفع فروش بلیط به زحمت پایین می‌آمد، لبخندی زورکی زد. فندک روشن را در مقابل ته‌سیگار او قرار داد، سیگار خودش را هم روشن کرد و از این‌که دچار حالت تهوع نشد شگفتی مطبوعی به او دست داد. «ناراحتی جوون؟» مولر با اشاره‌ی سر تأیید کرد؛ با دلواپسی به چهره‌ی خشک قرمز شده‌اش نگاه کرد و بیم داشت که مبادا برای تسکین او پرت و پلائی بگوید. اما زن فقط سر تکان داد و گفت: «متشکرم جنتلمن»، وقتی تراموا به پیچ صد و هشتاد درجه‌ای ایستگاه آخر رسید خود را به شانه‌ی مولر تکیه داد و وقتی قطار ایستاد قبل از مولر پیاده شد و تلو تلو خوران به طرف اولین واگن رفت که در آن راننده در همان لحظه در فلاسکش را باز کرده بود.

VII

این خانه‌های خاکستری چه کوچک و این خیابان‌ها چه باریک بودند. فقط یک موتورسیکلت پارک شده خیابان را بند می‌آورد. ترقی خواهان سی سال پیش معتقد نبودند که اتومبیل می‌تواند به امری تا این حد بدیهی تبدیل شود. رؤیاهای آینده‌جامه‌ی زمان حال به تن کردند و مردند؛ چیزهایی که برای بعدها با دعوی مترقی بودن و به آینده چشم داشتن در نظر گرفته شده بود،

به عنوان چیزهایی دشمن خوا احساس شد؛ همه‌ی خیابان‌ها شبیه هم بودند: از خیابان مشجر اسپندان گرفته تا خیابان پیاز؛ بابونه و تره و رشاد^۱ (ابتدا این اسم پذیرفته نشد چون معنایی کلیسایی داشت؛ اما با اثبات معنای گیاه‌شناختی و رفع سوء ظن کلیسایی از این کلمه، از سوی هیأت رییسه تأیید شد) و بته‌ی بی‌خزان.^۲ هرچه رشد و نمایی داشت این جانام خیابان‌ها را تشکیل می‌داد که با خیابان مشجر مارکس که مرکز آن میدان انگلس بود احاطه شده بود (نام مارکس و انگلس برای خیابان‌های غیرمشجر قبلاً از سوی یک شهرک کارگری رزرو شده بود). کلیسای کوچک را بعدها ساختند، یعنی زمانی که همه دانستند که آتئیست‌های شناخته‌شده با زنان پارسا ازدواج کرده‌اند، زمانی که حوزه‌ی انتخاباتی «ساحت گل‌ها» یک روز (مگر نه آن‌که مادران پارسا رأی پسران و دخترانشان را که کم‌کم کبیر شده بودند یدک می‌کشیدند؟) اجباراً تعداد آرای حزب کاتولیک را بیش از حزب سوسیال دموکراسی اعلام کرده بود، زمانی که سوسیالیست‌های باتجربه، سرخ از خجالت سازش رهبران‌شان، حزب سوسیال دموکراسی را ترک کرده و به حزب کمونیست پیوسته بودند. آن موقع دیگر این کلیسا بسیار کوچک می‌نمود، سراسر یک شنبه‌ها از فشار جمعیت باد می‌کرد، و در دفتر رییس بخش می‌شد ما کت زیبای کلیسای جدید را دید: کاملاً مدرن. کلیسای همسایه «سنت یونیفاسیوس» زمینی خارج از حیظه‌ی خیابان مشجر مارکس برای احداث کلیسای جدید: «ژوزف مقدس» اهدا کرده بود: ولی نعمت محافظ کارگران! جراثقال‌ها پیروزمندان سر بر آسمان بهاری ساییدند.

مولر سعی کرد بخندد اما نتوانست، همیشه وقتی به یاد پدرش می‌افتاد به نظرش می‌آمد که عواطف روشنگرانه‌ی آتئیستی دهه‌ی ۱۹۲۰ هنوز به مشام

۱. Kresse، تره‌تیزک = شاهی = رشاد. یکی از معانی «رشاد» در فارسی «صراط مستقیم» است.

2. Liguster

می‌رسد، درجه‌ی حرارت «عشق آزاد» هنوز در هوا وجود دارد و با این‌که صدای «برادران به سوی خورشید! به سوی آزادی!» دیگر به گوش نمی‌رسید، در گوش او طنین می‌انداخت؛ نتوانست بخندد. خیابان اکلیل کوهی، خیابان لاله، کوی آویشن - و دوباره سری جدید خیابان‌ها به ترتیب حروف الفبا: افاقیا... و بالاخره خیابان گندم سیاه، آن‌جا خانه شماره‌ی ۱۷، وقتی دو چرخه ماری را کشف کرد نتوانست بخندد. به جایگاه فلزی بی‌تکیه داشت که دایمی ویلی سطل آشغال را با آن محصور کرده بود، دو چرخه‌ی لوقلوقی کثیف متعلق به یکی از اخلاف جوان تبار «فراین فن سلیم». برای آن‌که دو چرخه هم از محبت او بی‌نصیب نماند، با پا ضربه‌ی آهسته‌ای به رینگ چرخ عقب زد. در را با کلید باز کرد، در راهرو تنگ که از آن بوی سیب‌زمینی سرخ کرده می‌آمد صدازد: «سلام خاله!» بسته‌ای را که روی اولین ردیف پلکان افتاده بود برداشت و به طرف بالا هجوم برد، راه پله آن قدر تنگ بود که هر بار آرنجش به دیوار آجری رنگ کف می‌خورد؛ خاله «کته» مدعی بود که از رد استهلاک پله پوش‌ها قادر است پی‌ببرد که مولر چندبار و با چه شدتی از این پله‌ها بالا رفته است - در طی سه سال از نازک شدن پله پوش‌ها ردی به جا مانده بود که به سرِ گر می‌مانست.

VIII

ماری. هر بار به خاطر احساسات تندش نسبت به ماری یک‌بار دیگر در شگفت می‌شد و هر بار (حالا دیگر او را بیش از سیصدبار دیده بود، در دفتر خاطراتش به نوعی آمارگیری دست زده است). هر بار به نظر او لاغرتر از ماری‌یی بود که دفعه‌ی قبل در خاطرش مانده بود، اما ماری در طول هر راندو و ظاهراً این احساس را داشت که هیکل او درست همان‌طور که بوده در خاطر

مولر به جا مانده است و شگفتی او از این است که باز او را با همان قواره‌ی قلمی روزِ آشنایی و تغییر نیافته دوباره می‌بیند. ماری کفش و جورابش را کنده و روی تخت مولر دراز کشیده بود، موهایش تیره بود، صورتش همان رنگ پریدگی‌یی را داشت که مولر هنوز با اصرار می‌گفت شاید از علایم سل ریوی باشد.

ماری آهسته گفت: «لطفاً ماچم نکن، از صبح تا الان فقط داشتم جوک‌های کثیف راجع به هر نوع عشق رو می‌شنیدم. آگه می‌خوای لطف کنی، کف پاهامو ماساژ بده... مولر کیف و بسته را روی زمین پرت کرد، جلوی تخت زانو زد و کف پاهای ماری را در دست گرفت. ماری گفت: «چه قدر مهربونی، امیدوارم فقط دچار عقده‌ی بیمار داری نشی - آدم با شماها تکلیفشو نمی‌دونه که باید چه میزی بچینه.» آهسته ادامه داد: «بیا تو خونه بمونیم، من خسته‌تر از اونم که برای غذا بیرون برم. این که من ظهرها همیشه کارخونه رو ترک می‌کنم از طرف مددکارِ کارخونه که مسئول محیط کارخونه‌س، به عنوان مورد منفی ثبت می‌شه.»

مولر گفت: «به درک. این حرف‌های سوهان روح رو ول کن! ول کن این جوک‌ها رو!»

- «کدوم جوک‌ها؟ دخترهای همکارم رو می‌گی یا رؤسا رو؟»

مولر گفت: «رؤسا. اون چیزهایی که به نظر تو جوک‌های کثیفه تنها تفریح این دخترهاست. تو هم با این گوش‌های بورژوازیت!»

- «آگه قرار باشه گوش‌های من صفتی جامعه‌شناختی داشته باشن، فتودالیه نه بورژوازی.»

- «فتودالیسم در مقابل بورژوازی مقاومت نکرد، با صنعت که اون رو شهر نشین کرد عقد ازدواج بست. تو چیزی رو که به صورت اتفاقی در توست با چیزی که خصلت توست اشتباه می‌کنی. آن قدر ارزش برای یک اسم قائل شدن و همان اسم رو آن قدر بی‌ارزش تلقی کردن، کاری که تو با اسمت می‌کنی،

ایده آلیسم او آخر بورژوازیه. این برای تو کافی نیست که به زودی، در مقابل خدا یا بشر - هرچی می‌خوای اسمش رو بذار - ماری مولر نامیده می‌شی؟»
 ماری گفت: «دست‌های خوبی داری. کی می‌تونی با این دست‌ها زن و بچه رو نون بدی؟»

- «به محض این‌که تو زحمت بکشی حساب کنی که بنا بر قانون همشهریان «هونف»، بعد از ازدواج، با فرض این‌که تو مثل سابق کار کنی، چه قدر برامون می‌مونه.»

ماری از جا بلند شد و مثل دختر مدرسه‌ای‌ها شروع کرد به پس دادن درس حساب: «ماهانه دویست و چهل و سه مارک کمک‌هزینه‌ی دانشجویی می‌گیری، بالاترین رقم؛ به عنوان دستیار آسیستان حداکثر می‌تونی دویست مارک بگیری که صد و بیست مارکش - چون کمک‌هزینه می‌گیری - به خودت می‌رسه: پس این شد سیصد و شصت و هشت مارک. اما پدرت هفتصد و ده مارک دستش می‌آد، یعنی دویست و شصت مارک بیش‌تر از مبلغ قانوناً لازم، و چون تو تنها فرزند خانواده‌ای، دوباره صد و سی مارک از پولت کسر می‌شه، این معنی‌اش چیه؟ معنی‌اش اینه که مفت و گلزی دستیار آسیستانی - مبلغ مفید: دویست و سی و هشت مارک. به محض ازدواج ما، نصف درآمد بالای سیصد مارک من قطع می‌شه، یعنی درست دو مارک و پانزده فینینگ، پس درآمد تو به عنوان همشهری «هونفی» مبلغ دویست و سی و پنج مارک و هشتاد و پنج فینینگ می‌شه!»

مولر گفت: «تبریک می‌گم. خیلی وقت صرف این کار کردی.»

ماری گفت: «بله، دست‌کم این حساب رو - علی‌الخصوص - دقیق کردم که برای اشمک کثافت حمالی مفت می‌کنی.»

مولر دست‌هایش را از روی پاهای او برداشت: «اشمک کثافت؟ از کی تا حالا به این نتیجه رسیدی؟»

ماری به مولر نگاه کرد. پاهایش را به طرف زمین آورد، روی تخت نشست، مولر دم پایهای او را جفت کرد. ماری گفت: «از اشمک چه خبر؟ تازگی خبری شده؟ به من بگو - پاهامو ول کن دیگه! یا لا بگو چی شده؟»

مولر گفت: «یه دقیقه صبر می کنی؟» کیف و بسته را از روی زمین برداشت، دو سیگار باقی مانده را از جیب بغلش درآورد، هر دو را روشن کرد، یکی را به ماری داد، کیف و بسته را روی تخت کنار ماری پرت کرد، به طرف قفسه‌ی کتاب رفت و دفتر خاطراتش، دفتری قطور را - که میان دو کتاب از کیر که گارد و کتسبو قرار داشت - برداشت، کنار پای ماری جلوی تخت نشست.

گفت: «بین. این جا. ۱۳ دسامبر: هنگام گردش با ماری در پارک ناگهان به ایده‌ی «جامعه‌شناسی پالتوی ماهوتی» رسیدم.»

ماری گفت: «آره، فوری برای من گفتی، ایرادهای من یادته؟»

- «معلومه.» چند صفحه‌ی دیگر ورق زد: «این جا. ۲۰ ژانویه: آغاز بررسی‌ها، طرح‌های اولیه، تفکرات - همچنین بررسی و تنظیم مواد مورد تحقیق. رفتن به فروشگاه «ماهوت‌مایر» و کوشش بی‌ثمر برای استحضار از لیست اسامی مشتری‌ها... و بعد، روزهای ژانویه و فوریه، هر روز یادداشتی در زمینه‌ی پیشرفت کار.»

ماری گفت: «آره، معلومه. و اواخر ژانویه اولین سی صفحه رو به من دیکته کردی.»

- «آره، و این جا، دنبال این می‌گردم: اول مارس. ملاقات اشمک و نشان دادن اولین صفحاتِ طرح به او، خواندن بعضی قسمت‌ها برای او. اشمک از من خواهش کرد دست‌نویسم را برای تُوْرُق پیش او بگذارم.»

- «آره، روز بعد رفتی به شهر خودت.»

- «و بعد به انگلستان. دیروز برگشتم - و امروز اولین درس اشمک، و شنونده‌ها از همیشه علاقه‌مندتر، مسحورتر و مدهوش‌تر بودن، چون موضوع

کاملاً نو و هیجان‌انگیز بود - حداقل برای شنونده‌ها. حالا حدس بزن اشمک چی قرائت کرد؟ حدس بزن کنتس عزیزم.»

- «اگه یه دفعه دیگه به من بگی کنتس، من هم به تو می‌گم...» - لبخند زد - «نه، نترس حتی اگه به من بگی کنتس، من به تو از این چیزها نمی‌گم. اگه من به تو از این القاب بدم ناراحت می‌شی؟»

مولر آهسته جواب داد: «اگه گوینده تو باشی نه، هر اسمی خواستی رو من بذار، اما باور نمی‌کنی چه قدر زیباست اگه این طور صدات کنن، این طور زمزمه کنن، اگه بعد از اسمت در تابلوی اعلانات بنویسن رودولف مولر، کارگرزاده. من مورد نادری هستم، معجزه‌ی بزرگ، یکی از کسانی که فقط پنج درصد هستن، فقط پنجاه در هزار و هرچه این نسبت را بالاتر ببری نتیجه‌ش دل‌انگیزتر می‌شه، من یکی از پنج‌هزار نفر در صدهزار نفرم. واقعیت داره: فرزند کارگری در دانشگاهی در آلمان غربی تحصیل می‌کنه.»

- «اما در دانشگاه‌های آلمان شرقی درست عکس اینه، اون‌جا از صد تا نود و پنج تاش بچه کارگرن.»

- «من اون‌جا یه پدیده‌ی کاملاً پیش‌پاافتاده‌م. این‌جا نمونه‌ی بارزی برای مباحثات، احتجاجات و محاجه‌ها هستم. یه کارگرزاده‌ی حقیقی، درست و حسابی و غیر جعلی - و تازه: فرزند بی‌استعداد، اما تو هنوز حدس نزدی اشمک امروز چه موضوعی رو جشن گرفته بود.»

«تلویزیون.»

مولر خندید: «نه، نه. افراد بی‌خانواده دیگه امروز بر له تلویزیون حرف می‌زنن.»

- «مبادا بگی» - ماری سیگارش را با فشار انگشت در جاسیگاری خاموش کرد - «مبادا بگی درباره‌ی جامعه‌شناسی پالتوی ماهوتی!»
رودولف آهسته گفت: «غیر از این چی می‌تونس باشه؟»

ماری گفت: «نه! حق نداره!»

– «اما کرد. و من جملاتی رو در درسش شنیدم که هنوز یادم می‌آد وقتی این جمله‌ها رو تدوین می‌کردم چه قدر به نظرم بامزه اومده بودن.»

– «آن قدر به نظرت بامزه اومده بودن که...»

– «آره. قسم می‌خورم که یک قسمت کامل رو نقل کرد.»

از جا بلند شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت. «حتماً می‌دونم وقتی کسی شک داره که حرف خودش رو داره نقل می‌کنه یا حرف دیگری رو چه احساسی داره. وقتی آدم چیزی رو می‌شنوه و فکر می‌کنه که قبلاً شنیده، که قبلاً گفته، و بعد سعی می‌کنه بفهمه که این مطلب رو قبلاً به زبون آورده یا فقط به اون مطلب فکر کرده، که قبلاً اونو خونده یا به شناخت از موضوع رسیده بوده، آدم دیوونه می‌شه چون حافظه یاری نمی‌کنه.»

ماری گفت: «آره، در مراسم شام مقدس^۱ خیلی به این موضوع فکر می‌کردم که قبلاً باشکم خالی آب خورده بودم یا نه. آدم فکر می‌کنه حتماً آب خورده بوده، چون آدم قبل از اون هزار بار شکم خالی آب خورده بوده، حتماً آدم آب خورده بود.»

– «و آدم آخرش هم به نتیجه‌ی قانع‌کننده‌ای نمی‌رسه. دفتر خاطرات این جا خیلی اهمیت داره.»

– «لازم نبود این قدر به این مطلب فکر کنی: تردیدی نیس که اشمک از تو دزدی کرده.»

– «و دکترای من رو تو نطفه خفه کرد.»

ماری گفت: «خدای من!» از روی تخت بلند شد، دستش را روی شانه‌ی مولر گذاشت، گردنش را بوسید: «خدای من! راست می‌گی، این حقیقت داره، شریان حیاتی تو رو قطع کرد. نمی‌تونی از دستش شکایت کنی؟»

۱. Heilige Kommunion، از مراسم کاتولیک‌ها.

مولر خندید: «همه‌ی دانشگاه‌های سراسر کره زمین، از ماساچوست تا برلین تالیمما، از آکسفورد تا ناکازاکی، از خنده غش می‌کنن اگه رودولف مولر بچه کارگر پیره وسط و ادعا کنه که اشمک ازش دزدی کرده - حتی قبیله‌ی «وار راو» ها خنده‌ی نمکین تحویل می‌دن، چون اون‌ها هم می‌دونن که اشمک، این سفید فکر سفید پوست، دانای هر رازیه که بین انسان‌ها س. اما اگه شکایت من هم جز این نتیجه‌ای نداره - اشمک ظاهر بشه و اعلام کنه که فردی به نام مولر از او دزدی کرده، همه با اشاره‌ی سر تأیید می‌کنن، حتی سرخپوست‌های «بو تو کوده».

ماری گفت: «باید اونو کشت.»

- «تازه داری غیربورژوازی فکر می‌کنی.»

- «اصلاً نمی‌فهمم تو چه طوری می‌تونی هنوز بخندی.»

مولر گفت: «این که هنوز می‌خندم برای اینه.»

به طرف تخت رفت، بسته‌ی پستی را از روی تخت برداشت، به طرف میز آورد و شروع کرد به باز کردن گره‌های بندی که بسته با آن پیچیده شده بود. با حوصله گره‌های بی‌شمار را از هم باز می‌کرد، آن قدر آهسته که ماری کشور را باز کرد، چاقویی درآورد، باز کرد و در مقابل او گرفت.

مولر گفت: «کشتن بله، این هم یه عقیده س - اما به هیچ قیمتی حاضر نیستم این بند رو با چاقو از هم بدرم: نیشی یه که درست به قلب مادرم می‌خوره. مادر نخ قرقره رو با دقت باز می‌کنه، نخ رو به قرقره می‌بنده و یه بار دیگه مصرفش می‌کنه - در اولین دیدار سراغ این بند رو می‌گیره، اگه نشونش ندم، فوراً پیش‌بینی می‌کنه که دنیا به زودی کن‌فیکون می‌شه.»

ماری چاقوی ضامن دار آشپزخانه را با صدای بلند بست، در کشور سر جایش قرار داد؛ و وقتی مولر کاغذ دور بسته را باز و با دقت تامی کرد، به او تکیه داد و گفت: «هنوز نگفتی چرا بازم می‌تونی بخندی. کاری که اشمک با تو کرد،

خائانه‌ترین، نفرت‌انگیزترین و کثیف‌ترین رذالتیه که ممکنه کسی مرتکب شده باشه - اون هم وقتی که قرار بود تو رو آسیستان اول بکنه و آینده‌ی درخشانی رو برای تو پیش‌بینی کرده بود.»

مولر گفت: «بسیار خُب، واقعاً می‌خوای دلیلش رو بدونی؟»

ماری با سر جواب مثبت داد و گفت: «بگود یگه!»

مولر پاکت را اول کرد، ماری را بوسید و با غرولند گفت: «لعنت بر شیطون،

اگه تو نبودی بلایی سرش می‌آوردم که...»

ماری آهسته گفت: «حالام بیار!»

- «چه کار کنم؟ واقعاً بکشمش؟»

- «صدمه‌ی جسمی بهش بزن، نه صدمه‌ی روحی - نیمه جونش کن.»

- «چه طوری؟»

- «مثلاً کتک - اما حالا باید غذا بخوریم، گرسنمه و باید سی و پنج دقیقه‌ی

دیگه دوباره پا بزنم.»

- «هیچ مطمئن نیستم که تو امروز سوار چرخ بشی.»

ورقه‌ی کاغذ کادویی را با دقت یک تای دیگه زد. نخ نازک تری را که داخل

بسته، دور یک جعبه مقوایی کفش پیچیده شده بود باز کرد، یادداشتی را که

مابین نخ و در جعبه‌ی مقوایی بود و این دستورالعمل را سد کرده بود [کپی

آدرس هر بسته را بالای آن قرار دهید] برداشت و بالاخره وقتی ماری داشت آه

می‌کشید در جعبه‌ی مقوایی را گشود: کالباس، پیه خوک، شیرینی، سیگار و

یک جعبه «گلو تامین». ماری یادداشت را از روی جعبه برداشت و بلند خواند:

«پسر عزیزم! خوش‌حالم که تو تا این حد ارزان در مسافرت راه دور (به لندن)

شرکت کردی. امروز در همه‌ی دانشگاه‌ها از این سفرها هست. وقتی پیش ما

آمدی از لندن برای ما بگو. فراموش نکن که ما چه قدر به تو افتخار می‌کنیم. الان

دیگر دست‌اندرکار تزدکتر هستی. برای من جداً غیر قابل تصور است. مادرت،

که تو را دوست دارد.»

مولر گفت: «واقعاً به من افتخار می‌کنن.»

ماری گفت: «کاملاً حق دارن.» و محتوای جعبه را در گنجه‌ی کوچکی پایین قفسه‌ی کتابخانه گذاشت و یک بسته چای باز شده را برداشت: «من تند می‌رم پایین. چایی دم کن!»

IX

ماری گفت: «عجیبه، وقتی امروز بعد از ظهر اون پایین دو چرخه رو به آشغال‌دونی تکیه می‌دادم می‌دونستم که بعد از استراحت ظهر به جهنم تولید پلاستیک بر نمی‌گردم؛ آدم بعضی وقت‌ها پیش احساس داره - یه روز وقتی از مدرسه برگشتم دو چرخه رو مثل هر ظهر دیگه به طرف پرچین پرت کردم - همیشه نصفش توی پرچین فرو می‌رفت - نزدیک بود بیفته، فرمون دو چرخه به شاخه‌ی نسبتاً ضخیمی گیر کرد و چرخ جلو تو هوا می‌چرخید - و من وقتی دو چرخه رو پرت کردم می‌دونستم روز بعد به مدرسه نمی‌رم، می‌دونستم دیگه هیچ وقت به مدرسه نمی‌رم. مسأله این نبود که از مدرسه سیر شده بودم. خیلی بدتر: به این نتیجه رسیده بودم که حتی یه روز بیشتر تر به مدرسه رفتن زایده‌ای تو زندگی منه. برای پدرم خیلی عجیب بود، آخه چهار هفته بعد دیپلم می‌گرفتم، اما به اون گفتم: [تا حالا راجع به گناه پر خوری چیزی شنیدی؟] گفت: [آره، اما تو که تو مدرسه پر خوری نکردی.] گفتم: [نه، فقط مثال زدم - اما اگه تو یه قلپ قهوه یا یه تیکه شیرینی بیش تر از حد معین بخوری پر خوری هست یا نه؟] گفت: [هست، و می‌تونم فکر کنم که پر خوریِ فکری یعنی چه، اما آخه...] حرفش رو قطع کردم و گفتم: [دیگه هیچی تو من نمی‌ره، مثل

کیسه‌ای که بیش‌تر از گنجایشش توش چیوندن [گفت:] متأسفم که چهار هفته قبل از امتحان دیپلم این طوری فکر می‌کنی، دیپلم خیلی به کار می‌آد. [پرسیدم:] به چه کار؟ که دانشگاه برم؟ [گفت:] بله [و من گفتم:] نه! آگه بخوام به یه کارخونه برم؟ یه کارخونه‌ی درست و حسابی؟ [و بعد همین کار رو کردم. از این حرف‌ها ناراحت می‌شی؟]

مولر گفت: «آره. وقتی کسی چیزی رو دور میندازه که برای عده‌ی زیادی رؤیا و آرزوس، البته آدم ناراحت می‌شه. مگه نمی‌شه به لباسایی خندید، یا لباسایی رو تحقیر کرد که توی گنجه‌ی آدم آویزونن؟ یا هر لحظه امکان خریدنشون هس؟ مگه نمی‌شه به هرچیز که برای آدم سهل‌الوصوله خندید؟»
– «من اصلاً به این موضوع نخندیدم، تحقیرم نکردم، واقعاً ترجیح می‌دادم که توی یه کارخونه‌ی درست و حسابی کار کنم تا به مدرسه برم.»

مولر گفت: «حرفت رو باور می‌کنم، تو دروغ نمی‌گی، حتی باور می‌کنم که کاتولیک هستی.»

ماری گفت: «راستی دیروز یه بسته از شهرمون برام رسید. حدس بزن چی توشه.»

مولر گفت: «کالباس، پیه خوک، شیرینی، سیگار؛ اما «گلو تاملین» نه! البته نخ بسته رو باقیچی پاره کردی، کاغذ رو مچاله کردی و...»

ماری گفت: «عیناً همین کار رو کردم، اما یه چیز یادت رفت.»

مولر گفت: «نه خیر هیچی یادم نرفت، تو پریدی تو حرفم. بله، بعد کالباس شیرینی رو گاززدی و فوراً یه سیگار چاق کردی.»

«کافیه! پاشو بریم سینما، بعد باید خدمت اشمک برسیم، همین امروز.»

مولر گفت: «همین امروز؟»

ماری گفت: «معلومه، همین امروز. هر کار صحیحی رو باید سریع انجام

داد و زن باید به نفع شوهر وارد گود بشه.»

X

وقتی از سینما بیرون آمدند هواتاریک شده بود و اوقات نگهبان دو چرخه تلخ بود، دو چرخه‌ی کثیف و بنجل ماری آخرین دو چرخه‌ای بود که باید می‌پایید. نگهبان پیر در حالی که پالتویش تقریباً به زمین می‌کشید و دست‌هایش را از سرما به هم می‌مالید از این سو به آن سو می‌رفت. وزیر لب‌غر می‌کرد.

ماری آهسته گفت: «به نگهبان انعام بده!» و مدتی طولانی در برابر زنجیری که سالن را از جایگاه نگهبانی دو چرخه جدا می‌کرد ایستاد.

– «اصول اعتقادی من مانع انعام دادنه؛ چیزی که بیش از موجب قانونی باشه، انعام خلاف شأن انسانی.»

– «شاید تصور تو از شأن انسانی غلط باشه. جد بزرگ من اولین فرد از تبار

«شلیم»، هفتصد سال پیش حکم «بارون» ی‌یک منطقه رو انعام گرفت.»

– «شاید برای همین، احساس تو درباره شأن انسانی ضعیفه.» آهسته اضافه

کرد: «خُب بابا! چه قدر باید برای چنین موردی انعام داد؟»

– «فکر می‌کنم بیست یا سی فینینگ، یا معادلش سیگار زیاد. راه بیفت، لطفاً

تو برو جلو. به این «وردستت» کمک کن! برای من خیلی مشکله.»

مولر با تردید به نگهبان نزدیک شد، قبض کوچکی را که به نظرش چیزی را

ثابت نمی‌کرد مثل کارت شناسایی در برابر خود گرفت و به محض این که

چشمش به چهره‌ی خشمگین نگهبان افتاد بسته‌ی سیگارش را از جیب درآورد

و در مقابل او گرفت و گفت: «متأسفم کمی تأخیر داشتیم.» پیر مرد تمام بسته‌ی

سیگار را از او گرفت، در جیب پالتویش گذاشت و از کنار ماری برای رفتن به

ایستگاه تراموا ارد شد.

ماری گفت: «دوست داشتن مردهای سبک‌وزن این حسن رو داره که می‌شه

ترک دو چرخه سوارشون کرد.»

از لابه لای اتومبیل‌های منتظر چراغ سبز، تا سر چهارراه راند. گفت: «مواظب باش با پاهات رنگ ماشین‌ها رو نخارونی، راننده‌ها خیلی نسبت به اتومبیل‌هاشون حساسیت دارن. از این‌که رنگ ماشین‌هاشون رو بخارونی بیش‌تر ناراحت می‌شن تا این‌که زن‌هاشونو بخارونی.» و وقتی راننده‌ی اتومبیلی که پهلوی دو چرخه ایستاده بود شیشه‌اش را پایین کشید، ماری با صدای بلند گفت: «اگه جای تو بودم راجع به جامعه‌شناسی مارک اتومبیل‌ها مقاله می‌نوشتم: رانندگی کردن آموزشگاه کلاهداریه و بدترین پدیده‌ش سوارکارای پشت رل هستن. این صمیمیت دمکراتیک و زورکی‌شان پشت چراغ قرمز تهوع‌آور؛ فریب‌کاری نیس که برای یه چیز بدیهی انتظار مدال دارن؟»

مولر گفت: «آره، از همه بدتر این‌که همه‌شون فکر می‌کنن با دیگرن فرق دارن، که اگه...»

راننده شیشه‌اش را به سرعت بالا کشید.

مولر گفت: «چراغ زرد شد.»

ماری حرکت کرد، درحالی‌که مولر با دست راست علامت می‌داد، ماری پهنای خیابان را از چپ به راست پیمود. وقتی ماری به کوچه‌ی تنگ و تاریکی می‌پیچید مولر گفت: «چه «وردست» خوبی.» ماری کج شد تا صورت مولر را ببیند: «وردست برای «Adjutorium» معادل ضعیفیه: Adjutorium خیلی بیش‌تر از وردسته: مدافع، یک‌کمی هم شادکننده. خونه‌ی اشمک کجاس؟»

مولر گفت: «خیابون مومزن^۱، پلاک ۳۷.»

خوش‌بختانه اسم این خیابون رو هر بار آدم بخونه، به زبون بیاره یا بنویسه عصبانی می‌شه و امیدوارم مجبور باشه روزی سه‌بار همه‌ی این کارها رو بکنه.

۱. Theodor Mommsen، (۱۸۱۷-۱۹۰۳) تاریخ‌دان آلمانی، نماینده‌ی پارلمان، مخالف بیسمارک. برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ۱۹۰۲.

حتماً از مومزن متنفره.»

– «از مومزن مثل طاعون متنفره.»

– «حقشه که تو خیابون مومزن زندگی کنه. ساعت چنده؟»

– «هفت ونیم.»

– «هنوز یک ربع وقت داریم.»

ماری به خیابان فرعی تاریک تری پیچید که به یک پارک ختم می شد، توقف کرد، مولر پایین پرید و به ماری کمک کرد تا چرخ را از مانع رد کند. چند متری در تاریکی جلو رفتند، کنار بیشه ای ایستادند و ماری دو چرخه را روی بوته ای پرت کرد، نصف دو چرخه در بوته فرو رفت و به شاخه ای وصل شد. ماری گفت: «این جا مثل خونه ی پدرمه، برای دو چرخه هیچ چی بهتر از بیشه زار نیس.»

مولر او را در آغوش گرفت و گردنش را بوسید. ماری آهسته گفت: «من بیش از حد معمول یه زن، لاغر نیستم؟»

مولر گفت: «ساکت باش و درست!»

ماری گفت: «خیلی می ترسی، اصلاً فکر نمی کردم که واقعاً بشه صدای ضربان قلب کسی رو شنید. بگو ببینم خیلی می ترسی؟»

مولر گفت: «معلومه! این اولین حمله ی منه. اصلاً نمی تونم تصور کنم که ما واقعاً این جا کمین کردیم که اشمک رو تو تله بندازیم و لت و پارش کنیم. اصلاً نمی تونم باور کنم که این حقیقت داره.»

– «آخه تو به سلاح معنوی معتقدی، ترقی و از این حرف ها، برای این

گمراهی ها باید تاوان پس داد؛ اصلاً آگه سلاح معنوی یک زمان هم وجود داشته، امروز به درد کار ما نمی خوره.»

مولر آهسته گفت: «حرف منو بفهم، آخه آدم وجدان داره: من این جا

ایستادم که...»

– «شما پسرهای بیچاره! حتماً دچار جنون می‌شین. کاش من اون قدر لاغر نبودم، یک جا خوندم که زن لاغر دچار جنون نمی‌شه.»

– «موهای تو بوی پلاستیک لعنتی رو می‌ده، دست‌هات هم کاملاً زبره.»
ماری گفت: «آره من دختری هستم که توی رمان‌های مدرن وصف می‌شن. پشت جلد: بارونسی به طبقه‌ی خود پشت می‌کند، تصمیم می‌گیرد حقیقی و واقعی زندگی کند. راستی ساعت چنده؟»

– «به یک ربع به هشت چیزی نمونده.»

– «پس باید کم‌کم پیدا بشه. خیلی خوش‌حالم که وقتی غرق تکبر مخصوص به خودشه یقه‌ش رو می‌گیریم. کاش صداش رو می‌شنیدی وقتی داشت به خبرنگار رادیو می‌گفت: [نظم، ریتم: اصول من این‌ها هستند. حدود ساعت هفت و ربع غذایی ساده، فقط نوعی حاضری – و یک چای غلیظ، و یک ربع به هشت گردش هر شبه در جنگل نزدیک شهر] می‌دونی چه طور باید کار رو انجام داد؟»

مولر گفت: «آره، تا پیچید، تو دو چرخه رو در عرض راه روی زمین می‌خوابونی و وقتی من سوت زدم میری کنار دو چرخه، اون وقت اشمک میاد طرف تو.»

– «بعد تو از کمین‌گاه بیرون می‌آی، میندازیش زیر مشت و لگد، آن قدر محکم می‌زنی که مدتی طول بکشه تا به خودش بیاد، و ما می‌زنیم به چاک.»
– «این کار دور از جوون مردیه.»

– «جوون مردی؟ چه حرف‌هایی می‌زنی.»

– «واگه داد و قال راه بندازه؟ واگه زورش از من بیش‌تر باشه؟ پنجاه کیلو سنگین‌تر از منه. و تازه من که گفتم از کلمه‌ی کمین‌گاه خوشم نمی‌آد.»

– «بله! شماها دست از این فکرها برنمی‌دارین: نبرد جوانمردانه – و بعد شکست. یادت نره که من به کمکت می‌آم، من ماهرانه شروع می‌کنم و واگه لازم

باشه دو چرخه رو می‌ذاریم باشه.»

— «مدرک جرم؟ فکر می‌کنم اگه تو این شهر فقط یه دو چرخه گاوپیشونی

سفید باشه، دو چرخه‌ی توست.»

— «قلبت باز تندتر می‌زنه. مثل این که خیلی می‌ترسی.»

— «تو نمی‌ترسی؟»

«مگه می‌شه نترسید، اما می‌دونم که ما حق داریم، می‌دونم وقتی تمام دنیا

حتی قبیله‌ی سرخ‌پوستای «بوتو کوده» طرف اون رو می‌گیره، این تنها مکانه که

یه نوع حکم رو درباره‌ی اون اجرا کنیم.»

مولر گفت: «ای تف! جداً داره می‌آد.»

ماری از جا پرید، دو چرخه‌اش را از توی بوته‌ها بیرون کشید و وسط

خیابان روی زمین خیس خواباند. مولر اشمک را نگاه کرد که بدون کلاه، با

پالتویی که تکمه‌هایش باز و دستخوش وزش باد بود، در خیابان کوچک

به طرف آن‌ها می‌آمد. مولر آهسته به ماری گفت: «وای خدا! سگ رو فراموش

کردیم. علامت VICH رو نگاه کن، سگ گله‌س، تقریباً قد گوساله.» ماری

دوباره کنار مولر ایستاد، از روی شانهاش اشمک را نگاه کرد که با صدای

خرخر ویش سگ را صدا کرد: «سولویک! سولویک!»، سگ از خوش‌حالی به

موازات اشمک بالا پرید، اشمک او را پس زد، سنگی را از خیابان برداشت و

به طرف پیشه پرت کرد که به فاصله‌ی ده متر از مولر از حرکت ایستاد.

ماری گفت: «ای تف! نقشه‌مون با این سگ عملی نمی‌شه، خیلی وحشیه، به

غریبه‌ها حمله می‌کنه. از حرکاتش معلومه. اگه نقشه رو اجرا نکنیم عقده‌ای

می‌شیم، اما اجرای نقشه‌م عملی نیس.» به خیابان رفت، دو چرخه‌اش را از

زمین بلند کرد و آهسته گفت: «بیا، باید بریم دیگه، این جا چه کار داری؟»

مولر گفت: «هیچی.» بازوی ماری را گرفت: «فقط حالا فهمیدم چه قدر از

این مرد متنفرم.»

اشمک زیر نور چراغ برق ایستاد و سگ را که سنگ را جلوی پای او گذاشت ناز کرد، سرش را بلند کرد، وقتی این زوج در حوزه‌ی روشنایی نور چراغ قرار گرفت، یک بار دیگر به سگ نگاه کرد و ناگهان سرش را بلند کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به طرف مولر آمد. با صمیمیت گفت: «مولر عزیز، چه خوش حالم که شما رو این جا می بینم.» اما مولر موفق شد بی آن که چشمش به چشم او بیفتد، تا سویدای قلبش را بخواند. با خود فکر کرد: اگر چشمم به چشم او بیفتد کار تمام است، مجبور نیستم طوری رفتار کنم که گویی او این جا نیست. او این جاست و من نگاهم را از نگاهش دزدیدم. یک قدم، دو قدم، سه قدم دور شد، دست ماری را که بازویش را گرفته بود فشرده و تنفسش مثل کسانی بود که از کاری توان فرسا فارغ شده‌اند. اشمک صدا کرد: «مولر، می دونم مولرید، مگه شما شوخی سرتون نمی شه؟»

بقیه اش آسان بود، فقط ادامه‌ی راه، سریع امانه زیاد سریع، صدای اشمک را شنیدند که یک بار دیگر مولر را صدا زد، ابتدا بلند و بعد آهسته تر: مولر، مولر — و بعد بالاخره به خیابان دیگر پیچیدند.

ماری آهی چنان بلند کشید که مولر یکه خورد و وقتی سرش را به طرف او برگرداند، دید دارد گریه می کند. دو چرخه را از دست او گرفت، بایک دست دو چرخه را به پرچین باغی تکیه داد، بانگشت نشانه دست آزادش اشک های ماری را زدود، سپس دست بر شانهِی او گذاشت و آهسته گفت: «ماری چی شده؟» ماری گفت: «من از تو می ترسم، این کتک زدن نبود، جنایت بود. می ترسم تا ابدالدهر توی این جنگل از این طرف به اون طرف بره و زمزمه کنه: مولر، مولر، مولر. مثل یه خواب تلخ بود: شبح اشمک بایه سگ تو بیشه زار غمناک، ریشش بلند می شه، اون قدر بلند که مثل یه کمر بند آویزون روی زمین کشیده می شه و دایم زمزمه می کنه: مولر، مولر، مولر. می شه برگردم ببینم کجاس؟»

مولر گفت: «نه خیر، نه خیر، نمی خواد برگردی. مطمئن باش حالش خوبه.

اگه دلت براش می سوزه روز تولدش یه پالتوی ماهوتی به اون هدیه کن. تو اصلاً نمی تونی تصور کنی که با من چه کار کرد، این اشمک بود که عنوان «کارگرزاده‌ی اعجوبه» رو سر زبونا انداخت، اشمک منو به قول معروف لانسه کرد، حالا پالتوی ماهوتی رو به عنوان دستمزد حق خودش می دونه. اما من این دستمزد رو برای اون قایل نشده بودم، راضی به این دستمزد نیستم. فردا صبح در آستانه‌ی در به آسیستان اولش «وگه‌لت» می‌گه: [راستی مولر به اردوی ارتجاعی لیورنو پیوست، دیروز به من تلفن کرد و گفت می‌خواد دیگه در سمینار من شرکت نکنه] دوباره در رو می‌بنده، به طرف «وگه‌لت» می‌ره و می‌گه: [برای مولر متأسفم. خیلی با استعداد، فقط طرح دکتراش مبتذل بود، غیر قابل استفاده بود. برای این آدم‌ها مشکله بفهمن که فقط نباید با محیطشون ستیزه کنن، بلکه همزمان، باید سطح خودشون رو بالا ببرن. متأسفم] بعد دوباره لبش رو می‌گزه و می‌ره.

– «مطمئنی که این طور می‌شه؟»

مولر گفت: «صدد درصد. بیا بریم خونه. ماری! برای اشمک اشک نریز.»

ماری گفت: «این اشک‌ها رو برای مولر ریختم.»

– «برای من ریختی؟»

– «آره، شجاعت تو نفرت‌انگیزه.»

– «جداً داره مثل رمان‌های خیلی مدرن می‌شه، بریم خونه؟»

– «به نظر تو خیلی نفرت‌انگیزه اگه من حداقل یک (به عدد و حروف

«یک») غذای گرم بخوام؟»

مولر خندید: «پیر رو چرخ بریم نزدیک‌ترین رستوران.»

– «ترجیح می‌دم پیاده بریم. خیابون‌ها این ساعت‌ها پر پلیسه: جنگل،

چراغ‌های کم، هوای بهار و آنچه این هوا با خود می‌آورد...»

دو چرخه به دست مولر بود. آهسته در طول خیابان در امتداد جنگل می‌رفتند، وقتی از حوزه‌ی روشنایی چراغ بعدی خارج شدند، پلیسی را دیدند که در سایه‌ی سیاه درختی پشت مانع به درخت تکیه داده بود. ماری عمداً بلند صحبت کرد تا پلیس بشنود: «می‌بینی. دو مارک برای تنظیم صورت جلسه جلوییم، اما تا از نظر ناپدید شدیم پیررو چرخ.»

وقتی یک پیچ دیگر را پشت سر گذاشتند ماری سوار دو چرخه شد، آن رابه جدول کنار خیابان تکیه داد تا مولر ترکش بنشیند، با سرعت حرکت کرد، پشتش رابه طرف عقب خم کرد و به مولر گفت: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

– «چی؟»

– «پرسیدم حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

– «حالا یا به طور کلی؟»

– «حالا و به طور کلی.»

– «حالا با تو غذا می‌خورم و به طور کلی فردا پیش لیورنو می‌رم، اسمم رو پیش اون می‌نویسم، برای اخذ دکترا داوطلب می‌شم و به اون تز دکترا می‌دهم»

– «راجع به چی؟»

– «تمجید سنجش‌گرانه‌ی کلیات آثار اشمک.»

ماری به طرف جدول کنار خیابان رفت، توقف کرد، روی زین، چرخ خورد: «راجع به چی؟»

– «یک بار که گفتم: تمجید سنجش‌گرانه‌ی کلیات آثار اشمک. همه‌ی این

آثار رو حفظم و نفرت برای قلم جوهر خوبیه.»

– «عشق جوهر بدیه؟»

مولر گفت: «آره، عشق بدترین جوهره. برو بریم وردست!»

۳. داستان دیگری از بُل
(موقعیتی که در رمان‌های بد پیش می‌آید)

موقعیتی که در رُمان‌های بد پیش می‌آید

خانواده‌ی سومپن را برای شام دعوت کرده بودیم: زن و شوهر خوش‌مشربی که آشنایی‌شان را مدیون پدرزنم هستم؛ از یک سال پیش که با دخترش عروسی کردم، سعی دارد با کسانی آشنایم کند که در زمینه‌ی کار به‌دردم بخورند و سومپن یکی از آنهاست: رییس هیأتی است که قراردادهای مربوط به مجتمع‌های بزرگ را واگذار می‌کند و من با ازدواجم این قرارداد را به‌عنوان جهیزیه به‌دست آوردم!

آن شب اعصابم ناراحت بود. اما برتا، همسرم با حرف‌هایش اعصابم را تسکین می‌داد: «این که دعوت ما را قبول کرده، این که امشب می‌آد، بی‌خودی نیست. سعی کن خیلی طبیعی بحث رو بکشونی به قرارداد. یادت نره که فردا تکلیف قرارداد روشن می‌شه.»

چراغ راهرو را خاموش کرده بودم، پشت پرده‌ی در خانه ایستاده بودم و در انتظار خانواده‌ی سومپن سیگار می‌کشیدم. ته‌سیگارها را روی کاشی‌های راهرو می‌انداختم، زیر پا له‌شان می‌کردم و کفش‌پاک‌کن را روی آنها می‌کشیدم. کمی بعد چراغ راهرو را روشن کردم، پشت پنجره‌ی حمام ایستادم و در این باره فکر کردم که سومپن چرا دعوت ما را پذیرفته است. آنچه مسلم می‌دانستم به‌خاطر هم‌صحبتی با ما سر میز شام نبود. و این مطلب که تکلیف

قرارداد مناقصه‌ای که من هم در آن شرکت کرده بودم باید همین فردا روشن شود، این میهمانی را برای او حتماً همان قدر ناراحت‌کننده کرده است که برای من. اما من گناهی نداشتم، وقت میهمانی را پدرزنم تعیین کرده بود. به قرارداد فکر کردم. قرارداد بزرگی بود، بیست هزار مارک عاید من می‌شد. به خاطر همین بیست هزار مارک بود که خیلی دلم می‌خواست قرارداد را به دست آورم.

کت و شلوارم را برتا انتخاب کرده بود: کت تیره، شلوار نسبتاً روشن و کراواتی که نه تیره بود نه روشن. همسرم به این رنگ می‌گوید قهوه‌ای روشنی که با قرمزی لاس می‌زند. این تشریفات را در خانه‌ی پدری و زمانی که نزد راهبه‌های پانسیون بود آموخته بود. خیلی هم وارد بود که چه وقت باید چه نوع نوشیدنی‌ای سرو کرد؛ یا دسر از چه چیزهایی باید تشکیل شود، همه‌ی این‌ها را در خانه‌ی پدری و یا از راهبه‌ها یاد گرفته بود. داشتن همسری که این مسایل را دقیق بداند نعمتی است.

با همه‌ی این حرف‌ها برتا هم اعصاب آرامی نداشت: وقتی به حمام آمد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و شست‌هایش شانه‌ها و گردنم را لمس کرد، حس کردم که شست‌هایش سرد و نمناک است. گفت:

— «همه چیز درست می‌شه، قرارداد مال توئه.»

گفتم: «وای خدا! بیست هزار مارک.»

گفت: «در مورد پول نام خدا رو نمی‌برن.»

اتومبیل تیره‌ای مقابل خانه‌ی ما ایستاد. مدل اتومبیل را نشناختم، اما در ایتالیا بی‌بودنش شکی نبود چون ماده گرگی که علامت شهر رم بود از جنس نقره، جلوی کاپوت روی رادیاتور نصب شده بود. برتا آهسته گفت: «آروم باش. صبر کن تا زنگ بزنین. بعد دو سه ثانیه معطل کن. اون وقت برو درو باز کن.»

گردنم را ناز کرد و به آشپزخانه رفت. زن و شوهر را دیدم که از پله‌ها بالا آمدند. شوهر لاغر و قدبلند بود و گونه‌های قهوه‌ای‌رنگ داشت. از آن چهره‌هایی که مادران ناموس‌پرست سی سال پیش آن را «زن‌پسند» می‌نامیدند و دختران خود را از این چهره‌ها برحذر می‌داشتند، اما ثمری نداشت. خانم سومین هم از آن تیپ‌های قلمی و تیره‌رنگی بود که همیشه مرا به یاد لیموترش می‌اندازد. اول شوهر از پله‌ها بالا آمد و من از چهره‌اش خواندم که مهمانی امشب برایش بی‌اندازه خسته‌کننده است و پیش خود گفتم: «پس چرا آمد؟»

مقابل در حیاط ایستاد، ته‌سیگارش را جلوی باغچه انداخت و گفت: «ما وقتی عروسی کردیم و ضعیفان این‌قدر خوب نبود، یادته؟» زن گفت: «آره یادمه». بعدزنگ به صدا درآمد. یکی دو ثانیه معطل کردم، به طرف در رفتم، باز کردم و گفتم: «خوش‌وقتم از این‌که ما رو سرافراز فرمودین.»

درحالی‌که لیوان نوشیدنی تلخ را در دست داشتیم به پیشنهاد زن و شوهر آپارتمان را تماشا کردیم. برتا در آشپزخانه ماند تا روی مزه‌ها و مخلفات غذا که درست کرده بود مایونز بمالد؛ این کار را خیلی باسلیقه انجام می‌دهد. مایونز را به شکل قلب، دالبردالبر، خانه‌های کوچک و کفش‌های ظریفی که آدم را به یاد صندل‌های دختر افسانه‌ی خاکستر نشین (سیندرلا) می‌اندازد، از توی تیوپ روی نانک‌ها می‌مالد.

زن و شوهر خانه‌ی ما را پسندیدند و وقتی میز کار بسیار بزرگ را دیدند، لبخندی رد و بدل کردند؛ در آن لحظه به نظر خودمم میز کمی بزرگ‌تر از حد معمول آمد. من سرخ شدم و خانم سومین با لبخند به شوخی گفت: «قرمزتر بشین!» شوهرش گنجه‌ای را که به سبک روکوکو ساخته شده بود و از مادر بزرگ به مناسبت عروسی هدیه گرفته بودم، و تابلوی مریم عذرا را که متعلق به دوران باروک بود و در اتاق خواب نصب شده بود، تحسین کرد.

وقتی به اتاق ناهارخوری برگشتیم برتا غذا را سرو کرد. این کار را هم خیلی

باسلیقه انجام داد و غذا به همه چسبید. درباره‌ی فیلم، کتاب و آخرین انتخابات انجام شده، صحبت کردیم. آقای سومپن از انواع مختلف نان و پنیر که به عنوان دسر عرضه شده بود و خانم سومپن از قهوه و کیک خیلی خوششان آمده بود. بعد عکس‌های ماه‌عسلمان را نشان دادیم: عکس‌هایی از ساحل بروتانی، جزیره‌ای در اسپانیا و خیابان‌های کازابلانکا.

دوباره نوشیدیم من نیم‌خیز شدم تا بروم و آلبوم عکس‌های دوران نامزدیمان را بیاورم، اما برتا اشاره کرد که بنشینم و من هم نشستم. حدود دو دقیقه سکوت کامل برقرار شد چون موضوع دیگری هم برای صحبت نداشتیم. همه نشسته بودیم و فقط به قرار داد فکر می‌کردیم. به یادم آمد که می‌توانم پول نوشیدنی را از شرکت به عنوان حق سفره بگیرم اما بدبختانه هنوز نصف آن پر بود. دوباره قرمز شدم. آقای سومپن به ساعتش نگاه کرد و گفت: «حیف! ساعت ده شد. باید مرخص بشیم. خیلی خوش گذشت.» خانم سومپن هم از جا بلند شد و گفت: «فراموش نشدنی بود. امیدوارم به ما افتخار بدین و بتونیم تلافی کنیم.» برتا گفت: «با کمال میل خدمت می‌رسیم.» و به من چشمک زد. سی - چهل ثانیه‌ی دیگر در همان حالت ایستاده باقی ماندیم در حالی که همگی به قرارداد فکر می‌کردیم. حس کردم که آقای سومپن منتظر است که او را به کناری بکشم و درباره‌ی قرارداد صحبت کنم، اما نکردم. آقای سومپن دست برتا را بوسید و من جلو افتادم و درها را باز کردم و در اتومبیل را نیز برای خانم سومپن باز نگاه داشتم و موقع مراجعت، ماده‌ی گرگ علامت شهر رم را ناز کردم: خنک بود و کمی از شب‌نم شب نمناک شده بود. روی پستان‌هایش نیز قطرات واقعی بودند، اما رومولوس و رموس نبودند تا این قطرات را بکنند.

وقتی برگشتم برتا دم در ایستاده بود. شب گرم و روشنی بود. آخرین پیک را زدم و ته‌سیگار را جلوی باغچه انداختم. برتا به آرامی گفت: «چرا راجع به قرارداد صحبت نکردی. مگه یادت رفت که فردا آخرین فرصته؟»

گفتم: «خداوندا! نمی‌دونستم چه طور باید شروع کرد.»
باز هم به آرامی تذکر داد: «اسم خدا رو در معامله به کار نبر.» و ادامه داد:
«باید به یک بهانه می‌بردیش تو اتاق و باهاش حرف می‌زدی. متوجه شدی که
چه قدر هنر دوسته؟ باید می‌گفتی که یک گردن‌بند به شکل صلیب داری که در
قرن هجدهم ساخته شده، شاید بدتون نیاد ببینیدش. اون وقت...»

– «بله، بله. حق با توئه، اما من از پس این کارها بر نمی‌آم.»

ساکت شدم. برتا آهی کشید و پیش‌بندش را بست. پشت سر او به آشپزخانه
رفتم. نانک‌های مایونز زده را دسته‌بندی کردیم و در یخچال گذاشتیم. من روی
زمین خزیدم تا در تیوپ مایونز را پیدا کنم. درش را بستم و تیوپ را طوری
فشار دادم که محتویات آن به یک نسبت در تمام لوله قرار گرفت. برتا با همه‌ی
تیوپ‌ها همین کار را می‌کند: خمیر دندان، کرم پوست، واکس کفش، ظاهراً نه
در خانه و نه پیش راهبه‌ها کسی موفق نشده بود به او بیاموزد که لوله را باید از
پایین به بالا فشار داد. باقی کنیاک را از اتاق بردم، سیگارهای برگ را شمردم:
آقای سومپن فقط یک سیگار کشیده بود. جاسیگاری‌ها را خالی کردم و حین
کاریک‌کیک خوردم و کتری را تکان دادم بینم هنوز قهوه دارد یا نه، کتری
خالی بود. وقتی به آشپزخانه برگشتم برتا در حالی که سویچ اتومبیل را در دست
داشت ایستاده بود. پرسیدم: «چی شده؟»

– «حتماً باید بریم.»

– «کجا بریم؟»

– «خانه‌ی سومپن.»

– «چی می‌گی؟ ساعت ده و نیمه.»

– «نصف‌شبم باشه باید بریم. پای بیست‌هزار مارک پول درمیونه. فکر

نمی‌کنم خانواده‌ی سومپن ناراحت بشه.»

رفت به حمام تا خودش را مرتب کند، پشت سرش ایستادم و او را

در حالی که لب‌هایش را پاک می‌کرد و دوباره ماتیک می‌زد تماشا کردم. برای اولین بار به فکرم رسید که دهن برتا چه قدر گشاد و یخ است. وقتی گره کراواتم را سفت می‌کرد می‌توانستم ببوسمش، مثل همیشه موقع سفت کردن گره کراواتم، اما این کار را نکردم.

از کافه‌ها و رستوران‌های شهر نور زیادی می‌تابید، مشتری‌ها در تراس‌ها نشسته بودند و ظرف‌های استیل بستنی و کاسه‌های براق پریخ، که بطری‌ها را در آن قرار می‌دادند، نور فانوس‌ها را در خود منعکس می‌کردند. هر وقت پشت چراغ قرمز معطل می‌شدیم برتا برای جرأت دادن به من با مهربانی نگاهم می‌کرد. وقتی مقابل خانه‌ی سومپن توقف کردیم، در اتومبیل ماند و من تنها سوار آسانسور شدم و وقتی بالا رفتم فوراً زنگ زدم و از این‌که در با آن سرعت باز شد تعجب کردم. خانم سومپن لبخند زد و از دیدن من اصلاً تعجب نکرد. لباس راحتی سیاه با شلوار گشادی به تن داشت. بیش از آن بار به یاد لیموترش افتادم.

گفتم: «ببخشید، می‌خواستم با شوهرتون صحبت کنم.»

گفت: «رفته بیرون. نیم ساعت دیگه می‌آد.»

– «نیم ساعت دیگه هم که دیره. پس مزاحمشون نمی‌شم.»

– «نه! نه! حتماً بیاین. ما همیشه دیر می‌خواهیم.»

در راهروی خانه تابلوهای زیادی از «مریم عذرا» دیدم، پنج یا شش تابلوی به سبک‌های گوتیک، باروک، روکوکو – البته اگر تابلوی مریم عذرا به سبک روکوکو وجود داشته باشد – گفتم: «بسیار خب. اگه اجازه بدین نیم ساعت دیگه برمی‌گردم.»

در حالی که لبخند می‌زد در را آهسته بست و من با آسانسور آمدم پایین. برتایک روزنامه‌ی «آبندسایتونگ» خریده بود، سیگار می‌کشید و روزنامه می‌خواند. وقتی سوار ماشین شدم گفت: «فکر می‌کنم با خانم سومپن هم

می‌تونستی راجع به قرارداد صحبت کنی.»

– «از کجا می‌دونی شوهرش نبود.»

– «هر چهارشنبه میره کلوپ، شطرنج بازی کنه.»

– «چرا قبلاً نگفتی؟»

– «چرا حرف منو نمی‌فهمی؟» روزنامه را تا کرد و ادامه داد: «دلم می‌خواد

به تو کمک کنم. می‌خوام خودت یادگیری و این کارها رو تنها انجام بدی

وگرنه کافی بود به پدر تلفن کنم تا او بایک تلفن ماجرا رو ختم کنه. اما دلم

می‌خواد این قرارداد رو خودت بگیری. نمی‌خوام پدر فکر کنه ما همیشه به اون

احتیاج داریم.»

گفتم: «باشه، حالا چه کار کنیم؟ نیم ساعت صبر کنیم یا همین الان بریم بالا

با خانم سومپن حرف بزنیم؟»

برتا گفت: «همین الان بریم خیلی بهتره.»

روزنامه را کنار صندلی خود گذاشت. پیاده شدیم و با آسانسور بالا رفتیم.

برتا در آسانسور گفت: «زندگی یعنی سازش و پذیرش.» من حرفی نزدم و

طبقات را شمردم: یک، دو، سه، چهار: پنجره‌ی چهارگوشه‌ی آسانسور در هر

طبقه رنگ سبز روشن دیوارها و گوشه‌ای از قرمزی نرده‌ی پلکان را بازتاب

می‌داد. همیشه به نظرم می‌آمد که همان طبقه‌ی قبلی است.

خانم سومپن این بار هم مانند دفعه‌ی قبل تعجب نکرد. خوشامد گفت و ما

پشت سر او وارد اتاق کار شوهرش شدیم. وقتی میز کار کوچک شوهرش را

دیدم دوباره قرمز شدم. خانم سومپن دو صندلی برای ما جلو کشید، نوشیدنی

تلخ آورد، سرو کرد و قبل از آن که کوچک‌ترین صحبتی راجع به قرارداد کرده

باشیم، پوشه‌ای زرد را که روی میز شوهرش قرار داشت به دست من داد. روی

پوشه نوشته شده بود: مجتمع «تانن ایدول». از خواندن آن یکه خوردم و به برتا

و خانم سومپن نگاه کردم. هردو لبخند زدند و خانم سومپن گفت: «پرونده رو

باز کنین.» و من باز کردم. داخل آن پوشه‌ی دیگری به رنگ زرد بود و روی آن نوشته شده بود «مجتمع تانن ایدول، امور مربوط به کندن پی». این صفحه را هم ورق زدم و رقم پیشنهادی خود را که بالاترین سطر را تشکیل می‌داد، دیدم. در حاشیه‌ی آن سطر با خط قرمز نوشته شده بود: «ارزان‌ترین پیشنهاد.»

از خوش حالی رنگم پرید و صدای ضربان قلبم را شنیدم. بیست هزار مارک را جلوی چشمم مجسم کردم.

خانم سومپن لبخند زد و گفت: «پس به سلامتی!»

لیوان‌ها را برداشتیم، به یکدیگر لبخند زدیم و نوشیدیم. از جا بلند شدم و گفتم:

— «امیدوارم بی‌ادبی به حساب نیاد، حتماً متوجه حالت من هستید. باید

مرخص بشیم.»

خانم سومپن گفت: «کاملاً متوجه‌م. فقط یک کار کوچک باقی مانده.» پرونده را برداشت، ورق زد و گفت: «شما هر متر مربع ۳۰ فینینگ زیر قیمتی پیشنهاد کردین که ارزان‌ترین پیشنهاد بوده، پس ۱۵ فینینگ دیگه به قیمت پیشنهادتون اضافه کنین ۴۵۰۰ مارک بیشتر سود می‌کنین. عیب نداره، اضافه کنین.» پرونده را مقابل من گرفته بود. پرونده را گرفتم. برتا خودنویشش را از کیف درآورد. درش را باز کرد و مقابل من نگه داشت. اما من چنان دستپاچه بودم که نمی‌توانستم بنویسم. پرونده را به برتا دادم و دیدم که با چه خونسردی‌ی قیمت مترمربع را افزایش داد، مبلغ جدید را نوشت و پرونده را به خانم سومپن پس داد.

خانم سومپن گفت، «و حالا جای بامزه‌ش. دسته‌چک مبارک رو درآرین و چکی به مبلغ سه هزار مارک بکشین، خالص و بدون مالیات.» خانم سومپن مرا مورد خطاب قرار داد، اما این برتا بود که دسته‌چکمان را از کیف دستی‌اش درآورد و چک را نوشت.

آهسته گفتم: «این که محل نداره.»

خانم سومپن جواب داد: «وقتی قرارداد رو گرفتین، مبلغی بیعانه می‌گیرین،

اون وقت محل داره.»

فکر می‌کنم هیچ چیز از این واقعه را درک نکرده باشم. وقتی با آسانسور پایین می‌آمدیم، برتا ابراز خوش حالی می‌کرد اما من ساکت بودم و از پنجره‌ی آسانسور بازتاب رنگ سبز روشن دیوارها و آن گوشه‌ی قرمز - بازتاب رنگ قرمز نرده‌های پلکان - را نگاه می‌کردم. در راه خانه روزنامه را که کنار صندلی برتا افتاده بود برداشتم و تیتراهایش را خواندم. برتا از راه دیگری رفت: از یک منطقه‌ی خلوت، از پنجره‌های باز خانه‌ها نور می‌تابید و ساکنین منازل در بالکن‌هایشان نشسته بودند و می‌نوشیدند. شب مهتابی گرمی بود.

آهسته پرسیدم: «چک برای سومپن بود؟» برتا هم آهسته پاسخ داد: «معلومه!» روزنامه را در داشبرد گذاشتم و به دست‌های کوچک و قهوه‌ای برتا نگاه کردم که با چه اعتماد به نفسی فرمان را می‌چرخاند: دست‌هایی که هم چک می‌کشد و هم خمیر مایونز را فشار می‌دهد، و بعد نگاهم را به بالاتر متوجه کردم و لب‌هایش را دیدم: باز هم رغبتی به بوسیدنش نداشتم.

آن شب وقتی برتا می‌خواست ماشین را در گاراژ بگذارد به او فرمان ندادم. در شست‌وشوی ظروف هم کمکش نکردم. یک بطر بزرگ نوشیدنی تلخ برداشتم، رفتم بالا به اتاق کارم و نشستم پشت میز کار که برای من خیلی بزرگ بود. فکر کردم که حتماً به چیزی فکر می‌کنم! بلند شدم و به اتاق خواب رفتم و مجسمه‌ی مریم عذرا به سبک باروک را نگاه کردم، اما آن‌جا هم به ذهنم نرسید راجع به چه چیزی فکر می‌کردم. به دنبال مصراعی می‌گشتم که روزی در جایی شنیده بودم، شاید هم سطری از یک دعا بود. در سال‌های گذشته‌ی عمرم کنکاش کردم. درست مثل کسی که در مقابل هفت تیر قاتلی قرار گرفته و در خانه‌ی خودش از این اتاق به آن اتاق فرار می‌کند.

صدای زنگ تلفن از تفکر بازم داشت. گوشی را برداشتم و از این که صدای سومپن را شنیدم تعجب نکردم:

«خانمتون مرتکب اشتباهی شده، قیمت هر مترمربع به جای ۱۵ فینینگ، ۲۵ فینینگ بالا رفته.»

من یک لحظه فکر کردم و گفتم: «اشتباهی نشده، با موافقت خودم انجام شد.»

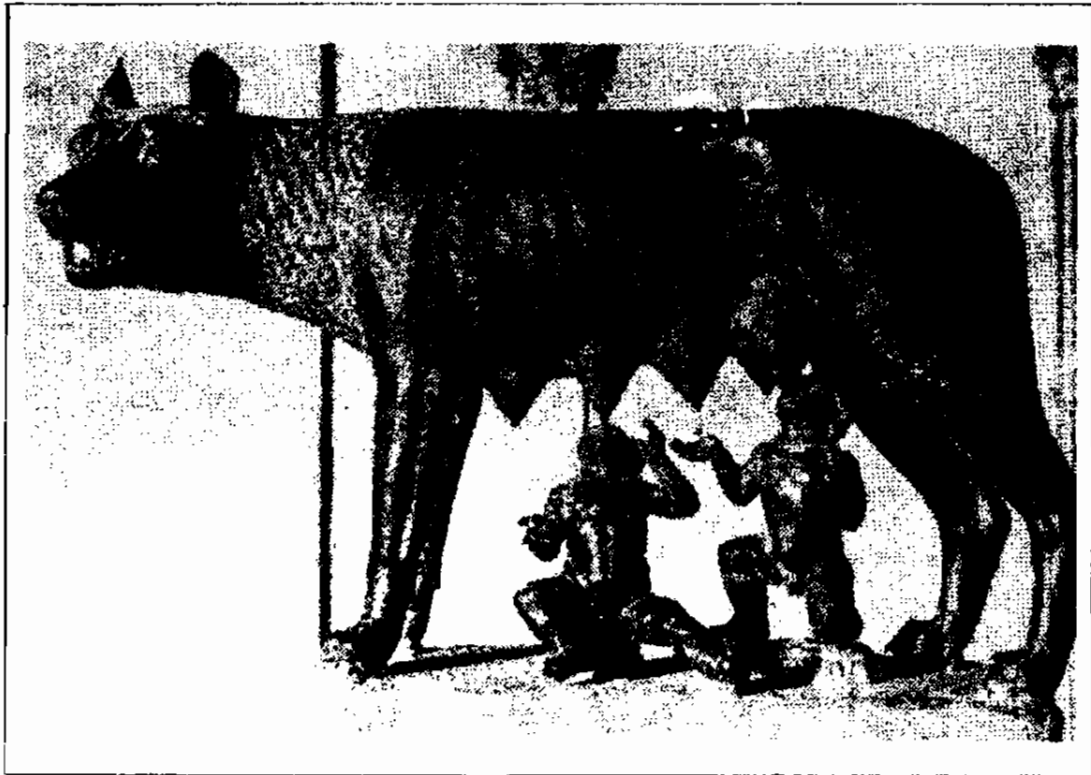
اول سکوت کرد و بعد با خنده گفت: «راجع به امکانات مختلف صحبت شد؟»

— «بله.»

«بسیار خوب، پس لطفاً یک چک جدید به مبلغ هزار مارک بکشین.»
گفتم: «۵۰۰ مارک» و با خود فکر کردم الان موقعیتی است که عیناً در رمان‌های بد پیش می‌آید.

گفت: «هشتصد مارک» و من با خنده گفتم: «ششصد مارک» و با وجودی که بی تجربه بودم می‌دانستم که الان می‌گویند «۷۵۰ مارک» و وقتی واقعاً این حرف را به زبان آورد قبول کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. هنوز ساعت ۱۲ نشده بود که از پله‌ها پایین رفتم و چک سومپن را به او که در اتومبیل نشسته بود دادم. وقتی چک تا شده را گرفت خندید. ماده گرگ روی رادیاتور را ناز کردم. دیگر قطره‌ای روی پستان‌هایش نبود. باد گرم تابستان پستان‌هایش را خشک کرده بود. پس از رفتن سومپن وقتی یواش یواش به خانه برگشتم برتارا ندیدم. وقتی در اتاق کارم نشستم تا باز هم فکر کنم، پیدایش نشد. وقتی دوباره پایین رفتم نیامد که یک لیوان شیر و یک کیک به من بدهد و می‌دانستم چرا. پیش خودش می‌گفت: «باید آدم بشه، نباید همه جا دنبالش باشم. باید اینا رو درک کنه.»

اما من «اینارو» هیچ وقت درک نمی‌کنم. آخر خیلی گنگ است!



پسران دوقلوی مارس (خدای جنگ) را پس از تولد در دامنه‌ی کوهی رها می‌کنند. آنان که با شیر گریگ بزرگ شده‌اند در نوجوانی (۸۰۰ ق.م.) مشغول بنای رم می‌شوند. ولی در همان آغاز رموس، رمولوس را می‌کشد.

پیوست‌ها
دو مقاله از هاینریش بل

مقدمه

دانستن مطلب زیر درباره‌ی بل خالی از فایده نیست: بنا بر آماری که در سال‌های آخر دهه‌ی هفتاد در آلمان انتشار یافت، بل از لحاظ نفوذ معنوی و اندیشه‌سازانه در میان شهروندان آلمان فدرال نفر چهارم^۱ بود. بل این موقعیت را تا هنگام مرگ (۱۹۸۵) حفظ کرد. «از چنین شهرت و اعتباری حتی توماس مان برخوردار نبود»^۲.

نویسنده‌ی نامدار کلمبیایی «گابریل گارسیا مارکز» که درست ده سال پس از بل برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شد، می‌نویسد: «لئو تولستوی که جنگ و صلح او بی‌تردید بزرگ‌ترین رمان تاریخ رمان‌نویسی است، در سال ۱۹۱۰ یعنی در هشتاد و دو سالگی درگذشت»^۳ هاینریش بل نیز همان‌طور که خواهیم خواند، درباره‌ی جنگ و صلح عقیده‌ای نزدیک به عقیده‌ی مارکز دارد، اما دانش گسترده‌تر او در زمینه ادبیات روس به داوری‌هایش لحن فروتنانه‌تری داده است.

رویدادهای سه چهارم. الهی‌اخیر جهان تا همان سه - چهار سال پیش هم

1. Christian Linder Boll rowohl. 1978 P. 17.

۲. همان مرجع، همان صفحه.

۳. کیهان فرهنگی دی‌ماه ۶۷ ترجمه اسدالله امرایی.

قابل پیش‌بینی نبود، پس هاینریش بل نیز در اوایل دهه‌ی هفتاد نمی‌توانست پیش‌گویی کند که در سال ۱۹۹۰ چه اتفاقی خواهد افتاد. این مطلب به هیچ‌وجه نقصی برای مقاله‌ی بل به حساب نمی‌آید.

زیرنویس‌ها تماماً از صاحب این قلم است. کلمات داخل کروشه [] به منظور درک سهل‌ترِ مطلب، از سوی مترجم افزوده شده است. از این نوشتار چند جمله حذف شده که هم نیاز به پی‌نوشت‌های طولانی داشت و هم برای خواننده‌ی ایرانی گیرایی نداشت.

ک.ج.

مهرماه ۱۳۶۹

نقدی بر جنگ و صلح یا کوشش در جهت نزدیکی

هنگام مطالعه‌ی رمانی که بیش از صد سال پیش نشر یافته است به سادگی فراموش می‌کنیم که این رمان هنگام انتشار، خود، به مقوله‌ی رمان تاریخی تعلق داشت. جنگ و صلح در سال‌های ۱۸۶۹-۱۸۳۶ نگارش یافت اما موضوع آن به تاریخ روسیه در سال‌های ۱۸۱۳-۱۸۰۵ و پی‌گفتار (Epilog) حدوداً به سال ۱۸۲۰ مربوط می‌شود. تولستوی سی و شش ساله شصت سال پس از ۱۸۰۵ دست به کار نگارش این رمان غول‌آسا شد. بنابراین او کم و بیش موقعیت نویسنده‌ای را داشت که در سال ۱۹۷۳ دست به نگارش رمانی بزند که موضوعش در سال ۱۹۱۴ آغاز می‌شود. حال اگر خوانندگان و منتقدینی که گاه نق می‌زنند که تعدادی از نویسندگان، بیست و پنج سال پس از ۱۹۴۵ هنوز به جنگ دوم می‌پردازند، نشان‌دهنده‌ی آن است که هنوز پی نبرده‌اند که این موضوع نیست که نویسنده را می‌سازد بلکه این نویسنده است که موضوع را می‌آفریند.

هر زمانی اگر اتوپیا نباشد تاریخی است، حتی رمان‌های اصطلاحاً رمان روز. مدت زمان ناگزیر میان نگارش رمان و رساندنش به چاپخانه موضوع را تاریخی می‌کند. فاصله‌ی زمانی کمیته‌ی نسبی است به‌ویژه که علم تاریخ به داده‌های «بی‌برو برگرد» («Objektiv») نمی‌انجامد: به محض آن‌که در آرشیوهای جدید گشوده شود، به وجود یک نامه پراکنی پی ببرند، یا کسی «دیدگاهی نوین» کشف کند، همه چیز مورد مناقشه قرار می‌گیرد و مرتباً تصحیح می‌شود. بر زمینه‌ی روزهای مورد بحث تاریخ آلمان: ۱۹۳۳/۱/۳۰، ۱۹۳۴/۶/۳۰، ۱۹۴۴/۷/۲۰ به اندازه‌ی یک کتابخانه‌ی کامل آثار پژوهشی و تحلیل ارائه شده و هنوز هم بسیاری از موارد، ناروشن و غیرقابل توضیح باقی مانده است؛ و از این رو تاریخ، روان‌شناسی و ادبیات، هر یک جدا از یکدیگر در جهت نزدیک شدن به این مطالب کوشش می‌کنند. من به رقابت هیچ علمی با - مثلاً - ادبیات اعتقاد ندارم. ادبیات به شیوه‌ی خود در این جهت گام برمی‌دارد، به این ترتیب

۱. در این روز هیندنبورگ رییس‌جمهور ۸۶ ساله‌ی جمهوری وایمار (۱۹۳۳-۱۹۱۹) هیتلر را رسماً صدراعظم آلمان کرد. تحریکات پسر هیندنبورگ و چند دولت‌مرد دیگر در رهبر پیر، از کار افتاده و منتخب مردم بسیار مؤثر بود. ر.ک. ظهور و سقوط رایش سوم نوشته‌ی ویلیام شایرر، ترجمه کاوه دهگان - چاپ سال ۱۳۶۲ - جلد اول صفحات ۲۶ تا ۳۰ و ۳۰۴ تا ۳۳۰.
۲. واحد یورش (S. A. = Sturmabteilung) یکی از نهادهای حزب نازی به رهبری «روه‌م» بود. در میان اعضای این واحد شمار نه‌چندان اندکی را اوباش و بزه‌کاران تشکیل می‌دادند. واحد یورش به‌منظور برهم‌زدن میتینگ‌های کمونیست‌ها و کشتار مخالفان فاشیسم بنیاد گذاشته شده بود. این گروه پس از به‌دست گرفتن علنی قدرت توسط هیتلر، مأموریتش را انجام داده و بی‌حاصل شده بود. هیتلر در تاریخ فوق به تشویق ارتش به تصفیه‌ی خونین این نهاد پرداخت و روه‌م و بسیاری از سران این گروه را در مدت ۲۴ ساعت نابود کرد. کم‌تر فردی در به‌قدرت رسیدن هیتلر به‌اندازه‌ی روه‌م سهم داشت. ر.ک. همان مرجع ۳۵۳ تا ۳۷۲.
۳. در این تاریخ کودتایی نافرجام علیه هیتلر صورت گرفت. کُنت «کلاوس فون اشتافنبرگ» (Klaus Von Staffenberg) با اطلاع و همکاری ژنرال «رومل» و چند تن دیگر بمبی در محل کار هیتلر کار می‌گذارد. هیتلر تنها بر اثر اتفاق از مرگ نجات پیدا می‌کند. ر.ک. روزی که هیتلر جان در برد، نوشته‌ی «پُل پَرین» ترجمه «مهدی سمسار» - سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۶.

که موضوع تاریخ را بر گردهی افرادی می‌گذارد که «سازندگان تاریخ» هستند.

و این شاید از فاصله‌ها بکاهد؛ خواست خوانندگان معاصر که آرزومند «خلاصی یافتن» از تاریخ‌اند و مایل‌اند رخصت داشته باشند آن را امری «خاتمه‌یافته» تلقی کنند، قابل درک است. این امر در میزان دائماً افزایش‌یابندهی آن تاریخی ریشه دارد که بلاواسطه و حاصل تجربه است. دل‌بستگی به زمان حال و اکنونی بودن زیاد است، بی‌میلی به تاریخ همچون عدم‌گرایش به الهیات و نیز دل‌بستگی به اسطوره و مذهب فزونی می‌یابد که اغلب به سختی قابل تشخیص است و گاه در لباس مبدل و «منحرف» ظاهر می‌شود. این دل‌زدگی از تاریخ، احتمالاً به دل‌بستگی به قالب‌های نوین بیان مربوط می‌شود، به [آفرینش] اثر هنری کهنه‌نشونده که با هر حرکت ثانیه‌شمار تغییر می‌پذیرد اما بر جای می‌ماند، ناماندگاری برخاسته از دل ماندگاری. هر روز نیم‌دوجین رویداد تاریخی: عقد معاهدات، نقض معاهدات، نبود جنگ، نبود جنگ داخلی، فقط نقض مداوم آتش‌بس‌ها، دخالت، کمک‌های نظامی، پیاده کردن نیروی نظامی، استراتژی دلار، فقط نبود جنگ، جنگ اصلاً وجود ندارد! مادر ژرفای صلح زندگی می‌کنیم! موج تظاهرات، مرگ دانشجویان بر اثر تیراندازی، دستگیری کارگران اعتصابی؛ و گه‌گاه کارگردانی پیدا می‌شود، نویسنده، نقاش یا آهنگ‌سازی که دست به افشای رازی از رازهای قاره‌هایی می‌زند که تماماً محکوم به سکوت‌اند: آمریکای جنوبی، آمریکای مرکزی، آفریقا؛ و ما اندکی از تاریخ مکتوم و محرمانه‌ی این قاره‌های تمام‌عیار را می‌شنویم، قاره‌هایی که تاریخ رسمیشان را جای دیگر تعیین می‌کنند و می‌نویسند. ما بسیار زیاد و بسیار کم می‌شنویم و در لحظه‌ای که این‌ها به چاپ می‌رسند، همه چیز به وقوع پیوسته است: تاریخ. کدام یک از آن وقایع

تاریخ‌ن ساز بوده‌اند؟ ناگهان چیزی از زمین سردر می‌آورد، نشانه‌ای قابل لمس و زشت: دیواری در وسط برلین سبز می‌شود. آیا این دیوار، از دیدگاه نویسنده‌ای که برای مطلب لنگ نمی‌ماند و به خود اجازه نمی‌دهد که برای «بیلدسایتونگ»^۱ خوراک تبلیغاتی فراهم کند، پاسخی به سؤال زمان حال و در عین حال زمان گذشته نیست؟ به تاریخ انباشته شده که احتمالاً با شوالیه‌های آلمانی [در جنگ‌های صلیبی] آغاز شده است (و شاید پیش‌تر از آن؟) برآمده از دل قرن‌ها سوء ظن، مغالطه، برآمده از دل هراس و در عین حال روابط مرید و مرادی، از کوشش‌های نافرجام شرق در جهت نزدیک شدن به غرب و بالعکس، از تلاش برای انقیاد در هردو سو. و شایان توجه است که در آن زمان که هنوز امکان داشت تاریخ روسیه و آلمان «ساخته شود»، سنگینی تاریخ تماماً برگردی دو تن قرار گرفت، پسرخاله‌هایی که یکدیگر را «Dear Willy»^۲ و «Dear Nicky» خطاب می‌کردند، دو «حامل تاریخ» اروپا که سرنوشتی به غایت غم‌انگیز و پوچ داشتند، و باز هم شایان توجه است که، در آن دوران جنگ اول و دوم حضور داشت اما صلح حضور نداشت، و تاریخ به وسیله‌ی کسانی ساخته می‌شد که به نظر آن‌ها اروپا در کنار رود راین و حداکثر در جوار رودخانه‌ی البه پایان می‌یافت، تحقیر مدام و وسوسه‌ی مدام در لباس رعیت نواز آزادی، و

۱. Bild Zeitung، از مشهورترین روزنامه‌های آلمان و غرب، در قلمرو امپراتوری مطبوعاتی اشپرینگر. بی‌هیچ مبالغه‌ای مبارزات هاینریش بل با این امپراتوری، فصلی از تاریخ معاصر آلمان را تشکیل می‌دهد. برجسته‌ترین نموده‌های این مبارزه رمان آبروی ازدست‌رفته‌ی کاترینا بلوم و نیز محاکمه‌ی هفت‌ساله‌ی بل بود. بل در این محاکمات پیروز شد و ۴۰ هزار مارک خسارت گرفت.

۲. ویلی عزیز، نیکی عزیز. منظور از ویلی عزیز واپسین قیصر آلمان، ویلهلم دوم، است که با پایان نخستین جنگ جهانی و انقلاب‌های متعاقب آن از سلطنت خلع شد و به هلند فرار کرد. منظور از نیکی عزیز واپسین تزار روسیه، نیکلای دوم، است که با پیروزی انقلاب روسیه از سلطنت خلع و اعدام شد. این دو تن که خویشاوند نیز بودند در نامه‌نگاری‌های شان یکدیگر را ویلی عزیز و نیکی عزیز خطاب می‌کردند.

این جا بود که ناگهان دیواری بالا رفت که مانع ورود و خروج شد: قهریم، عکسم را بده عکست را بگیر. Dear Nicky!, Dear Willy! یکی از این دو با حدتی دیوانه وار «آلمانی» بود و آن دیگری با حدتی دیوانه وار «روس»، و هر دو آن‌ها به سیماشناسی «انگلیسی» مجهز بودند. راه جنون آمیز «تبارگماری»^۱، و آن هراس کهن اروپای غربی از این که این دو غول - که یکی از آن‌ها کاملاً شرقی و دیگری نیمه شرقی بود - یکدیگر را در آغوش بگیرند. هراس از آلمان و امید به آن، بعدها به صورت تداوم در عدم شناخت صحیح از خواسته‌ها و توان سیاسی «طبقه‌ی کارگر آلمان» که چندین بار خیانت دیده بود، درآمد. و در این جا مسأله تنها بر سر روسیه و جماهیر شوروی نبوده و نیست، لهستان هم وجود دارد و لیتوانی و لت‌لند و استلند و دولتی نیز هست که نامش چکسلواکی است که در آن دیواری نامریی و وحشتناک ساخته‌اند. موضوع بر سر نقشه‌های جغرافیایی است که در کنفرانس‌ها مورد استعمال دارد، خطوطی ناخوانا که با بی‌دقتی خاصی ترسیم شده است، حلقه‌هایی معوج: شناخت غلط تاریخ اروپای شرقی. چیزی مسلم است: دور میز کنفرانس [حداقل] یک نفر وجود داشت که تاریخ اروپای شرقی را بشناسد. [اما سکوت کرد.] و ناگهان، سال‌های سال بعد، پس از آن همه شناخت‌های غلط، دیواری سبز می‌شود که تاریخ در مقابل آن گیر می‌کند. چون هنوز هم معاهده‌ی صلح امضا نشده است. نه جنگ نه صلح. و در انتهای موقتی تاریخی آن قدر طولانی که به سختی قابل اندازه‌گیری است، ساختمان‌های بلندی کنار دیوار سبز می‌شود^۲. یک هتل که از داخل آن از «بالا» - از پای تا سر ملبس به جامه «حیثیت بشری» - می‌توان به

۱. Vetterwirtschaft: اقتصاد براساس اعتماد بر خویشاوندان و دوستان که در آن روابط بر

ضوابطی برتری دارد. نپوتیسم، حکومت اقربا، پارتی‌بازی.

۲. بل به تبلیغات گسترده‌ی غرب بر ضد کشورهای اروپای شرقی اشاره می‌کند که جبهه‌ی آلمانی آن را «امپراتوری اشپرینگر» هدایت می‌کرد. در کناره‌ی غربی دیوار، هتل ساخته شده بود که از سالن آن بخشی از شرق برلین دیده می‌شد.

پایین نظر افکند، به جایی که بی‌شرمانه از آن دیدار می‌کنند... حتی مهمانان رسمی نیز با کی ندارند از پله‌ها [ی ساخته شده در کنار دیوار] صعود کنند، و با تکان دادن سر طوری وانمود کنند که انگار نه انگار جنگ اول و دوم جهانی در کار بوده است و هیتلر و ناپلئون؛ انگار نه انگار تحقیر مداوم غرب نسبت به شرق وجود داشته و ایدئولوژی انسان‌های پست و ضد انسان‌ها؛ انگار نه انگار کنفرانس‌هایی در «یالتا»^۱ و «پتسدام» وجود داشته و آن تصور بدوی نظامیان تاریخ‌ساز: برلین که چندان اهمیت ندارد! به این ترتیب شرق و غرب به ارزش دیداری تحویل شده است.

تنهایک شاعرِ هیروتی می‌تواند به دنبال این بی‌تاریخی باشد و آن را به سادگی، نظرگاه مصنوعی خود قرار دهد. گذشته از این ظاهراً سیاستمداران و ارتش‌های تاریخ‌ساز قادر به این تلاش‌اند که مسأله‌ی مرزهای آسیب‌پذیر و بارها مورد تجاوز واقع شده را، این اغتشاش مرزی اروپا را به شیوه‌ی اسکندر حل و فصل کنند بی‌آن که اسکندر باشند. [...] بگذریم. برای من خواندن رمان جنگ و صلح (البته در جوار آموزش‌های دیگر) بهتر از طبل‌های فی‌الواقع

۱. نقل از دایرةالمعارف دکتر مصاحب ذیل عنوان کنفرانس پتسدام (Potsdam): «کنفرانس سران سه دولت متفق... از ۱۷ ژوئیه تا ۲ اوت ۱۹۴۵ در پتسدام، به منظور تکمیل و روشن کردن و اجرای موافقت‌های حاصل در کنفرانس یالتا. در کنفرانس ترومن رییس‌جمهور آمریکا، استالین نخست‌وزیر شوروی و چرچیل نخست‌وزیر بریتانیای کبیر (بعداً املی جانشین وی شد) حضور داشتند، وزرای خارجه کشورهای مذکور هم شرکت داشتند. قرارداد موسوم به موافقت‌نامه‌ی پتسدام، که در پتسدام منعقد گردید اختیاراتی به شورای نظارت متفقین، که از نمایندگان چهار دولت تشکیل می‌شد، و همچنین به فرماندهان نظامی آمریکا، شوروی، بریتانیا و فرانسه داد که مناطق اشغالی خود [در آلمان را] اداره کنند... در این کنفرانس متفقین موافقت کردند که آن قسمت از خاک آلمان که در مشرق رودخانه‌های «نایسه» و «اودر» می‌باشد، تا هنگام عقد صلح با آلمان به لهستان و روسیه واگذار شود تا آن را اداره کنند، اختلافاتی که بعداً بین روسیه شوروی و دول غربی پیش آمد مانع اجرای کامل این قرارداد گردید.»

تو خالی شعارهای هر دو طرف، دیوار را توضیح می‌دهد. و اذعان دارم که چنین دفاعی از یک رمان مضاعف تاریخی «غریب» به نظر می‌آید. اما تحت شرایطی گاه چیزهای «قرب» به وسیله‌ی چیزهای «غریب» بسیار خوب روشن می‌شود.

این چه سرزمینی است که در آن آلمانی‌ها همواره خود را «روسی» تر از خود روس‌ها احساس کرده‌اند؟ (مگر نه آن‌که آلمانی‌ها همیشه کاسه‌ی داغ‌تر از آش بوده‌اند؟) با بهره‌گیری از امکانات می‌توان از این سرزمین دیدار کرد: مجموعه‌ی ادبیات روسی، گردش طولانی؛ یکی از آن‌ها و یکی از مهم‌ترین‌هاشان جنگ و صلح است. یک رمان مضاعف تاریخی با این حجم غول‌آسا. این کتاب در سطوح مختلف همواره اکنونی است.

محبوبیت بادوام و لاینقطع آن دلایل بسیاری دارد. نخستین دلیل احتمالاً خواست همیشگی برای کسب دانسته‌هاست که به دلیل دوم مربوط می‌شود، دلیلی که من ترجیحاً با فعل منفی بیانش می‌کنم چون رابطه‌ی ما با «ادبیات سرگرم‌کننده» به طرز آشتی‌ناپذیری قطع شده است: کتاب «خسته‌کننده» نیست. مطمئناً طولانی است، در چند بخش کامل، نویسنده، خودسرانه و از روی عمد به تشریح نظریات خود پرداخته است؛ به خواننده گوشزد می‌کنم: مبادا این صفحات را ورق بزند و خودسری تولستوی را نخوانده بگذارد. هر نویسنده کلام خود، هر نویسنده طول و تفصیل‌های خود و خودسری‌های خود را داراست. رابطه‌ی ما با کلام – امیدوارم نه برای همیشه – مقید به آموزش است. مطلبی که قابل فهم است، و می‌توان بادیگران در میانش نهاد همواره در مظان اتهام ژورنالیستی بودن است، و فراتر از آن، مطلبی که «خسته نمی‌کند» – چه نامی دارد؟، فراموش کرده‌ام، خدایا! اسمش چه بود؟ آهان! «پاورقی»، مگر نه آن‌که زبان «واقعی» آلمانی همانا زبان شبه‌عرفانی بی‌معنی‌ی است که در میان «محرم‌های اسرار»! زبان «بوهمی میانه»! (Mittelhochbohmisch)

نام دارد؟ مطلب باید دشوار باشد، تقریباً غیر قابل فهم و اگر مطلب دست آخر «مردم‌گیر» شود - فوراً خود را پس بکش! علی‌القاعده خودت را خراب کرده‌ای، چون مردم‌گیر «در اصل» یعنی «عوام‌گیر». آن‌که می‌خواند فقط برای آن‌که هوس خواندن کرده است، همین: احتمالاً فقط برای آن‌که هوس کرده است بخواند، فاقد شایستگی است و نیز فاقد اراده‌ی آموختن و احتمالاً فاقد آمادگی پیشین و بی‌هیچ تردید فاقد دانش لازم. چه‌طور کسی می‌تواند در مورد تصویری که تولستوی از ناپلئون به دست داده است داوری کند، بی‌آن‌که آموزش تاریخی دیده باشد؟ این چه نوع آدمی است که بی‌هیچ آمادگی پیشین به ایتالیا سفر می‌کند و با شهر شگفت‌انگیز «سی‌یه‌نا» (Siena) روبه‌رو می‌شود؟ من به گناهم اعتراف می‌کنم: خود من در جایگاه خواننده‌ی کتاب - یکی از آن‌ها هستم. خود من، خود من. البته چون هوس خواندن دارم تا اندازه‌ای «بافرهنگ» و - اقرارش خیلی مشکل است، نویسنده هم هستم، رمان می‌نویسم: کوشش‌هایی که آشکارا در جهت نزدیک شدن به مسایل توضیح‌ناپذیر تاریخ معاصر آلمان است. از این گذشته ویژگی دیگری هم دارم که ربطی به فرهنگ و نویسندگی ندارد:

کنجکاوی من به حدی است که با فضولی فقط یک بندانگشت فاصله دارد. حتی پس از خواندن سه باره‌ی جنگ و صلح حس کنجکاویم ارضا نشد. کنجکاوی‌یی که در منتقدان ادبیات به خشم تا سرحد جنون می‌انجامد، در خوانندگان دیوانه‌کننده است، اما نویسندگان را، که هنوز کلیه نسخ «رطب و یابس» آن‌ها به فروش نرسیده است، از خوش حالی به رقص درمی‌آورد. آن پرسش کنجکاوانه این است: در یک چنین رمانی این پسر، این نویسنده کجاست؟ چه‌گونه خود را استتار کرده و کجا پنهان شده است. البته وقتی انگشت نشانه‌اش را بالا می‌گیرد و شروع به موعظه می‌کند می‌توان او را حس کرد، اما انگشت نشانه به چه درد من می‌خورد؟ من این پسر را تمام‌قد

می‌خواهم، می‌خواهم بینمش. بنا بر یک داوری ریشه‌دار (که تیشه باد بر این ریشه) نویسنده خود را در یکی از قهرمانان علاقه‌برانگیز - زن یا مرد - پنهان می‌کند. اما گمان من (می‌گویم گمان، چون نمی‌توانم به یقین صحبت کنم) بر این نیست. احتمالاً این امکان وجود دارد که نویسنده را به‌طور واقعی در «مجموعه آثار»ش کشف کرد. تمام اشخاص را با هم جمع بست، همه را از دم: از خدمتکاری که یک کوزه آب می‌آورد و برای همیشه غیبتش می‌زند تا هر نوع شخصیت تاریخی، ناپلئون یا کس دیگر، همه‌ی شخصیت‌ها که ظاهر و بعد غایب می‌شوند، چه زن چه مرد و فرقی نمی‌کند که نویسنده مرد باشد یا زن - و بعد [زیرا دیکال] ریشه‌ی هفتم حاصل جمع را گرفت. اقرار می‌کنم که به این روش تسلط ندارم و امیدم را به سیبرنتیک بسته‌ام که روزی همه‌جور نویسنده را از داخل ماشینی برای ما به بیرون تف کند! تا چنین روزی من هم مانند کتاب‌خوان‌های دیگر بر آنم که نویسنده را با روش‌ها و شیوه‌های بی‌شمار دیگری کشف کنم: به این ترتیب که مجموعه آثارش را بخوانم و هر شخصیت که ظاهر می‌شود، هر شخصیت را - از انگشت‌ها تا دهانش را تماشا کنم، در صورت لزوم حتی زیر دامنش را. بیوگرافی‌ها معمولاً تلاش‌های نافرجامی است در جهت نزدیکی، اتوبیوگرافی‌ها هم تلاش‌های رنج‌آوری است، به گمان من (باز هم کلمه‌ی لعنتی گمان) اتوبیوگرافی یک نویسنده در مجموعه آثارش مستتر است. اما کنج‌کاوی من تنها در مورد نویسنده نیست، در موارد دیگری هم هست: مصالح و مواد ارائه‌اشرافیت روس، سبک‌سری‌ها و سفاهتش، شایستگی‌های بالقوه‌اش، و لخرجی‌هایش، کامجویی‌های حاصل از بی‌فرهنگی‌اش؛ و همچنین مسأله‌ی انسانیت در آن‌ها نیز هنوز مورد بحث است.

در رمان جنگ و صلح «لحظات تاریخی» زیادی وجود دارد که در آن‌ها تمام بار تاریخ برگردیده‌ی افرادی اهمیت قرار گرفته است. «ناتاشا وستوف» که چند ظهور دارد، برترین ظهورش ساعت فرار از مسکوی آتش گرفته است.

تفاوت آزاردهنده میان نقل مکان و فرار که برای میلیون ها انسان در این جهان کاملاً اکتونی است و برای اغلب ما فراموش نشدنی، برای متمکین (و این جاست که تاریخ انتقام می گیرد!) به شدت عذاب آور است. در اثنايي که خانواده ی روستوف در تدارک فرار است که ضمن آن معلوم می شود که حتی یک ارابه ی حمل لباس و یک معلم رقص سرخانه ی آلمانی با خانواده اش نیز در کارند، همان مشاجره ی همیشگی در می گیرد که در این شرایط چه چیزهایی را با خود ببرند. فراتر از آن، سرانجام این نکته به میان می آید که باید اثاثیه، البسه و کتاب ها را برداشت یا مجروحین را. برای آن که صحنه کامل شود، داماد آلمانی کنت، «برگ»، نیز به صحنه نزدیک می شود. او علاقه ی ویژه ای به یک «میزتوالت زیبا» دارد: «نمی دانید چه زیباست»^۱ و بسیار ارزان هم ارائه شده است (آخر تمام شهر دارد می سوزد). درست همان چیزی که مدت ها بود می خواست به همسرش هدیه کند. و کیست که در این مشاجره، که با جنگ اعصاب شدید توأم است، حرف آخر را می زند؟ آقای کنت، خانم کنتس، و یا حتی «برگ» - این آدم میانه حال؟ ناتاشای بیست ساله نقش تاریخ ساز خود را ایفا می کند. ظهور او به معنای به کرسی نشاندن یک امر بدیهی است، و مقصود خود را کاملاً واضح بیان می کند. او جیغ می کشد: «به عقیده ی من، به عقیده ی من این عمل بسیار نفرت انگیز است، بسیار پست، بسیار... من نمی دانم. مگر ما آلمانی هستیم؟»^۲ اگر یک آلمانی با چنین صراحتی توصیف شود لابد باید ناراحت شود، اما در عین حال شاد می شود چون از این چیز بدیهی، یا آنچه همه بدیهی می دانند بی خبر است؛ اما پس از آن به عنوان یک نسخه از نوعی که بشر نام دارد و او نیز - که چه غیر محتمل به نظر می رسد - بالاخره به آن نوع تعلق دارد، باید ناراحت شود و می شود. همه ی ما مطمئناً با

۱. جنگ و صلح، ترجمه کاظم انصاری - چاپ سال ۱۳۳۵، جلد سوم، صفحه ۳۳۷.

۲. همان جا، صفحه ۳۳۸.

پرستش اموال که مشخصه‌ی میلیون‌ها فرار بوده است، آشنا هستیم: چهارچنگولی به شیشه‌های ترشی، بالش‌ها یا گلدان‌ها چسبیدن - آیا این پدیده، آلمانی است؟ آیا مادر ناتاشا و حتی تا اندازه‌ای هم پدرش - که نمی‌تواند برای یک چیز بدهی تصمیم بگیرد - کمی آلمانی نیستند؟ شاید آلمانی‌ها برای نخستین بار در جنگ دوم بود که آموختند به آن مایملک نادری ارج گذارند که همانا خود زندگی است. گویا هیچ‌گاه به آنان نیاموخته‌اند به خاطر حیات زندگی کنند، همان‌طور که به آنان نیاموخته‌اند که به خاطر خواندن بخوانند. نفرینشان را از دعایشان نمی‌شود تشخیص داد؛ همان جست‌وجوی مداوم «معنای» زندگی، و این «معنا» هنگامی که به کج‌راهه‌ی پرستش اموال افتاده باشد - در گلدان گل هم یافت می‌شود.

حکم قاطع ناتاشا این نتیجه را هم دارد - نتیجه‌ای که این حکم را همان قدر انسانی می‌کند که «رمانی» - : نامزد سابقش «آندریف بالکونسکی»^۱ در خانه‌ی روستوف‌ها و به تبع آن در جوار ناتاشا قرار می‌گیرد. «رمان نو» یا رمان نویس نو این زمینه‌سازی‌ها را تحقیر می‌کند. آن نویسنده‌ی رمان نو که خواننده‌ی این مطلب است به این جا که می‌رسد کم‌کم شیله پیله‌اش گل می‌کند. در مقابل، خواننده‌ی بدون پیش‌داوری می‌تواند خود را با اطمینان، به احساسات و اندیشه‌هایش بسپارد و به خود بگوید: «عجب!» او احتمالاً همچنین - بی آن‌که دچار کم‌ترین عقده‌ای شود - نوعی واقعیت داستانی زمینه‌سازی شده را «حقیقت تاریخی» می‌بیند و همچنان در انتظار «Happy End»^۲ می‌ماند، امانه آنچه واقعاً در آخر رمان رخ می‌دهد بلکه آن «Happy End» که ایده‌آل اوست: که آندریف بالکونسکی و ناتاشا «به هم رسیده باشند». دانستن این مطلب هم

۱. در ترجمه‌ی فارسی: آندره بالکونسکی. وی در میان مجروحین است و ناتاشا تا این بخش از رمان از این موضوع بی‌اطلاع است.

۲. پایان خوش.

برای خواننده ضروری است که تولستوی تا مدت‌ها برای رمان جنگ و صلح، پیش‌پاافتاده‌ترین عنوان ممکن را در نظر گرفته بود: «خوش است آنچه پایانش خوش است»^۱ عنوانی که برای عده‌ای از روشن‌فکران احتمالاً وحشتناک می‌نمود، اما آن‌ها را در غایت، پس از مقداری سرگردانی به خود جذب می‌کرد. در مجموعه‌ی ادبیات جهان رمان‌هایی که مانند جنگ و صلح خواندن را بیاموزند اندک‌شمارند. تولستوی مدام به خواننده خوشامد می‌گوید و مدام او را منع می‌کند، چون به‌طور مداوم انگشت نشانه را برای ادای خطابه بلند می‌کند. در هیچ‌کجا حتی با ایما و اشاره سعی نمی‌شود صمیمیت کاذبی برقرار کند که هم به خوشامدگویی خالص و هم به منع کامل تعبیر شود.

همان قسمت اول رمان که شامل کم‌تر از یک‌دهم حجم آن است، رژه‌ی کلیه شخصیت‌های داستان را دربردارد که برحسب زمان، روال داستان، تاریخ عصر و محیط، درحالی‌که به‌وسیله‌ی شخصیت‌های جانبی مناسب احاطه شده‌اند، ظاهر می‌شوند. این شخصیت‌ها که تولستوی گه‌گاه با فصول کاملی از فلسفه و تاریخ نظامی چهره‌ی آنان را می‌پوشاند و سپس درحالی‌که گرد و غبار ابهام را از چهره‌ی آنان زدوده است دوباره به آنان جان می‌دهد، پس از قریب صد و پنجاه صفحه همگی ظاهر شده‌اند: «کورا کین»، «رستوف»، «دروبتسکوف» و «بالکونسکی» و آن انسان به‌یادماندنی، بی‌دست‌وپای چاق و چله‌ظاهر می‌شود. آن موجود همیشه حواس‌پرت: «پی‌یر بزوخوف» که از ایمنی‌یک‌خواب‌گردبرخوردار است و درست در لحظه‌ی مناسب سربزنگاه ظاهر می‌شود تا - مانند افراد دست‌وپاچلفتی در افسانه‌ها - زیباترین دختر، هنگفت‌ترین پول و بیش‌ترین ماجراها را به‌نام خود کند: ارثیه‌ی باورنکردنی پدرش که با در نظر گرفتن بند و بست‌ها در اتاق پدر محتضر و بی‌عرضگی خودش شانس چندانی برای به‌دست آوردن آن ندارد؛ نبرد در «برادینو»،

1. Ende gut, alles gut

مسکوی آتش گرفته، کارهای احمقانه‌ی ناپلئون، و از همه‌ی این‌ها گذشته، تجربه‌ای که در چنان دورانی از کسی دریغ نمی‌داشتند: زندان و حبس، و در پایان حتی ناتاشا هم از آن او می‌شود.

تولستوی با خلق بزخوف به موفقیتی دست یافته است که کم‌تر رمان‌نویسی به آن رسیده است: قهرمانی که بسیار دوست‌داشتنی است، اما کم‌تر کسی مایل است «جای او باشد». افراد دست‌وپاچلفتی زیاد داریم اما کم‌تر کسی از میان آنان پرنسس را به دست می‌آورد و چه کسی مایل است به امید موفقیت نادری که ممکن است دختری در اختیار او قرار دهد دست‌وپاچلفتی باشد؟ از میان کسانی که این رمان را برای اولین بار می‌خوانند چه کسی حاضر است شرط‌بندی کند که این دختر با پی‌یر است که «عاقبت به خیر» می‌شود؟ این فرد دوست‌داشتنی میانه‌حال که زیاد می‌اندیشد اما اندیشمند واقعی نیست؛ بی‌شبهه با دلایل کافی به جنس مرد تعلق دارد اما «به او هم می‌گویند مرد؟!؟»؛ این عینکی‌یی که حتی نمی‌شود رنج‌هایش را جدی گرفت، اما در مقابل او حتی ژنرال قدرتمند «کوتوزوف» هم دارای نقش فرعی می‌شود؛ این فرد ناوارد که نمی‌تواند در املاک‌ش اصلاحات کند چون پخمه‌تر از آن است که تئوری‌های مناسب را بیاموزد و به جست‌وجوی افراد شایسته پردازد؛ فردی که باکهنه‌ترین و ابلهانه‌ترین ترندها به جا کشی هلنه کوراگین^۱ وادارش می‌کنند که مسکوی آتش گرفته را با این اندیشه‌ی کودکانه زیر پا می‌گذارد که ناپلئون را به قتل برساند. میلیونر بخت‌برگشته‌ای که در میان خیمه‌ی سوزان برای یک قُلپ سوپ و یک تکه نان خوش‌حالی می‌کند. قهرمان قصه اوست و این است که دختر قصه را به خانه می‌برد. ناتاشا از آن اوست؛ برحسب تصادف و بی‌قصد قبلی در لحظه‌ای که نبرد برادینو به نتیجه‌ی قطعی می‌رسد به آن منطقه کشیده می‌شود؛ او که با لباس «نفرت‌انگیز» شخصی

۱. در ترجمه‌ی فارسی «الن کوراگین».

در منطقه‌ی رژه سربازان می‌تازد «مبارز جبهه» قلمداد می‌شود. آیا تولستوی اولین نویسنده‌ای نبود که به کلیت جنگ آن جزئی را بخشید که ما را هنوز هم از جنگ می‌رماند، چرا که برای ما «قهرمانی» و «سرنوشت» هنوز هم نوعی تابو محسوب می‌شود؟ آن جزء این است که آنانی که جنگ می‌کنند افراد مضحکی هستند.

راسکولنیکوف^۱ و ابله داستایووسکی تقریباً همزمان با جنگ و صلح منتشر شدند. از آن جایی که برای من قابل قبول نیست که این دو نفر پشت میز کارشان به یکدیگر ایما و اشاره‌ای کرده باشند، احتمالاً اتفاقی است که راسکولنیکوف و شاهزاده «میشکین» [قهرمان رمان ابله] شباهت‌های خاصی با پی‌یر چاق و چله دارند. البته نه راسکولنیکوف و نه میشکین را نمی‌توان چاق تصور کرد، اما احتمالاً در همین جزییات فیزیولوژیک به ظاهر بی‌اهمیت مبادی‌یی وجود دارد که به مدد آن دو نویسنده‌ی بزرگ و متضاد ادبیات قرن نوزدهم روسیه را - با همه‌ی تفاوت‌ها و روش‌های متضادشان در تجسم بخشیدن به تصوراتشان - می‌توان شناخت. من به نوبه‌ی خود راسکولنیکوف و میشکین را به شدت استخوانی مجسم می‌کنم. تنها قهرمانان جوان داستایووسکی که من می‌توانم یک پرده گوشت برایشان قایل شوم «میشل کارامازوف» نگون‌بخت و «رازومیخین» نازنین [دوست راسکولنیکوف] است؛ شاید «آلیوشا کارامازوف» هم بعدها تپلی شده باشد. پی‌یر بزوخوف در بیش از هزار و پانصد صفحه فقط چندبار درگیر حالاتی می‌شود که برای قهرمانان داستایووسکی نه تنها مانوس است بلکه به طور دایم با آن دست به گریبان‌اند: از خود بی‌خود شدن. یک‌بار پس از مشاجره با همسر به غایت پلیدش هلنه کوراگین و یک‌بار پس از آن که برادرزنش آناتول، ناتاشا را فریب می‌دهد. در چنین لحظاتی آماده‌ی دوئل

۱. کتاب جنایت و مکافات به زبان آلمانی با عنوان «راسکولنیکوف» (قهرمان داستان که پیرزن رباخوار را به قتل می‌رساند) هم ترجمه شده است.

است اگرچه از پیش می‌داند دوئل تا چه حد ابلهانه است. در یک مورد دیگر نیز موضوع پردازی تولستوی و داستایووسکی بایکدیگر تفاوت دارد. تجسم فحشا. به نظر من «سونیا مارملادوا»^۱ یکی از مانا ترین شخصیت‌های ادبیات جهانی است، اما تا به امروز یک چیز را در او باور نکرده‌ام: این که فاحشه بود. اما در مورد «ماسلوا» در رمان رستاخیز تولستوی به این باور رسیده‌ام.^۲ این که چه شد که ماسلوا به این راه کشیده شد، بحث دیگری است. برای خواننده‌ی معمولی، این رژه‌ی تمامی آدم‌های داستان در صد و پنجاه صفحه‌ی چنین رمانی، آن قدر متهورانه به نظر نمی‌آید که به نظر نویسنده‌ای می‌آید که این رمان را می‌خواند. همه‌ی رمان‌های تولستوی «متهورانه» است و نیز موفق: جنگ و صلح، آنا کارنینا و رستاخیز. در اولین قسمت جنگ و صلح، مجامع مسکو و پترزبورگ، اشراف شهر و روستا به شماره‌ی افراد هنگ پا به صحنه می‌گذارند، همه‌ی قوم و خویش‌ها، خوب‌ها و بدها، پرچانگی، موعظه، فرومایگی، خردسالان، بزرگسالان، سال‌خوردگان، باعلاقه و سریع فرانسه حرف زدن، «ولتر» دوستان و «روسو» دوستان دیرآمده، دسیسه‌بازی، سخاوت، دنائت. از این همه آدم قرار است چه نتیجه‌ای حاصل شود، به‌ویژه از بز و خوف دست‌وپاچلفتی که هر جا و هر وقت هر چه در دل دارد بر زبان می‌راند؟ چهار صد صفحه بعد معلوم می‌شود: جنگ، صلح، روسیه در سال‌های ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲، جامعه‌ی روسیه، هراس‌هایش، آرامش نگران‌کننده‌اش، دهقانانش، سربازانش، بازرگانانش، عقب‌نشینی محیلانه‌اش از مقابل ناپلئون

۱. از قهرمانان جنایت و مکافات که عاشق راسکولنیکوف می‌شود و دست به فداکاری‌های زیادی برای او می‌زند، راسکولنیکوف نیز به او دل می‌بازد. این زن به خاطر فقر تن‌فروشی می‌کرد.

۲. «سونیا» فاحشه‌ی رمان داستایووسکی، همواره سخنانی فلسفی و اندیشمندانه بر زبان می‌راند، که از زنی که مدت‌هاست تن‌فروشی می‌کند کاملاً بعید است. در تمام طول این رمان از او نه یک حرف جلف شنیده می‌شود و نه یک حرکت سبک سر می‌زند. اما فاحشه‌ی رمان رستاخیز اثر تولستوی بسیار واقعی عرضه می‌شود. اشاره‌ی هاینریش بل به این مطلب است.

که تخلیه‌ی مسکو را درک نکرده و در مقابل دروازه‌های شهر در انتظار خوشامدگویی «بویارها» [نمایندگان شهر] مانده و به شدت خشمگین است که چرا بویارها او را در انتظاری طولانی گذاشته‌اند، ناپلئون که پس از این انتظار وارد شهر ساکت، ساکت ساکت و ناشناس می‌شود که ابتدا با حرارت کم و سپس با شعله‌های بلعنده می‌سوزد، ناپلئون که آن قدر احمق هست که در افق لایتناهی به پیشروی بپردازد. کیست که تاریخ سال ۱۸۱۲ را مطالعه کند و به یاد سال ۱۹۴۱ نیفتد، سالی که نخوت و عدم شناخت اروپایی‌های غرب نسبت به شرق یک بار دیگر و این بار بس ابلهانه تر جلوه گر شد: پیشروی ارتش آلمان که در فاصله‌ی جولای و نوامبر لنینگراد و استالینگراد و مسکو را فتح کرد و همزمان باز هم در فاصله‌ی چهار ماه و نیم می‌خواست بر زمستان روسیه - بی‌آن‌که دارای تجهیزات لازم باشد - نیز فایق آید. بدیهی است که هنگام یادآوری مسایل استراتژیک با «اگر و مگر» پنداربافی می‌شود. پاسخ آشکار بود: زمستان، آنچنان سخت بود که از صد سال پیش از آن سابقه نداشت! دیگر «اگر و مگر» بیهوده است. فرماندهان نبردها مختارند که با «اگر و مگر» پنداربافی کنند، اما نویسنده چنین اجازه‌ای ندارد. «برزینا»^۱ ای هیتلر سه زمستان به طول انجامید، اما دست‌آخریک جسد نیمه سوخته [جسد هیتلر] در مقابل پناهگاهی در برلین به جا ماند و مردمی خیانت دیده، رها شده و فروخته شده. حال بیست و پنج سال پس از آن تاریخ از آسمان خراش و هتل هیلتون «از بالا» گویی به میمونی در باغ وحش نگاه می‌کنند، غافل از آن‌که دارند میمون بودن خود را به نمایش می‌گذارند. نه، نه، البته انسان‌ها می‌خواهند آزاد باشند، اما این‌که آزاد شدن به وسیله‌ی آلمانی‌ها چه معنایی دارد همان چیزی

۱. «برزینا» رودخانه‌ای بود که ناپلئون با به جا گذاشتن زخمی‌ها و مهمات به همراه افراد بسیار قلیلی که برایش باقی مانده بود، از آن منطقه پا به فرار گذاشت و در نتیجه شکستش قطعی شد. ر.ک. جنگ و صلح، همان ترجمه، جلد چهارم، قسمت سوم، صفحه‌ی ۱۷.

است که مردم سال‌های سال فراموش نخواهند کرد.

چون در من (شاید خوش‌بختانه) این ویژگی هست که حوادث رمان‌ها را فراموش می‌کنم و این حوادث را همیشه و همیشه در چگونگی تجسمشان به خاطر می‌سپارم، با هربار خواندن جنگ و صلح، پس از پایان قسمت اول (که می‌توان آن را نوعی سفر علمی (Expedition) دانست) این دلهره را دارم: نویسنده چه گونه می‌خواهد در طول رمان این رژه‌ی بزرگ را با موفقیت به آخر برساند؟ بدیهی است می‌دانم که دو قهرمان بزرگ وجود دارد که نویسنده به آنان متکی است، یک قهرمان مؤنث - صلح - و یک قهرمان مذکر - جنگ - و باز هم به خاطر دارم که در مورد ناتاشا همه چیز به خوبی و خوشی پیش نمی‌رود؛ عروس و داماد ایده‌آل، ناتاشا روستوف و آندریفبالکونسکی، به هم نخواهند رسید و نیت پلید کورا گین پیر که بسیار ماهرانه انجام می‌شود - این که با جاکشی ثروت عظیم بالکونسکی و بز و خوف را صاحب شود - تنها یک بار آن هم برای مدت کوتاهی به موفقیت می‌رسد. اما دست آخر «خوش است آنچه پایانش خوش است» او را با عدم موفقیت روبه‌رو می‌کند. حتی برای مشکلات مادی هم که و لخرجی‌های روستوف ورشکسته به وجود آورده بود، راه حلی پیدا می‌شود: «ناتاشا» با «پی‌یر» و «نیکلای» با «ماریا بالکونسکی» ازدواج می‌کنند. آیا این افسانه نیست؟ آیا تولستوی با خلق این بز و خوف معمولی و میانه‌حال که آن قدر او را «واقعی» می‌پندارد، در فریبی بس بزرگ و با عظمت توفیق نیافته است؟ آیا او غیر حقیقی‌تر از ناپلئون و کوتوزوف نیست، دو تنی که همچون زمینه و پس‌زمینه‌ی کامل که تاریخ مکتوب حضورشان را ثابت می‌کند و نیز همچون رنگ آمیزی اولیه‌ی تابلویی گول‌پیکر و تاریخی - متشکل از چند لایه رنگ -، به کار گرفته شده‌اند و تولستوی به آن دو فرد واقعی احتیاج دارد، تا بر آن اساس، پیکر پی‌یر خیالی خود را تصویر کند؟ پیش از Happy-End هشت سال و هزار و چهار صد صفحه رمان «سپری» شده است،

هنوز چهارده بخش باقی است: برای «خوانندگان عزیز» احتمالاً ذکر این اعداد بی‌اهمیت جلوه می‌کند، مانند تقسیمی بیهوده، اما برای نویسنده‌ای که می‌خواند، این اعداد درست از همان اهمیتی برخوردار است که کل محتوی و شخصیت‌های بی‌شمار رمان با همه‌ی مشکلاتشان اهمیت دارند. آخر هنگام پدید آمدن یک رمان بخش‌بندی صورت می‌گیرد، قیچی می‌شود، چیزی چسبانده می‌شود، تغییر داده می‌شود—رویدادی که معمولاً ترکیب (کمپوزسیون) نامیده می‌شود. این بخش‌بندی آن چیزی است که اکثر مردم مایل‌اند نام روند خلاقیت روی آن بگذارند. چنین ارقام و آماری شارح‌ضرباهنگ رمان است و نفس تازه کردنی که نویسنده بدون آن قادر نیست سفری این‌چنین طولانی را با صرف این مقدار انرژی به انجام برساند. میانگین صفحات هر قسمت از پانزده قسمت کتاب چیزی حدود صدوپنج صفحه است. این میانگین در مورد هر فصل بین چهار تا پنج صفحه است. خوش‌بختانه هیچ‌کدام از قسمت‌ها به این «میزان میانگین» نمی‌رسند و تنها معدودی از فصول به مرز این میانگین می‌رسند! مقدار قابل محاسبه، غیر قابل محاسبه از آب درمی‌آید! طبیعی است که رمانی این‌چنین از طریق محاسبه مفهوم واقع نمی‌شود و بی‌شک دارای تناهی خود، طول خود و حتی طول‌های خود است، دارای مدخلی از سوی خودِ خودِ نویسنده بر مجلدات، بخش‌ها و فصل‌هاست. من نمی‌دانم که مساحی سبیرنتیک برای ضرباهنگ رمان وجود دارد یا نه، یک چنین مساحی کاملاً روشن‌گر می‌بود، و اگر وجود می‌داشت با شور و شوق جنگ و صلح را با راسکولنیکوف مقایسه می‌کردم و این دو «آزمون نفس» را کنار یکدیگر قرار می‌دادم.

احتمالاً این دو اثر، پس از قرار گرفتن در زیر دستگاہ رادیولوژی (ویژه‌ی سنجش ضرباهنگ)، پس از جسمیت یافتن، به‌عنوان تصاویری افسانه‌ای در حوزه‌ی تولیدات جنبی ادبیات معرفی می‌شدند! مقایسه‌ی دیگری مابین

تولستوی و داستایووسکی، خلاصه شده تا حد فرمول: تولستوی در کوتاه‌ترین داستان‌هایش نیز درازنفس است و داستایووسکی کوتاه‌نفس آسمی تا حد بی‌نفس. در راسکولنیکوف با شیوه‌ای که برای قرن نوزدهم دیگر احساسی محسوب می‌شود، فیلم را روی دور تند تنظیم کرده‌اند.

انسان نمی‌داند و دانستنش هم جالب نیست که رویدادهای رمان در چه مدت اتفاق می‌افتد. سه یا پنج روز، هفته‌ها و یا ماه‌ها؟ در یک لحظه تمام می‌شود. اما تولستوی ما را به مسافرت قرون می‌برد. ناتاشا در ابتدا سیزده ساله است و در انتهای رمان بیست و یک ساله. قریب هشت سال که جلوه‌ای همچون ابدیت دارد. اگر واژه‌های درازنفس و آسمی را از بار منفی متداول آن‌ها جدا کنیم، و آن‌ها را خیلی ساده به عنوان «ارزش‌های تکنیکی» بپذیریم، شاید آن موقع به ضرب‌آهنگ‌های مختلف این دو نویسنده پی ببریم.

داستایووسکی - حداقل در آثار متأخرش - در رمان‌های بی‌شمارش نیز که کما فی‌السابق تا هزار صفحه می‌رسد، مبتلا به آسم است. بدیهی است که شیوه‌ها و شرایط متفاوت کار آن‌ها را نیز باید در نظر داشت.

گمان من در «کوشش در جهت نزدیکی» ام این است که روسیه‌ی قرن نوزدهم در آثار این دو نویسنده‌ی کاملاً متفاوت، خوب مجسم و بیان شده است. تولستوی در این میان، نویسنده‌ی - با کمال تعجب - جوان‌تر است که در نظر ما مسن‌تر جلوه می‌کند، چون از داستایووسکی پیرتر شد. در این جا مجال نیست که مجموعه ستارگانی همچون پوشکین، گوگول، چخوف، لرمانتف و گونچارف را وارد بررسی خود کنم یا اقمار بی‌شمار ادبیات روسیه در قرن نوزدهم را؛ کاری که البته لازم به نظر می‌آید تا بتوانیم به صفت «روسی» حتی تا اندازه‌ای معنایی کامل‌تر بدهیم. آیا پی‌یر همان قدر روسی است که آلمانی؟ ناتاشا آلمانی است؟ پی‌یر تقریباً درست در وسط رمان راجع به خود این‌گونه می‌اندیشد: «اما در برابر آن همه آمال، اینک او شوهر ثروتمند زن بی‌وفایی بود

و درباری بازنشسته‌ای به شمار می‌رفت که خوردن و نوشیدن را دوست داشت، و چون شکم را از اغذیه‌ی خوش مزه می‌انباشت با تکه‌های گشوده می‌نشست و آرام آرام به انتقاد اعمال حکومت می‌پرداخت، عضویت کلوپ انگلیسی را داشت و در اجتماع مسکو محبوب همگان بود. مدت‌ها نمی‌توانست این اندیشه را از خود دور کند که اینک او شبیه همان درباریان بازنشسته‌ی شهر مسکو است که هفت سال پیش آنان را از ته دل تحقیر می‌کرد^۱. آیا او روسی است؟ یا «دولوخوف» سطحی که پی‌یر با او دوئل می‌کند؟ آیا بالکونسکی روسی است یا نیکلای روستوفِ بسیار باهوش و تا اندازه‌ای نامرد که «سونیا» را قال می‌گذارد؟ و «آنا تول کوراگین» چه گونه است؟ یا آن جاه طلب، مقام پرست موفق «بوریس درو بتسکوف»؟ از میان آن‌ها کدام «روسی‌تر» یا اصلاً «روسی‌ترین» است؟ شاید مجبور به کاری شویم که مجاز به آن نیستیم: از واژه‌ای که بیانگر یک ملیت است صفت تفضیلی و عالی بسازیم تا پی ببریم این افراد برای اخذ این صفت تا چه حد شبهه برانگیزند. این چه ویژگی‌یی است که مجاز نیستیم و نمی‌توانیم آن را تفضیلی و عالی کنیم و تکلیف آدم‌های داستایووسکی، گوگول و پوشکین چه می‌شود؟ «می‌شکین» روسی‌تر از «روستوف»، نوجوان نازنینی است که در آخرین لحظات جنگ باید بمیرد؟ فردی که می‌توان او را [سال‌ها بعد] همانند پدر بزرگ محبوبی تصور کرد که کنار بخاری نشسته و در کمال آرامش راجع به جوانی خود لاف می‌زند. شاید روشی را که من پیشنهاد کردم که براساس آن نویسندگان را از مجموعه‌ی آثارش بشناسیم باید برای ملیت هم مورد استعمال قرار داد: کلیه‌ی شخصیت‌های ادبیاتشان، سیاستشان، اقتصاد و کشاورزیشان و... را جمع زد و ریشه‌ی هفتم این عدد بزرگ را گرفت. آن وقت حق داریم صفتی مانند روسی یا آلمانی را به کار ببریم. بدیهی است هر ملیتی «شخصیت»‌های خود را ارائه می‌کند و

۱. جنگ و صلح، همان ترجمه، جلد دوم، صفحات ۶۶۸ و ۶۶۹.

هیچ روسی حاضر نخواهد بود از حتی یکی از آنها صرف نظر کند: نه از «رازومیکین» که همان قدر روسی است که هر فرد و هیچ فرد دیگری، و نه از «لوین»، «ورسکی»، «کوراگین» یا «بالکونسکی». نمی‌توانم بدون احساس حسادت اذعان کنم که در ادبیات روسی با عالمی مملو از جمعیت-زن و مرد-روبه‌رو هستیم، در ادبیات ما آن قدر دست و دل‌بازی وجود ندارد-اما چیزی که واقعاً روسی تمام‌عیار است چیست؟ به طوری که بتوان بدون تزلزل این صفت را در مورد آن به کار بست؟ اگر به کاوش در آن چیزی پردازیم که در جنگ و صلح به عنوان آلمانی تمام‌عیار ارائه می‌شود، پی می‌بریم که بجز داوری تند ناتاشا، باز هم «مهمات» [برای شلیک به «آلمانی»] وجود دارد: ضرب‌المثلی نقل می‌شود: «آلمانی روی دسته‌ی تبرزین گندم می‌کارد.» ستاد فرماندهی مملو از مستشاران آلمانی است:

«فوتل یکی از آن مردم بیچاره‌ی خودخواهی بود که خودبینی ایشان همیشه تزلزل‌ناپذیر و رنج‌آور است. چنین مردمی تنها در میان آلمانی‌ها یافت می‌شوند و مخصوصاً به این جهت در میان آلمانی‌ها یافت می‌شوند که خودبینی آلمانی‌ها بر پایه‌ی نظریه‌ی انتزاعی علم یعنی آگاهی و تسلط فرضی بر حقیقت کامل متکی است. فرانسوی به این جهت از خود راضی است که تصور می‌کند هم مردان و هم زنان را به تمام معنی مسحور و فریفته‌ی جسم و جان خویش می‌کند. خودبینی انگلیسی متکی بر این اندیشه است که خود را تبعه‌ی کشوری می‌داند که در نظر او دارای بهترین نظم و مقررات جهان است. به همین جهت تصور می‌کند که او به عنوان یک انگلیسی همیشه می‌داند که چه کاری باید انجام دهد و مطمئن است که آنچه را انجام می‌دهد بی‌شک بجا و شایسته است. ایتالیایی به این جهت از خود راضی است که آتشین مزاج است و به سهولت خود و دیگران را فراموش می‌کند. روسی مخصوصاً به این جهت خودبین و از خود راضی است که هیچ نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند، زیرا باور

نمی‌کند که معرفت کامل به حقیقت اشیا امکان پذیر باشد. اما خودبینی آلمانی از همه بدتر و لجوجانه‌تر و نامطبوع‌تر است، زیرا تصور می‌کند که حقیقت را درک کرده است، یعنی آن علم را که زاده‌ی دماغ اوست حقیقت مطلق می‌پندارد.^۱ و قبل از آن:

«فوتل کامل‌ترین نمونه‌ی این افراد بود. شاهزاده آندره هرگز چنین تئوریسین آلمانی‌یی را ندیده بود که در وجود خود، آنچه را همه داشتند، یکجا به این وضوح جمع کرده باشد.»^۲

آیا انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها مایل‌اند با تعریفی که از ملیتشان شده است روبه‌رو شوند؟ من این جا به عنوان فردی می‌نویسم که به دلایلی خود را آلمانی می‌داند.

ما آلمانی‌ها پس از خواندن این مطلب سرخ می‌شویم؟ خجالت می‌کشیم؟ یا فقط عصبانی می‌شویم؟ آیا تصور نمی‌کنیم که به گونه‌ای - آری فقط به گونه‌ای - متأسفانه این تعریف به جا باشد؟ آیا نظریه پردازان جمهوری دموکراتیک آلمان به نوعی «فوتل»‌های بلوک شرق نیستند که همیشه دقیق‌تر، همیشه بهتر می‌دانند؟ که در چنگال «آن ایده‌ی گمراه کننده» یعنی «حقیقت ناب» گرفتارند؟ و پراگماتیست‌های سخت‌گیر جمهوری دموکراتیک آلمان برای اردوگاه غرب «فوتل‌بازی» در نمی‌آورند؟ یا آیا استراتژهای جنگ تجاوزکارانه بر ضد اتحاد شوروی همه کمابیش «فوتل»‌هایی نبودند که پی بردند که ... البته ... خب ... اگر نگوییم سوزان‌ترین زمستان صد سال پیش از آن، اما سخت‌ترینشان که بود؟! اما این زمستان آمد و برای ارتش سرخ هم آمد.

من این پنداربافی را نمی‌کنم که مشکل تعریف ملیت‌ها، داوری‌ها و پیش‌داوری‌ها را حتی تا اندازه‌ای بتوانم حل کنم. فقط از خود می‌پرسم آیا بهتر

۱. همان ترجمه، جلد سوم، صفحه ۴۹ - با اندکی تغییر.

۲. همان جا، صفحه ۴۸ - با تغییر.

نیست تعریف ملیت‌ها را برای مدتی کنار بگذاریم، تا روزی که کامپیوترهایی اختراع شوند - که احتمالاً باید دو کیلومتر پهنایشان باشد - و بتوانند اطلاعات لازم را دریافت کنند و یک کارت کوچک به ما پس بدهند که بر روی آن فرمولی برای چیزی نوشته شده است که آن را روسی یا آلمانی می‌نامیم؟ هنوز هیچ ملتی، خلقی، یا ادبیات ملی هیچ کشوری این کار را آغاز نکرده است که صفاتی را بررسی کند که بیانگر خود و دیگران باشد. نمی‌توان خصوصیات ملتی را با بررسی آثار یکی - دو نویسنده یا با بررسی شخصیت‌هایی از آن یکی - دو تن تشخیص داد. ادبیات هنگام صدور در خطر کامل «اتفاقی بودن» است. هاینریش هاینه زمانی مهم‌تر و واضح‌تر می‌شود که بتوان فاصله‌ی او را از «اشتيفتر» در نظر گرفت. در بخش‌های معینی از جهان «واگنر» نماینده‌ی موسیقی آلمان است، و هرچه واگنری نباشد آلمانی محسوب نمی‌شود. آلمانی‌ها کی می‌خواهند در مقابل خارجی‌ها دست از آلمانی بودن بردارند؟ تولستوی روسی‌تر است یا داستایووسکی؟ کدام دو نویسنده می‌توانند بیش از این دو تن از یکدیگر دور باشند؟ «ادگار آلن پو» از «جک لندن» آمریکایی‌تر است یا اشتيفتر از هاینه آلمانی‌تر است؟ با کدام واحد اندازه‌گیری می‌توان فاصله‌ی هولدرلین و هاینریش هاینه را اندازه گرفت؟ آیا اشتيفتر در چهارچوب آن صفت ویژه‌اش - «نا - بشرِ مطیع» - که «آرنو اشمیت» به او نسبت داده است - (به خاطر نوآوری ملال‌انگیزش، محدودیت توصیفاتش به اشیا، سنگ‌ها، اسباب و اثاثیه - در حالی که انسان در آثارش به شیوه‌ای مشثوم در حالت دگردیسی به حشره توصیف شده است) تقریباً نمونه‌ای قرن نوزدهمی و زودآمده برای *nouveau roman* [رمان نو] نیست؟ آیا لحن پرخاشگرانه و گزنده‌ی هاینه پیش از آن که مبین یهودی‌بودنش باشد، راینی‌بودنش را نشان نمی‌دهد؟ معنی این واژه‌ی گل و گشاد «یهودی» کی قرار است روشن شود؟

یک فرمول کوتاه دیگر: تولستوی نویسنده‌ی روستا و کشاورزی است، داستایووسکی نویسنده‌ی شهرهای بزرگ است. کم‌تر صحنه‌ای درباره‌ی روستا و کشاورزی، آدم‌ها و حیواناتش به اندازه‌ی شکارگرگ در جنگ و صلح موفقیت‌آمیز بوده است؛ انسان به خود می‌گوید: این روسیه‌ی واقعی است، و آن‌جا روی دیگر آن است: خرده‌بورژواها و روشن‌فکران داستایووسکی در شهرهای بزرگ. مذهب‌گرایی زمینی در تولستوی و نوع متافیزیکی آن در داستایووسکی، من از انتخاب یکی از این دو امتناع کرده‌ام و در این امتناع باقی خواهم ماند. این هر دو و پوشکین، گوگول، لرمانتف و بسیاری دیگر را نیز در دست دارم.

در شوروی، تولستوی و داستایووسکی تفاوت دیگری نیز در زمینه‌ی محتوی و اکتونی بودن دارند. در مورد پوشکین، گوگول و تولستوی احتمالاً بیش از دیگران بحث‌های ایدئولوژیک شده است، و این مطلب کسی را به شگفتی و انمی دارد که تولستوی از لحاظ ایدئولوژیک محبوب‌ترین بوده و خواهد بود. کسی که می‌شود بزرگ‌ترین (اگر هنوز اجازه هست این واژه استعمال شود) رئالیست ادبیات روسی معرفی‌اش کرد، انسانی که در جوانی - پس از آن‌که شاهد عینی مرگ برادرش نیکلای بود - هنگام تدفین برادر به این فکر افتاد که کتاب ماتریالیستی - پروتستانی «زندگانی مسیح به‌عنوان یک ماتریالیست» را بنویسد؛ نویسنده‌ای که شخصی همانند لنین درباره‌ی او گفته است: «پیش از آن‌که این کنت شروع به نوشتن کند، در ادبیات روسی دهقان واقعی وجود نداشت.»

پنجاه سال پس از انقلاب، در صدمین سال تولد لنین، علایمی دیده می‌شود که - نه به آن معنی که زمان تولستوی، پوشکین و گوگول سرآمده است - زمان داستایووسکی هم رسیده است. نتیجه‌ی آن سپاس و ارجی که مردم شوروی نثار ادبیات می‌کنند، این نیست که یک‌تن جای دیگران را تنگ سازد - تنها به نظر

می‌رسد موعد ظهور گسترده‌ی تکلمه‌ی ادبیات روسی - داستایووسکی - فرا رسیده است. اقبال خواننده همیشه وابسته به تیراژ مجاز یک کتاب نیست. برخی از نوشته‌های «سولژنیتسین» چاپ نشد بلکه در بیست یا سی نسخه به طور خصوصی تکثیر شد و این به معنای چند صد هزار خواننده است. چنین نویسنده‌ای اگر نوشته‌هایش به چاپ هم نرسد اکنونی است و بی‌شک داستایووسکی نیز در شوروی اکنونی است.

رسانس داستایووسکی با مذهب بی‌ارتباط نیست. آیا شرق و غرب در دو سوی دیوار، جبهه‌گیری خود را عوض می‌کنند؟ در مسایل اجرایی نه، در غرب کمافی‌السابق علم مسیحیت در باد تکان می‌خورد و به هر رو پایین کشیده نمی‌شود. شرق نیز درفش آتئیسم را رسماً افراشته نگاه می‌دارد. این دو بیرق چون گذشته تنها ناظرین سطحی را فریب می‌دهد. مانند گذشته، صدای ماتریالیسم اجتماعی را که در غرب ظاهر می‌شود، به عنوان مد روز ساکت می‌کنند (برای ماتریالیسم اجتماعی، تولستوی باید همچون انجیل به حساب آید که گفته است «ریشه‌ی تمام بدبختی‌ها در مالکیت است») همچنان که رسانس مذهبی را در شرق مد روز قلمداد کرده و ساکتش می‌کنند. جبهه‌گیری‌ها احتمالاً تغییر نخواهد کرد: افراد مترقی در غرب، تکامل جدید در شوروی را ارتجاعی ارزیابی خواهند کرد و در شرق، تصورات غربی‌ها را پنداربافی اجتماعی تلقی خواهند نمود. برای تحلیل رویدادهای آینده اثری مانند جن‌زدگان (تسخیرشدگان) مهم نمی‌نماید: قتل «شاتوف» که در لحظه‌ای صورت می‌گیرد که می‌خواهد زندگانی نوینی در پیش گیرد، این مانوورهای بی‌معنی روشن‌فکری، این وسیله‌ی انقیاد که در عین حال با پیوستگی سحرآمیز باقتل، قابلیت اجرایی می‌یابد، باز همیشه تکرار خواهد شد. تولستوی در میان این دو بسیار زمینی‌تر، ملموس‌تر و عینی‌تر است.

داستایووسکی شرع‌اندیش‌تر و «عبوس‌تر» است، حتی در جزئی‌ترین

موارد عینی، از جمله رابطه‌ی قهرمانان اصلی او با خوراکی‌ها. به زبان امروز آن‌ها [قهرمانان داستایووسکی] در دهه‌های ساندویچ‌فروشی، اتاقک‌های سوسیس‌خوری و مغازه‌های سرپایی ته‌بندی می‌کنند، درحالی‌که قهرمانان تولستوی با میل و اشتها سر میز می‌نشینند.

در روسیه‌ی قرن نوزدهم کلمات آزادی، برابری و برادری بر زمینه‌ای رشد کرده با اروپای غربی از هر حیث تفاوت داشت. رابطه‌ی روسیه با هومانیزم (Humanism) - با در نظر گرفتن همه‌ی ظرافت‌ها و سوء استفاده‌ها، همه‌ی نازک‌کاری‌ها و تحریف‌ها که مفهوم هومانیزم در طول زمان دچار آن شده است - با این رابطه در غرب متفاوت است. تاریخ، این کلمات و مفاهیم را به گونه‌ای دیگر وارد روسیه کرد، چنان که مفهوم همبستگی تا به امروز تاریخچه‌ی دیگری دارد و تحقق آن نیز شامل امور بدهی دیگری است. آن‌جا دوره‌ی حبس را با چنان افتخاری می‌گذرانند و می‌گذرانند که این‌جا با آن افتخار مدال بر سینه حمل می‌کنند: حرمت به زندانیان زمانی از بین رفت و همچنان از بین می‌رود که سنخ جدیدی از انسان‌ها ظهور کرد: افراد مادی بی‌فرهنگ روس که خواسته‌ای مشابه همانندان خود در غرب دارند: آرامش و نظم. زندانیان سیاسی در رمان رستاخیز به طور کامل پی می‌برند که «ماسلوا» قربانی روابط اجتماعی و به تبع آن روابط سیاسی است و فقط زندانیان سیاسی هستند که دست‌آخر او را میان خود می‌برند و آزادش می‌کنند و حتی او را به عنوان زندانی سیاسی می‌پذیرند.

برای نویسندگان و روشنفکران همیشه ارج بسیاری قایل بودند، چرا که بنا بر سنت، این آن‌ها بودند که تغییراتی در روابط مسلط به وجود آوردند. Samisdat، دست‌نویسی که به طور خصوصی تکثیر و پخش می‌شود، که در مقابل سانسور جا خالی می‌دهد و مردم‌گیر می‌شود (از جمله دست‌نوشته‌های سولژنیتسین به عنوان نمونه‌ی امروزی) دارای پیشینه است و این پیشینه موجد

مناسباتی دیگر در زمینه‌ی مردم‌گیر شدن است که برای روشن‌فکران غرب مشکوک به نظر می‌آید. ما هیچ‌گاه به‌طور کامل این موضوع را درک نخواهیم کرد و تازه از همان مقدار درکمان هم کم‌تر قادر به تحلیل آن خواهیم بود، قادر نیستیم زیرا تفاوت‌های کوچک و بزرگ میان روسیه‌ی شوروی، جمهوری‌های دیگر شوروی و کشورهای سوسیالیستی دیگر را هیچ‌گاه حس نمی‌کنیم.

من با در نظر گرفتن ادبیات قرن نوزدهم روسیه به‌عنوان یک کل، تقریباً به چیزی در حدیک تصور از «روسی» و در جنگ و صلح به‌تصوری تقریبی از تولستوی دست یافته‌ام. هنوز ابعادی هست که در مجموعه‌ی آثار یک نویسنده پنهان شده است، مانند اختلاف‌نظرهایی که در زمینه‌ی مفهوم «اسلاو» وجود دارد. آیا داستایووسکی قمارباز فردی است متفاوت با داستایووسکی برادران کارامازوف؟ پس آن کیفیت حتی‌الامکان افزایش‌یابنده و حداقل کاهش‌نیابنده‌ای که «فوتل»‌های نقد ادبی از یک نویسنده می‌خواهند کجاست؟ آنا کارنینا و رستاخیز به‌عنوان رمان بهتر از جنگ و صلح هستند، جنگ و صلحی که در آن، جابه‌جای موعظه می‌شود و در سایه‌ی آن، شخصیت‌ها تا پایان و عظم ناپدید می‌شوند و شکی نیست که تاکنون خردمندان بسیاری به ضعف سخن آخر کتاب پی برده‌اند. حق دارند: این بخش مأیوس‌کننده است. ناتاشایی که سی سال هم ندارد کدبانو شده است، مادری نه بسیار زیاد اما به اندازه‌ی کافی حسود و کاملاً متوسط‌الحال، در مورد پی‌یر تصورش کاملاً ساده است که چه‌گونه با دنیسوف تغییرناپذیر و دوست‌داشتنی که به درجه‌ی ژنرالی هم رسیده است کنار آتش می‌نشیند؛ در یک غروب با آن کلاه کپی غیرقابل وصفش، هم می‌تواند پدر بزرگ باشد هم مادر بزرگ. انتخاب آن همسر فوق‌العاده نیک، ماریا بالکونسکی، که شایستگی کامل برای ریاست دیر را داشت توسط نیکلای روستوف که دارای اندکی محدودیت بود و یک روز هم

«برگ» نفرت‌انگیز که مدت‌هاست ژنرال شده است، از راه خواهد رسید و - طوری که من او را می‌شناسم - از فقدان «کمد نازینی» که در مسکوی آتش‌گرفته جا گذاشته بود شکایت خواهد داشت و در عین حال از این چشم‌پوشی به‌عنوان عملی قهرمانانه لذت خواهد برد.

پس از آن همه کوشش، هیجان، رنج و اشتیاق، همه چیز آن‌قدر بهنجار می‌شود که آدم جا می‌خورد. آن همه توپ‌های جنگی سرانجام فقط چند گنجشک شکار می‌کنند؟ پس از غذاهای چرب و نرم تکمه‌های جلیقه را باز می‌کنند و کمی به دولت فحش می‌دهند؟ در آخر رمان آیا خوانندگان زن هم رغبت خود را از دست نخواهند داد که به جای ناتاشا باشند؟ همان‌طور که خواننده‌ی مرد کوچک‌ترین حسادت‌ی نسبت به پی‌یر احساس نخواهد کرد؟ البته در وجود «نیکولنکا بالکونسکی» نوجوان که پدرش را در خواب می‌بیند، که شیفته‌ی پی‌یر است، که می‌خواهد کاری بزرگ انجام دهد، آخرالمرامیدی و آغازی نوین رخ می‌نماید.^۱ سخن آخر به‌نظر ضربه‌ای است آگاهانه و هدفمند، فرود تازیانه، اگر تولستوی اصولاً قادر بود هنر بازاری تولید کند، به اثر خود آگاهانه رنگ و لعاب بازاری می‌داد، مانند عنوانی که ابتدا برای رمانش در نظر گرفته بود: «خوش است آنچه پایانش خوش است» اما حتی سخن آخر نیز بازاری نیست، بلکه این‌طور به‌نظر می‌رسد که عامداً ضد ایده‌آلیستی نوشته شده است و احتمالاً بیانگر خواست درونی نویسنده است که حداقل در اثرش به تجسم چیزی پردازد که هیچ‌گاه به آن نرسید: زندگی عادی. برای فردی مانند تولستوی که زندگی‌اش فقط از کم‌ترین جنبه‌های ممکن یک زندگی عادی برخوردار بود، این عادی بودن زندگی باید یک رؤیا بوده باشد، همان‌طور که برای مردم عادی داشتن زندگی هنرمندانه رؤیاست، و این زندگی زناشویی عادی و بهنجار در پایان رمان به‌شیوه‌ای بسیار تلخ در

بخش‌های قبل مورد تردید واقع شده است:

«یک مورد شر.»

«پدرجان چه چیزی شر است؟» شاهزاده‌ی پیر کوتاه و پرتین گفت:

«زن.»

شاهزاده آندریف پاسخ داد: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

شاهزاده‌ی پیر گفت: «مهم نیست دوست من. همه‌شان مثل هم‌اند. طلاقشان هم نمی‌شود داد. ناراحت نباش. من به هیچ‌کس نمی‌گویم. خودت می‌دانی.»

این طعنه در مورد رابطه‌ی آندریف با همسرش به شدت گزنده و در عین حال واقعی است. و تازه مگر هنگام خواندن این «Happy-End» خواننده فراموش کرده است که ناتاشا درحالی‌که نامزد آندریف بود واقعاً آمادگی داشت که خود را به پست‌فطرتی مانند آناتول کوراگین وا بدهد. این دلایل کافی است که آن عاقبت خوش چندان جدی گرفته نشود. شاید این عاقبت خوش ناظر بر این مطلب نیز باشد که تاریخ - جنگ‌های کوچک و بزرگ - برای کسانی که مستقیماً در آن شرکت داشتند و جان سالم به‌در بردند [بعدها] موضوع گفت‌وگوهای رنج‌آوری می‌گردد. اگر جنگ به اندازه‌ی کافی طولانی شود سروان‌ها سرهنگ و سرتیپ می‌شوند و حتی دنیسوف جنگ‌جو که برای سربازان گرسنه‌اش به راهزنی خواربار پرداخت، در بیمارستان نظامی به حالی تقریباً نزار افتاد، با کمال تعجب برای مدتی به شدت آه و ناله کرد - آری او نیز اهل حال می‌شود. من به شخصه این پایان را به هیچ‌وجه خوش نمی‌دانم، گیرم که به عنوان پایان خوش «ر نظر گرفته شده بود.»

تولستوی چندسالی پیش از آن‌که به نوشتن جنگ و صلح بپردازد در نامه‌ای نوشته بود: «برای زیستن شرافتمندانه باید جهد فراوان کرد، سرشاخ شد، دست به یقه شد و مبارزه کرد، آغاز کرد و رها کرد، مجدداً آغاز کرد و رها کرد و

بلاانقطاع مبارزه کرد و به جان خود افتاد. مصالحه و آرامش چیزی جز حقارت روح نیست.» شاید این نقل قول که قابل تعمیم بر موارد مشابه بسیاری است تنها تفسیر ممکن برای عاقبت خوش در جنگ و صلح باشد.

درباره‌ی شخصیت تولستوی گفتنی فراوان است، درباره‌ی برخورد او با عنوان «کبیر»، عنوانی که آن را با ناپلئون توضیح می‌دهد؛ درباره‌ی جبهه‌گیری او در برابر جنگ، چیزی که از نظر او یک دلچک‌بازی خونین و عبث است و مجدداً در مضحکه‌ی ناپلئون برای او تجسم یافته است (ناپلئونی که خستگی‌ناپذیری‌اش در برابر انفعال مسکوی آتش‌گرفته فلج می‌شود)؛ درباره‌ی تولستوی و غرب، تولستوی و کاتولیسیسم (مهم‌ترین اتهام اخلاقی هلنه کوراگین آخرالمر این است که کاتولیک می‌شود!). در مورد زندگی تولستوی چند نکته را نباید فراموش کرد: تحمل عذاب آور و مداوم تناقض میان زندگی، اثر هنری و آموزش؛ او در این مثلث مدام به سوی رئوس مختلف پرتاب می‌شد، و اگر «مصالحه و آرامش چیزی جز حقارت روح نباشد»، پس روح او هرچیز بود جز حقیر. او ساکن آلپ نبود، اگرچه می‌شد او را بر روی چند تخت سلطنت نشاند؛ و بالاخره همانند قهرمانان داستایووسکی مُرد: کاملاً ناآگاه، خردشده در زیر بار تضادهای زندگی‌اش. و حتی پس از مرگ دست از سرش برنداشتند. در اتاق خواب زناشویی‌اش چهارطاق شد، ملافه‌هایش بیرون آورده شد. بیش از این سوء تفاهم، بیش از این سوء تعبیر از روی کمال بدشانسی، و بیش از این سوء ظن که میان او همسرش، میان او و بخش بزرگی از بستگانش، میان او و حواریونش، طرفدارانش – تولستوی‌گرایان – وجود داشت به هیچ وجه قابل تصور نیست. دست از سرش برنداشتند، نه، برنداشتند [در این کنجکاوی‌ها] هیچ اثری یا کورسویی که تعریض بر عاقبتی خوش باشد یافت نشد.

آیا حس کنجکاوی ما ارضا شد؟ نویسنده را یافتیم؟ خفیه‌گاهش را کشف

کردیم؟ در کدام سوراخ چپیده است؟ در بالکونسکی، در پی‌یر، نکند در آناتول کوراگین؟! در هر دو «پخلیودوف»؟ (دو بار، یک بار در مارکور و یک بار دیگر در رستاخیز به قهرمانان خود این نام را داده است) در «لوین» پنهان شده است؟ که با کیتی سرانجامی خوش می‌یابد، همانند پی‌یر با ناتاشا؟ در چین لباس «کوتوسوف» پنهان شده است یا در کیسه‌ی توتون «باگراسیون»؟ در «اسپرانسکی» نظریه پرداز تزاریسیم؟ در جوار عموی ناتاشا، جایی که شکار شادمانه‌ی گرگ با شادمانی به پایان می‌رسد؟ کجاست این نویسنده، این انسانی که درباره‌ی او می‌دانیم که روی تختخواب رییس ایستگاه راه‌آهن مرد، که شهرت سایه به سایه در تعقیبش بود و دست‌آخربازتاب این شهرت بر خانواده‌اش قاتل جاننش شد؟ اجازه دارم پیشنهاد کنم او را به حال خود بگذاریم؟ به او رخصت دهیم که نه فقط در اثر هنری، زندگی و آموزش بوده باشد. بودنی که خود کافی می‌بود. بلکه همچنین در بالکونسکی، بز و خوف، لوین و «بلنسکی»؛ با در نظر گرفتن «جنبه»‌هایی احتمالاً حتی در «ورنسکی» و با جزیی شباهتی در اسپرانسکی، در هر دو «پخلیودوف» و در سیصد نفر دیگر؟

یا علی‌الاصول نباید این شانس را برای او قایل شد که خود را در زنان پنهان کرده و همان‌جا مانده باشد؟ دانستن این که هر بلایی را بر سرش آورند کافی نیست؟ حتی - چیزی که باید برای او باعث افتخار بوده باشد - تکفیر او توسط کلیسای ارتدکس؟ حس کنجکاوی من یکی که ارضا نشد، و قبل از آن که مایوسانه «فوتل‌بازی» درآورم عنان سخن را به دست تولستوی می‌دهم: «خرافه‌ای کاملاً مانوس و به شدت نضج‌یافته وجود دارد که می‌گوید: ذات بشری دارای آن ویژگی قطعی و غایی است که بر اساس آن ما یا خوبیم و یابد، یا زیرکیم یا احمق یا فعالیم یا منفعل و غیره. اما انسان‌ها چنین نیستند. ما می‌توانیم بگوییم که فلان انسان بیش‌تر خوب است تا بد، بیش‌تر زیرک است تا احمق، بیش‌تر فعال است تا منفعل و یابرعکس، اما نادرست است که درباره‌ی

یک انسان، هر که باشد، بگوییم او خوب یا زیرک، بد یا احمق است. اما ما، انسان‌ها را به همین سادگی طبقه‌بندی می‌کنیم - و این غلط است. ذات‌های بشری مثل رودخانه هستند - آبی که در همه‌ی آن‌ها جاری است در هر صورت یکی است، اما رودخانه در مناطقی باریک و در مناطقی پهن می‌شود، گاهی آرام یا زلال یا سرد است، گاهی کدر و گاهی نیز گرم. انسان‌ها درست همین‌طور هستند. هر انسان نطفه‌ی کلیه‌ی ویژگی‌های بشری را در خود دارد، همه‌ی آن‌ها در موعد معین بروز می‌کنند. بسیار پیش می‌آید که رفتارش متغیر است، با وجود این همیشه انسان است. در بعضی از انسان‌ها این تغییرات بس ناگهانی است.» (رستاخیز)^۱. شاید این مقاله کوششی در جهت نزدیکی به خودم باشد، شاید حتی نه بهترینش و - همان‌طور که بعضی خوانندگان با خود خواهند اندیشید - بسیار «ساده». آنچه مسلم است خود تولستوی به عنوان یک انسان بسیار بسیار پیچیده‌تر از کوشش خودش در جهت نزدیکی به تعریف «انسانیت» بود. او برای خودش غیر قابل توضیح بود.

۱. از رستاخیز اثر تولستوی ترجمه‌ی مرحوم علی‌اصغر حکمت، ابن‌سینا، چاپ دوم ۱۳۵۱، صفحه ۲۳۰ ترجمه ما با تغییر کامل نسبت به ترجمه‌ی مرحوم حکمت صورت گرفته است.

درباره‌ی رمان

به نظر من بحث پیرامون رمان با ذکر مفاهیمی از قبیل «رمان مدرن» یا «رمان امروز» غیرممکن می‌نماید اگر روشن نشود که «مدرن» چیست و «امروز» چه روزی است. گونتر گراس (Günter Grass) و آلن روب‌گریه (Alian Robbgrillet) هر دو رمان‌نویس امروزی هستند، تقریباً هم‌سن و سال هم هستند، اما رمان‌های این دو همان‌قدر با هم تفاوت دارند که رمان‌های ژرژ برنانو (Georges Bernanos) و توماس مان (Thomas Mann) از یکدیگر متمایزند.

چه کسی مدرن است؟ چه کسی مدرن بود؟ چه کسی رمان امروز می‌نویسد؟ آثار آلبر کامو (Albert Camus) کاملاً امروزی است، به مفهوم دقیق کلمه مدرن است، آثار فاکنر (Faulkner) نیز در جهتی دیگر و بایک جهان فاصله از آثار کامو نه کم‌تر امروزی است و نه کم‌تر مدرن؛ و هر کدام از نویسندگانی که نامشان ذکر شد، راه و رسم ویژه‌ی خود را دارند.

در سراسر جهان، رمان امروز نوشته می‌شود و من در هیچ نقطه از جهان آن اشتراک الزامی را مشاهده نمی‌کنم که به اعتبار آن بتوان رمان امروز را در مورد نمونه‌ی خاصی به کار برد. هر دو برادران گرین (Greene)، ژولین (Julien) و گراهام (Graham) رمان امروز می‌نویسند، تقریباً هم‌سن و سال هم هستند، اما اگر کسی کوچک‌ترین تشابه الزامی [برای تعریف رمان مدرن] در این دو

بیابد، به آن می‌ماند که به کشف تشابهی در کوکتو و کامو نایل آمده باشد. اگر بحث پیرامون این مسأله که امروز چه روزی است و امروزی کدام است تا ابد ادامه خواهد یافت، مسأله‌ی «رمان امروز» برای رسیدن به نتیجه به بحثی از آن هم طولانی‌تر نیاز دارد.

گمان می‌کنم بفهمم چرا می‌گویند «یأس» جزئی الزامی برای رمان مدرن محسوب می‌شود، ما مایلیم یأس را جدی‌تر از آن چیزی بینگاریم که «طنز از بند رسته» نامیده می‌شود. طنز بنجل به سرعت افشا می‌شود اما یأس بنجل ساده‌تر ما را به دام می‌اندازد. همان‌طور که نویسندگان طنز بنجل، اغلب، زندگی بی‌نمکی دارند، واعظان یأس بنجل و مد روز، اغلب، زندگی به‌غایت شادمانه‌ای را سپری می‌کنند. یأس نیز تا جایی که در ادبیات ظاهر می‌شود، دارای اختلافات کیفی است؛ طول آن به‌تنهایی بی‌ارزش است، عرض آن ارزشمند است: تعهد رمان‌نویس، تعهد واژه‌ی گنده‌ای است، اما واژه‌ی کوچک‌تری سراغ ندارم.

رمان، این کودکی که بارها مرگش اعلام شده است، اما در واقع خردسال‌تر از آن است که بمیرد، پدیده‌ای که اینک امروزی است و به‌زودی متعلق به گذشته می‌شود. از قهقهه‌ی هومری^۱ سرشار نیست. به‌نظر می‌رسد که واقعاً طنزش را از دست داده است. البته بی‌دلیل نیست. زنگ تفریح میان دو فاجعه [دو جنگ جهانی] بسیار کوتاه‌تر از آن بود که بتواند دوباره طنزش را بیابد، و حالا تهدیدی جدی پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است که تمامی اوهامی را که بشر تا کنون راجع به کن‌فیکون از خود ساخته بود، تا حدیک کابوس معمولی در خواب تنزل داده است: قمرهای مصنوعی حامل بمب‌های اتمی که زمین را دور می‌زنند و در هر مکان که بخواهند بار خود را تخلیه می‌کنند، دیگر وهم

۱. در ایلید و ادیسه اثر هومر، خدایان گاه قهقهه سر می‌دهند که در ادبیات آلمان قهقهه‌ی هومری نام گرفته است (homerisches Gelächter) منظور همان طنز است.

بشری نیست.

پیشرفت، مطلقاً فاقد طنز است، چون به خوش‌بین‌ها^۱ تفویض شده است. آن‌که در چنگال چنین تهدیدی خودکشی نکند، یا به صورت اتوماتیک به زیست خود ادامه می‌دهد (بر زمینه‌ی نظم ساعت‌گونه‌ای که باتیک تا ک خود، خوش‌بینی ابلهانه‌ای را می‌پراکند) یا باید حداقل یک ارزن طنز در وجودش باشد، همان مقدار که او را، حداقل گاه‌گاهی، از این احساس که آدم بزرگی است رها سازد.

به نظر من این جاست که تعهد آغاز می‌شود. تعهد آن‌که حتی فقط یک سطر می‌نویسد. شاید رمان «اتوماتیکی» هم به وجود بیاید که مثلاً واپسین تشنجات بشری را که می‌تواند سال‌ها و دهه‌ها به طول انجامد، به ثبت رساند! نمونه‌ای والا، اثر هنری درجه‌ی یک و الزاماً یأس‌آلود! قائم به ذات و پر از پلیدی! در چنین رمان «اتوماتیکی» صفحه‌ها سیاه می‌شود و هیچ چیز گفته نمی‌شود جز آن‌که چه گونه کودکی روی نان ساندویچش کره می‌مالد یا چه گونه ماده گاوی نشخوار می‌کند؛ از قمرهای مصنوعی صحبت نمی‌شود، اما همه می‌دانند که قمرهای مصنوعی وجود دارند.

این نوع رمان، رمان «اتوماتیکی»، می‌تواند منزل آخر همه رمان‌نویس‌هایی باشد که تنها یک تعهد برای خود قایل‌اند: تعهد در قبال هنرشان! اما آن‌که تعهد دیگری رانیز به رسمیت می‌شناسد، هر تعهدی: تعهد به عنوان مسیحی، به عنوان سوسیالیست، یا حتی به عنوان مبهم‌گوی لیبرالی که به نوع خاصی از هومانیزم معتقد است، آری چنین فردی به حداقل یک ارزن طنز نیاز دارد. و این حداقل است، مقدار طنز بیشتر هم می‌تواند باشد. تا به مدد آن زندگی روی کره‌ی زمین برایش مقدور باشد.

هنر ناب: [شعر ناب، رمان ناب، سینمای ناب] که همواره از سوی

۱. اشاره به سخنان قبلی است که بدبین‌های قلابی در زندگی بسیار شاد و خوش‌بین هستند.

مشرعین هنری عنوان می‌شود، در همان راهی گام برمی‌دارد که گفتیم. اما هنری که التزام دیگری را نیز به رسمیت می‌شناسد (لازم نیست حتماً مسیحی یا سوسیالیست باشد، حتی می‌تواند پدر باشد، فرانسوی باشد، یا گیرم فقط مخالف سیگار کشیدن) این نوع شریعت‌گرایی را بر نمی‌تابد که حاصلش آن چیزی است که ارنست کرویدرالگوی یأس می‌نامد.

آنچه مرا به تردید وامی‌دارد که رمانی خودکار که مطلقاً فاقد طنز است هستی یابد، این واقعیت است که رمان نویس، مسافت‌هایی طولانی را همراه با هنر خویش می‌پوید. هنگام نوشتن رمان، «عشق» و «دوام» تا جایی به وحدت می‌رسند که باعث رشک همه‌ی نظریه‌پردازان ازدواج می‌شود. اما چه گونه انسان می‌تواند متأهل باشد در حالی که گاه‌گاهی موضوع تأهل را به فراموشی نسپارد؟^۱ کسی که در این آب و خاک سخن از طنز به میان آورد (حتی اگر موضوعی جدی مانند رمان مطرح باشد) بی‌تردید در مظان این اتهام قرار می‌گیرد که منظورش «مسخره‌بازی» است. آخر، حرکات «حاجی فیروز» که طنز محسوب نمی‌شود! طنز هیچ‌گاه به‌طور کامل زمینی نیست، همیشه حداقل یک ارزن عامل فرازمینی در خود دارد.

بی‌هیچ پروایی می‌گوییم که طنز‌رهایی از رنگ تعلق است، و یک هنرمند، درست به این دلیل که هنرمند است باید دارای این استعداد باشد که از هنرش نیز رنگ تعلق نپذیرد و این علو طبع را با فراغ بال در نوشته‌هایش بنمایاند.

۱. اشاره به آنانی است که می‌گویند: «ما برای شعر جانمان را نیز می‌دهیم» یا «زندگی ما یعنی رمان». هاینریش بل معتقد است که این افراد دروغ می‌گویند و می‌خواهند با این ترفندها تعهد اجتماعی را کم‌رنگ کنند.



نویسنده‌ی داستان کوتاه به سبب قالبی که برای بیان برگزیده است اجباراً از امکانات «نیمه‌هنری» که در بافت‌های بی‌شمار رمان و ناول مجاز است صرف‌نظر می‌کند. اگر قرار باشد که در چند صفحه پیامی تکان‌دهنده عرضه شود و واکنش لازم را در خواننده به وجود آورد، این پیام باید مانند آتشی باشد که بدون به وجود آوردن خاکستر بسوزد. از این لحاظ داستان کوتاه با شعر قابل قیاس است.

